دارالمجانین

بقلم

سید محمد علی جمال زاده

چاپ سوم

طهران

۱۳۳۳

آزمودم عقل دوراندیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را

هست دیوانه که دیوانه نشد

این عسس را دید و در خانه نشد

۱۳۲ ی

فهرست

دیباچه	صفحه	۴
قسمت اول	«	۹
من و پدرم	«	۹
دختر عمویم	«	۱۹
عمویم	«	۳۳
آقامیرزا و پسرش	«	۳۵
شاه باجی خانم	«	۵۳
سوز و گداز	«	۶۰
نورچشم نعیم‌النجار	«	۶۷
دربدری و خون جگری	«	۷۳
نبرد یک و دو	«	۷۶
عالم یقین	«	۸۳
دل و دریا	«	۹۳
حکیم و دیوانه	«	۹۸
دشت جنون	«	۱۰۷
بوف کور	«	۱۲۰
وسوسه	«	۱۲۹
عقل و جنون	«	۱۳۶

گناه فکر	صفحه	۱۶۵
قسمت دوم	«	۱۸۳
سرمنزل عافیت	«	۱۸۳
نشئه کامرانی	«	۱۹۴
کیف وحال	«	۲۰۵
دیوانه بازی	«	۲۰۹
شترنمدمال	«	۲۱۶
کورعصاکش	«	۲۲۴
عزا وعروسی	«	۲۳۷
برگشتن ورق	«	۲۴۳
مواجهه بااولادآدم	«	۲۵۳
پرده آخر	«	۲۶۴
دادخواهی	«	۲۷۶

دیباچه

بیست وچهار پنج سال پیش درموقع تعطیل تابستان و بسته شدن آموزشگاهی که در آنجا درس میخواندم سفری بایران نمودم. روزی در بازار حلبی سازها بدیدن میرزا محمود کتابفروش خونساری که از دوستان زبده ودیرینهٔ پدر شادروانم بود رفتم. از دیدنم شادیها کرد و مرا پهلوی خود نشانده ازقهوه‌خانهٔ تنك و تاریکی که بدکانش چسبیده بود پی درپی دوسه استکان چای داغ قندپهلو برایم سفارش داد. درمیان هیاهوی بازار وغوغائی که ازصدای چکش حلبی سازها در زیر زنجیره گنبدهای سوراخ دارسقف پیچیده وگوش فلك را کر میکرد در ساعت تمام ازصحبتهای این پیرمرد روشندل که اینك سالهای درازاست که‌روان پاکش بروان رفتگان پیوسته لذت بردم (۱)

درهمان اثناء پیرزن چادربسری رسیده سلام داد و از زیر چادر خود بقچه بسته ای درآورده جلوی تشکچهٔ میرزا محمود بزمین نهاد. مقداری کتاب ورساله بودکه برای فروش آورده بود. گفت مال شوهرم است که سالها درديوانخانه کارمیکرد ودو سه ماه پیش بی جهت وبی سبب دستش راازکارکوتاه ونانش راآجرکرده اند. امروزهم اگرکارد باستخوانم نرسیده بود واززورقرض و قواله و ناچیزی نبود هرگز راضی

(۱) چند سال پیش که مسافرتی بایران کرده بودم بقصد زیارت تربت پدرم وتربت فروغی و مدفن ابن بابویه مشرف شدم بمحض اینکه وارد شدم اولین مزاری که درآستانهٔ ورود پایم بدان رسید سنگ لحدی بود که اسم میرزا محمود خوانساری کتابفروش برآن نوشته شده و اسباب تعجب گردید (یادداشت مؤلف برطبع سوم «دارالمجانین») «بجل مرحوم سرور آقا شیخ علی‌اصغر خوانساری بتاریخ ۲۷ شهرصیام ۱۳۴۶ هجری»

بفروش این کتابهائی که تنها چیزی است که از مال دنیا برایم مانده و چند جلد از آنها هم از پدرم بمن رسیده‌است راضی نمیشدم.

میرزا محمود پرسید پس شوهرت کجاست. گفت زبانم لال چون نسبت دست کجی باو داده بودند از ترس بازخواست الان پنجاه روز است که مرا سرپیری بیخرجی و بی تکلیف در این شهر سرگردان گذاشته و نمیدانم کدام گورسیاهی سرش را زیر آب کرده است.

میرزا محمود قدری کتابها را از این دست بآن دست کرده برسم خریداری نگاهی بجلد و شیرازهٔ آنها انداخت و گفت باجی جان بدرد من نمیخورد ببر پیش شیخ تقی که در جلو خان مسجد شاه بساط کتاب فروشی دارد شاید مشتری باشد.

دیدم خدا را خوش نمیآید که پیرزن بیچاره ناامید و دست خالی برگردد. ازمیان کتابها یك جلد «قصص العلماء» برداشتم و گفتم مادر جان این یکی را من برمیدارم بگو ببینم چند میخواهی. مدتی بعمر وجوانیم دعا کرد و گفت خیرش را ببینی هشت قران لطف کنید.

از شما چه پنهان آن روزها کیسه‌ام ته کشیده بود وچانه زدن هم خوی دودمانی وعادت خودمانی بود. ازاین رو بدستیاری میرزا محمود بنای چانه زدن را گذاشتم. فروشنده نیز هرچند کهنه بود ولی کهنه کار نبود وزود تر از آنچه انتظار میرفت قدم را پله پله از نردبان آری و نه پائین نهاد و سودای ما در ظرف ۱۰ دقیقه بچهار قران و دو عباسی سر گرفت. یك پنجقرانی درمشتش نهادم ومنتظر شدم که بقیهٔ آنرا پس بدهد. ازقضا نه او پول خرد داشت و نه من و در دستگاه میرزا محمود هم پیدا نشد. سرانجام پیرزن برای پایان معامله کتابچه ای را که لوله کرده ونخ

قند بدور آن پیچیده بود ازمیان بقچه بیرون آورده بمن داد و گفت بیا
این راهم بتوسرانه میدهم وتوهم سه عباسی دیگررا بمن حلال کن گفتم
مادرجان چون شما هستید نمیخواهم روی شمارا زمین بیندازم بردار
وبرو امیدوارم همین امروزوفردا ازشوهرت هم خبرخوش برسد. گفت
خدا ازدهنت بشنود ودعاگویان دورشد.

«قصص العلماء» را بشیخ حیدر علی روضه خوان که شبهای جمعه
درخانه ما برای مادرم روضه میخواند هدیه دادم و کتابچه دیگر را
همانطورمانند پاپیروسهای مقابرمصرمومیائیهای مصری پیچیده وبسته و
با خود بفرنگستان آوردم. سالها گذشت وبصرافت خواندن آن نیفتاده
بودم تا چندی پیش اتفاقاً چشمم بآن افتاد وخواستم ببینم بجای آن سکهٔ
پنجقرانی چه آش دهن سوزی نصیبم گردیده است. نخ قند پوسیده رااز
دور آن بازکردم. دیدم اوراقی است که همه را بادست نوشته اند وخطش
هم برخلاف انتظارخواناست. با آنکه برگهای کاغذ مدام لوله میشد ودر
خواندن اسباب زحمت بود مشغول خواندن شدم. قصهٔ شیرینی بود و
هرچه پیشترمیرفت شیرین ترمیشد معلوم شد بقلم جوانی است که بپاره ای
جهات بتیمارستان افتاده وهمانجا بنوشتن سرگذشت خود پرداخته است.

حالا این اوراق ازکجا بدست آن پیرزن رسیده بود معمائی است که
هنوزهم برای من حل نشده ولی شاید بتوان احتمال داد که چون شوهرش
در دیوانخانه کارمیکرده این کتابچه درآنجابدست اوافتاده بوده است.

وقتی از خواندن آن فارغ شدم بخود گفتم که راست یا دروغ سر
گذشت خواندنی شگرف وبامزه ایست. ایکاش اسبابی فراهم میآمد که
بچاپ میرسید وهم میهنان عزیزرا نیزاز مطالعهٔ آن تفریح خاطری دست

میداد. ولی افسوس که دربن بست کوتاه عمرماهها و سالها با کوله بار غم و شادی وعزا و عروسی پی در پی بشتاب میگذشت و مرا نیز حلقه بگوش وخانه بدوش ازاینسو بدانسودنبال خود می‌کشید ومجالی‌برای انجام این منظور بدست نمیآمد. ازاینرو بحکم ضرورت این آرزو را نزدیك بیست وپنج سال تمام درگوشهٔ سندوقچهٔ آرزو های خود دست نخورده نگاهداشتم.

اینك که درهم وبرهمی اوضاع جهان دایرهٔ کاروبار مرا نیز مانند بسیاری ازدایره ها وکاروبارهای دیگر تنك تر ساخته و فراغتی بدست افتاده است آن سرگذشت را همانطورکه بیست و چهار پنج سال پیش دست تقدیر دربازارحلبی ساز ها بدستم سپرد بدون هیچگونه دخل و تصرفی درانشاء واملاء ویاکم وکاستی درساختمان و شکل و قوارهٔ آن پیشگاه آن‌کسانی‌تقدیم میدارم‌که چون من در میان دو راه حقیقت و افسانه سرگردان مانده وبسرحد بین پندارویقین ره نبرده اندو بحکم «المجاز قنطرة الحقیقه» درمعنی استوارند که :

«هست اندر صورت هرقصه ای خرده بینان را زمعنی حصه‌ای»

امیدآنکه بحال جوان ناکام و بدبختی که اکنون روزگار فریاد دادخواهی اورا ازاین راههای دورودراز بگوش ما میرساندرقت آورند وازراه مروت ومردمی درحق او خواستار آمرزش شوند باشدکه بدین وسیله روان ستمدیده اش که لابد اکنون رهسپر جهان دیگر گردیده شاد گردد وبدینوسیله شاید بیدادی که از دست همدیاران بدو رفته تا اندازه ای تلافی شود.

ژنو(سویس) آذرماه ۱۳۱۹ هجری شمسی

سید محمد علی جمال زاده

« آزمودم عقل دور اندیش را »
« بعد ازاین دیوانه سازم خویش را »
« هست دیوانه که دیوانه نشد »
« این عسس را دید و درخانه نشد »
(مولوی)

دارالمجانین

قسمت اول

۱

من و پدرم

تولد من در سال وبائی اخیر بوده که ازقرارمعلوم ثلث جمعیت
ایران را برده مادرم در همان موقع زائیمان وبا گرفته آمدن من همان
بود ورفتن او همان همه گفتند قدم بچه نحس بود و حالا که خودمانیم
چندان بی حق هم نبودند خوشبختانه پدر مهربانی داشتم که وضع زندگانیش خیلی
بد نبود وچون دستش بدهنش میرسید هرطور بود مرا بزرگ کرد و در
آموزش وپرورشم کوتاهی ننمودوچون میترسید که اگر مرا بمدرسه بگذارد
بامعاشرت اطفال بی پدر ومادراخلاقم خراب شود دومعلم سرخانه برایم
آورد. یکی صبح میآمد برای عربی وفارسی ودیگری بعد از ظهر

برای فرانسه وعلوم جدید. یکی از اطاقهای بیرونی که معروف باطاق زاویه بود درست دانشکدهٔ معقول ومنقول گردید وسالهـای دراز روی قالی چهار فصلی که گل وبته واسلیمی ونقاشیش هنوز درمخیله‌ام منقوش است باایندو نفرمعلم ایـام شیرین طفولیت را باکاغذ وقلم و کتاب ودفتر بسررساندم. بعدها درموقع دفن یکی ازاین دویار عزیزشخصاً حـاضر بودم ودیگری نیزسالهای درازاست که گوئی یکباره بدون صدا وندا از صفحه زمین معدوم گردیده است.

بخوبی در خاطر دارم که شبها ساعتهای دراز پهلوی مادر بزرگم که پس ازمرك دخترناکامش تمام علاقهٔ خود را بمن بسته بود نشسته‌و درزیرشعاع لامپهای نفتی درسهایم‌را روان وتکلیفهایم را حاضرمیکردم. وقتی‌که نوبت بدرس جغرافی‌میرسید مادر بزرگم میگفت عزیزم بتوچه که آنطرف دنیاکجاست واسم اینهمه کوهها ودریاها چیست توهمان‌راه بهشت را یادبگیراینهاهمه‌پیشکشت. باحساب‌وریاضیات‌هم‌میانه‌ای‌نداشت ومیگفت چرا سرنازنین‌خودت را اینقدر باهزارو کروربدردمیآوری‌اگر خدا خواست‌ودارائیت‌بآنجاهارسیدیکنفر میرزامیگیری‌وحساب‌و کتابترا میدهی دست او واگربآن پایه ومایه نرسیدی‌که دیگر این‌خون‌جگرها برای چه. خدا بیامرزدش‌که اوهم‌اکنون هفت‌کفن پوسانیده‌است.

پدرم وقتیکه میزان‌تحصیلاتم بحددورهٔدوم متوسطه‌رسیدبمدرسهٔ متوسطه‌ام فرستاد و پس ازاتمام آن‌مدرسه‌بتحصیل علم‌طب مشغول گردیدم خودم بیشتربادبیات رغبت داشتم وازهمان وقت‌سرم برای شعر و عرفان درد میکرد وحتی جسته جسته‌اشعاری‌هم گفته‌بودم ولی‌پدرم‌عقیده‌داشت که انسان واوشاعروادیب هم باشد باید شغلی داشته باشدکه نان‌از آن

در آید وخلاصه آنکه‌خواهی نخواهی بمدرسهٔ طب وارد گردیدم‌وخیال پدرم‌ازبابت من قدری آسوده شد .

برای اینکه پدرم را بهتر بشناسید دلم میخـواهد ولو خارج از موضوع هم باشد لامحاله شرحی در بـاب عیش و عبادت او بـرایتـان حکایت کنم .

پدرم عوالم مخصوصی داشت ومیتوان دروصف او گفت که متدین معصیت کاروفاسق خداپرستی بود . نه‌عیشش‌عیش رندان بی‌باك‌وقلندران سینه‌چاك بود ونه عبادتش عبادت مؤمنین حسابی وزهاد تمام عیار . از آنجائیکه شغلش استیفای دیوان بود. باستثنای‌ایام جمعه که‌صرف رفتن حمام‌ودیدو‌بازدید دوستان‌واقربا میشد .روزهای‌دیگر ازمنزل‌میگذرانید ولی‌شبهارابدون‌استثناءنیم‌ساعتی‌ازشب گذشته بمنزل‌برمیگشت .

منزل ماعبارت بود ازعمارت بزرك وباغچهٔ باصفائی که پشت‌اندر پشت بپدرم رسیده بود وباوجود تعمیرات مکرری‌که در آن شده بود بازروبهمرفته‌بهمان صورت‌قدیمی‌خود باقی‌مانده‌بودو بالارسیهاوشاه‌نشینها وشیروانیها وحوضخانه‌وسفره‌خانه‌وصندوقخانه‌هایش حسن‌ولطفی‌داشت که تاعمردارم فراموش نخواهم کـرد. زمستان را بکنار میگذارم ولی بمحض اینکه تك سرما میشکست ودرختهاوبته‌ها جوانه میزدند‌بایستی هرروزپیش ازمراجعت‌پدرم تمام صحن باغچه‌آب وجاروب شده‌باشد و درپای حوض و کنـار تپه‌های گل‌نمدآبداری انداخته واحرامی روی آن کشیده ودوشکچه‌ای دربالایش کرده دوعدد متکائی که مخصوص پدرم بود درپشت‌آن نهاده باشند وقدح چینی مرغی آب یخ هم باآن پارچهٔ کتانی که روی آن میکشیدند حاضر باشد .

پدرم بمحض ورود کفش وجوراب را میکند و گیوه‌های آباده‌ای خود را میپوشید وعرقچین بسر وقیچی باغبانی بدست بنور دو فانوسی که در دو طرف حوض نصب شده بود میافتاد بجان گلها وعلفها و مدتی خودرا با باغبانی سرگرم میداشت. پس از آن دولابی راکه اختصاص بخودش داشت بازمیکرد ولباس روزرا کنده در آنجا میگذاشت ولباسی راکه اختصاص بنماز وعبادت داشت وعبارت بود از یك قبای قدك آبی رنك و یك فرد عبای نجفی خرمائی ویك شب کلاه ترمه از آن دولاب درمیآورد. آنگاه سینی نقرهٔ کوچکی راکه صابون عطری وشانه و آینه ومسواك وشیشهٔ گلاب وحولهٔ نظیفی در آن بود ازدست نوکر گرفته وازپله‌های قناتی که در زاویهٔ باغ واقع بود بقصد تطهیر دست نماز پائین میرفت وپس از ختم اعمال وضو بطرف محلی که درفضای آزاد ودلباز ودور ازاهل خانه برایش جانماز انداخته بودند روانه می گردید.

جانماز پدرم هم دیدن داشت. سجادهٔ محرابی نفیسی راکه مادر مرحومه اش تماماً بدست خود بافته و پدرم با خود بکربلا برده تبرك نموده و بر گردانده بود میانداختند و برروی آن جانماز عریض وطویلی پهن میکردند که در بالای آن کلمات شهادت ودر وسط جملهٔ «سبحان ربی الاعلی وبحمده» ودرپائین اسماء پنج تن را باامهارت تمام قلاب دوزی کرده بودند. یك جلد کلام‌الله خطی بهای قیمتی نیز باجلد ترمه و دگمهٔ مرزارید همیشه دررأس جانماز جا داشت.

در موقع نماز گاهی صدای پدرم هیچ شنیده نمیشد و تنها لبانش جنبش ملایمی داشت ولی گاهی نیز صدایش بلند میگردید و لرزش و

آهنگی داشت که حاکی بود از نهایت خضوع و خشوع وحضور قلب. ضمناً پوشیده نماند که پدرم فقط شبها را نمازمیخواند ومیگفت درسایر اوقات حضورقلب کافی برای نماز ندارم.

بعد ازختم نمازدودست را تاحد دوشانه‌بلند مینمود ودرحالی‌که انگشتان را مانندبرگ‌درختان‌که بوزش‌نسیم بجنبش آیدآهسته آهسته حرکت میداد مدتی‌بذکرتعقیبات میپرداخت‌وپس ازدعای «اللهم ادخلنا الجنة وزوجنا من‌الحورالعین» برای یتیمان بی پدرومادرو بیوه زنان بی شوهرومظلومین بی یارو یاور و مرضای بی پرستارومقروضین‌تنگدست وورشکستگان مستأصل و فقرای آبرومند وپیادگان ازقافله بازمانده دعای خیرمیکرد وبرای اسیران‌خاك طلب مغفرت و آمرزش مینمودبدون آنکه هیچگاه درگاه اقدس احدیت را بغبار ناهموار نفرین ولعنت‌مکدر وآلوده سازد. ابیاتی راکه دراینموقع بالحنی سوزناك میخواند ازبس شنیده‌ام درخاطرم نقش بسته است.

«الها پادشا ها بی نیازا	خداوندا کریما کار سازا
« بسوزسینهٔ پیران مظلوم	بآب دیده طفلان معصوم
« ببالین غریبان برسر راه	بتسلیم اسیران در بن چاه
« بدورافتادگان ازخانمانها	بواپس‌ماندگان از کاروانها
« بداور داورفریادخواهان	بیارب یارب‌صاحب‌گناهان
«بیارب‌یارب‌شب‌زنده‌داران	بامید دل امیدواران
« بامید نجات بیم داران	بصدق سینهٔ تسلیم کاران
« بصدق سینهٔ پاکان راهت	بشوق عاشقان بارگاهت

«بشب نالیدن پا درکمندان — بـآه سوزناك مستمندان
«بحق صبر بی پایان ایوب — باشك چشم چون باران یعقوب
«که برجان من مسکین ببخشا — در رحمت براین بیچاره بگشا
«بده مقصود جان مستمندان — بکن داروی ریش دردمندان»

سپس قریب بیك ربع ساعت نظررا بآسمان میدوخت و بحدی ساکت وصامت وبی حرکت میماند که گوئی یکسره ازاین دنیای خاکی بدررفته سرتاپادرامواج بیکران بیخبری ودرعـوالم جان پرور خلسه و مراقبه ومکاشفه غوطه‌وراست .

پس ازنماز لباس عبادت را کنده لباس دیگری می پوشید وبقول خودش بلباس فسق درمیآمدوبطرف تختی که دروسط باغ درمحل مخلا بطبعی برایش حاضر کرده بودند روان می گردید . آنگاه سبزعلی نوکر پیرمردی که محرمش بود سینی‌مزه راآورده درمقابلش بزمین میگذاشت اگرحوصله داشته باشید مایحتوی این سینی را برایتان میشمارم صورت اقلام عمده آن ازاینقراراست پنیرخیکی وماست چکیدهٔخانگی باموسیر ماست کیسه باکاکوتی چند نوع ترشی مخصـوصاً سیروانبه وچتنی و چاتلنقوش وهفت بیجار وغیره که بعضی ازآنها باسبزیها وعلفهائی که از کوههای لرستان وبختیاری آورده بودند ساخته شده بود پنیر پرچك و خیکی بادالاروسبزی که به فراخورفصل فرق می کرد ومعمولا عبارت بود ازبالاقوتی (بولاق اوتی) ونعنا وترخون ومرزه وپونه وشنبلیله وجعفری وپیازچه وتربچه ودوسه جور میوه که برحسب فصل وموسم گاهی خیار قلمهٔ گل بسردست چین وگوجه و چغـاله بادام و گاهی گلابی دم کج و انجیر بیدانه و انگور های مختلف علی الخصوص عسکری آب سنبله

خورده و خلیلی و صاحبی بود بدیهی است که خربوزهٔ گرگاب هم در تمام مدتی که طراوت‌وتردی‌داشت مقام خود را درسفرهٔ میخوارگی‌پدرم ازدست نمیداد .

پدرم عقیده داشت که آب دوغ وخیار ازبهترین مزه‌های‌عرق‌است ومیگفت که خیارش باید زیردندان قرچ قرچ صداکند ومرتباً دوغ را بدست خودش حضوراً درست می‌کرد و تازه یا خشك قدری هم آبشن وکاکوتی وگلپرومشکك در آن میریخت ولی اصل مطلب آن چتول عرق اعلای ارومیه بود که بترتیبی‌که میدانید یك دانه ترنج در آن داخل کرده بودند وپدرم با تلطف هرچه تمامتر مانند دایه مهربانی‌که طفل شیرخواری را بخواباند بدست خود دروسط کاسه‌آب یخ جامیداد وقطعه پارچه‌ای ازململ روی آن میکشیدند .

همینکه نوبت بسومین گیلاس عرق میرسید سبزعلی با بشقابی که یك سیخ‌کباب بره ویك سیخ کباب دنبلان بانمك وفافل وسماق در آن بود وارد میدان میگردید.

درتمام‌آن مدت‌احدی ازخودی وبیگانه حق نداشت بهیچ‌عنوانی عیش اورا منغص‌نماید . باادب تمام دوزانو درمقابل بساط می نشست‌و مشغول‌کارخود میگردید و وقتـی کـیفش کاملاکوك میشد صدایش را بلند مینمود وباآواز گرم دودانگی که‌داشت بنای‌خواندن را میگذاشت و از جمله اشعاری که عادة در آن مواقع میخواند این دوبیت هنوز در خاطرم مانده است :

«بیاکه‌رونق‌این‌کارخانه‌کم نشود بزهدهمچوتوئی یابفسق‌همچومنی»



«می‌خور که صد گناه ز اغیار در حجاب   بهتر ز طاعتی که ز روی ریا کنند»

☆☆☆

آنوقت بود که دیگر عشقش گل میکرد وچون میدانست که مادر بزرگم هرگز درمجلس فسق و فجورش حاضر نخواهد شد مرا نزد خود میخواند ومیگفت محمودجان آن دیوان حافظ رابردار وبیاور ببینم چه کارها میکنی و چند مرده حلاجی وقتی مؤدب وشرم زده در حضورش بدو زانو می‌نشستم میگفت حافظ راباز کن اگریك غزل بی‌غلط خواندی از این کبابها یك لقمهٔ چرب نیازت خواهم کرد . از شما چه پنهان هرگز نشد که بی‌غلط بخوانم ولی هیچ اتفاق هم نیفتاد که ازخوان نعمت بی نصیب برخیزم .

وقتی لذت اشعار حافظ مزید لذتهای دیگرش میگردید میگفت برو آن نی مرا بیاور ومرا مرخص میکرد که برم شام بخورم وبخوابم و خودش ساعتها تك وتنها مشغول نی زدن میشد .

گاهی نیز درهمان حال نیم مستی بنای درددل وراز ونیازرا بامن میگذاشت ومیگفت پسر جانم مردم خیلی پدرسوخته‌اند میترسم دراین دنیا پس ازمن خیلی اذیت وآزارت کنند و ازحالا این فکروخیال دلم را ریش ریش میکند ولی تورا بخدا میسپارم . توهم از من بشنو تامیتوانی بهیچکس وهیچ چیز وهیچ کار زیاد دل مبند ودر کاردنیا وآخرت توکل داشته باش وتصورمکن که من چون گاهی دو گیلاس عرق میخورم ازذکر و فکر مبداء فارغم . برعکس بخوبی میدانم که اهل معصیتم ولی امیدم بعفووکرم اوست چه میتوان کرد تنهادلخوشی من هم دراین دنیا همین شده وخدا خودش هم راضی نخواهد بود که ازاین جزئی دلخوشی هم محروم

بمانم . وانگهی باندازه میخورم وچون کیل وپیمانه‌اش بدست خودم است
نه چندان میخورم که هوشیار بمانم نه آنقدر که بیهوش بیفتم .

راستی فراموش نکنم که پدرم طبع شعری هم داشت وگاهی در ضمن رازونیاز های مستی تك تك ازاشعار خودش هم برایم میخواند طبع مزاحی داشت وخوب یادم است حکایت میکرد که درزمان ناصرالدین شاه وقتیکه کنت ایطالیائی حکومت تهران راداشت غدغن کرده بود کسی در طهران عرق نخورد وپلیس درکوچه‌ها دهن مردمرا بومیکرد وهرکس که عرق خورده بود جریمه میشد پدرم این رباعی را ساخته بوده :

« ای میخواران سیه شده روز شما   حکم است پلیس بوکند پوز شما
از من شنوید ومی دیگر حقنه کنید   تا آنکه پلیس بو کند ....شما »

ولی عموماً اشعار دیگرش حزن آور و غم افزا و بسبك رباعیات بابا طاهر بود . ضمناً علاقهٔ زیادی نیز بخط نستعلیق داشت و خودش هم خوشنویس حسابی بود ومیگفت میرعمادرفائیل شرق است وده دوازده فقره از رباعیات خیام را بخط درشت بسیار ممتازروی کاغذتیرمه نوشته بود و داده بود تذهیب وقاب کرده بودند ودر اطاق وکتابخانه‌اش بدیوار ها نصب کرده بود . قطعه نفیسی هم بخط میر عماد داشت که باقام خیلی درشت این عبارت معروف را نوشته بود .

«این نیز بگذرد»

یادم است بحدی کلمهٔ نیزراقرص ومحکم گرفته بود که هنوز هم هروقت فکرم متوجه آن خط و آن کشیده میشود نیم دایرهٔ مجره وکهکشان وگنبد دوار آسمان وقوس بی آغاز وبی انجام سرنوشت سرمدی کائنات درمقابل نظرم مجسم میگردد.

همینکه تحصیلات طب من شروع شد ودایرهٔ دوستان و آشنایان تازه‌ام وسعتی گرفت کم کم استقلالکی پیدا کردم بطوریکه بیشتر اوقات را خارج ازمنزل بسرمیبردم وپدرم راکمترمیدیدم .

پدرم نیزوقتی خانه را پرخلوت دید از تنهائی بتنگ آمده بابعضی ازدوستان ورفقای انگشت شماری که داشت بنای رفت وآمدرا گذاشت وکم کم باهم بنای دوره‌ای راگذاشتند وقرارشد هرهفته یکشب درمنزل یکنفر جمع شده چند ساعتی باهم باصحبت ومزاح وخوردن و آشامیدن ومثنوی خواندن وجزئی قماری خوش باشند .

متأسفانه این شب نشینیها ومخصوصاً قمار وبازی آس وگنجفه چنان زیردندان پدرم مزه کرد که رفته رفته دیگر تقریباً تمام شبهای هفته را با حریفان تازه‌ای که پیدا کرده بود دربیرون ازمنزل میگذرانید وحتی گاهی برای خواب هم بخانهٔ خود برنمیگشت. بدتر ازهمه آنکه ازکار اداره هم سرخورده بود وازقراری که میگفتند اغلب روزها را هم بقمارمشغول بود. عاقبت هم همین قمارخانهٔ اورا خراب کرد ووقتی بخود آمدکه آه در بساط نمانده و حتی خانهٔ نشیمنمان هم بگرو رفته بود .

ازآنجائی که تمام عمررا بعزت و احترام و با دست و بال گشاده زندگی کرده بود نتوانست زیربار ذلت برود ویکروز صبح که مطابق معمول سبزعلی باسینی چاشت باطاق خوابش وارد گردید معلوم شد تریاک خورده وخود راآسوده نموده است .

درلای جلد همان کلام‌الله مجید خطی نفیسی که هرشب درbالای سررختخوابش میگذاشت کاغذی پیدا شد درچند سطرخطاب بعموی

وبدین مضمون :

«برادرم   درمدت‌حیاتم تقدیر نخواست که ما دو برادرزیاد
«باهم معاشر ومحشور باشیم وچون اخلاقمان هم درست‌جور
«نمیآمد و آبمان در یك جو نمیرفت لابد صلاح هم در همان
«بود . در این ساعت که چشم می بندم فرزندم محمود را که
«تنها چیزی است در این عالم که برایم مانده بتو میسپارم و
«چون جوان نجیب وباعاطفه‌ایست امیدوارم باهم بسازید و
«سعادتمند باشید وباهمین آرزو ازاین دنیا میروم.»

۲

عمویم

عمویم را خیلی کم میشناختم ولی معروف بود شخص خیلی‌متمول وبسیارخسیسی است وباآنکه درتمام مدت عمراورا دوسه باری بیشتر ندیده بودم کم وبیش میدانستم چه جنس آدمی وازچه نوع قماشی‌است.

باآنکه ازفضل وکمال بی بهره نبود ومعروف بود از آن‌پولهائی که صدایش را خروس هم نشنیده است بسیار دارد از آن‌کسانی بود که مال خودشان را بخودشان هم حرام میدانند و صندوقدار وراث خود گردیده ازترس اینکه مبادا روزی بخنس وفنس بیفتند عمری را بخنس وفنس میگذرانند .

بمحض اینکه از مرك برادرش خبردار شدگریه کنان سر رسیده مرا مکرر بوسید وپسرعزیز خود خواند وفی‌المجلس دست بکارفروش

خانه و اثاثیه مان گردید که هرچه زودتر اقلا قسمتی از قروض پدرم را بپردازد ولی همه چیزمان حتی آن قرآن خطی و آن قطعه خط میرهم بفروش رسید مادر بزرگم را بمنزل یکی از اقوام فرستاد ومرا بمنزل خود برد

طولی نکشید که باحوال او آشنا شده درست دستگیرم گردید که چگونه آدمی است حقا که هرچه در باره‌اش گفته بودند درست بود حاجی عمو از آن دندان گردهائی بود که بعزرائیل جان نمیدهد و آب از دستشان نمیچکد واز آن چکیده‌های شاد و بادر بخل و خست و امساك محسوب میگردید که دنیا را بدیناری میفروشند وکاملترین نمونهٔ آن در ایران خودمان بسته فراوان است و برای ادای حق معنی آنهم زبان کوچه و بازاری فارسی خودمان کلمه‌ای چنان رسا و صریح دارد که برای مفهوم آن در هیچ زبان دیگری بدان خوبی و جامعی و صراحت کلمه سراغ ندارم ولی افسوس که عفت کلام ومقال ذکر آنرا در این مورد اجازه نمیدهد رویهمرفته در وصف او میتوان گفت که ماشین دقیق وعجیبی بود برای جمع کردن و نگاهداشتن مال دنیا.

نکتهٔ بسیار عجیب آنکه درهر موقعی که صحبت از امساك وخست درمیان میآمد حاج عمو جان درقدح این دو خصلت مذموم داد سخن را میداد ودر اثبات شوم بختی و بیچارگی اشخاص ممسك از سعدی و شعرا وحکمای دیگر شواهد و امثال میآورد وبحال اینگونه مردم تأسف میخورد ودلسوزی میکرد که چون هنوز هم اورا با تمام معایب و نواقص اخلاقی که داشت شخص دروغگو ودوروئی نمیدانم متحیرم که این معما را چگونه حل کنم و برای این مسئله بغرنج روحی چه تفسیر و تعبیری میتوان

قائل گردید.

خانهٔ عمویم عبارت بود از یك بیرونی و یك اندرونی. من و یکنفر نوکر که همه کاره بود و باقتضای حاجت عهده‌دار وظایف قاپوچی و قهوه‌چی و پیشخدمت و مهتر و فراش و آبدار و میرآخور و جلودار و سرایدار و آشپز و ناظر و میراب و حتی خانه شاگرد و پادو و خواجه حرمسرا نیز میگردید در حیاط بیرونی منزل داشتیم. خود عمویم و دختر ملمیس و یکنفر گیس سفید در اندرون منزل داشتند. حاج عمو که هفت سال پیش عیالش را طلاق داده بود دیگر تأهل اختیار نکرده و با عالم تجرد خو گرفته بود

ازقضا روزی کسالتی پیدا کرده در اطاق خود بستری بود اجازه خواستم و بعیادتش رفتم. ملمیس در بالین نشسته مشغول پرستاری بود. ده دوازده سال پیش که یك دو بار اورا دیده بودم شش هفت سال بیشتر نداشت اما حالا دختر حسابی تمام و کمالی بود هیجده نوزده ساله. در همان لمحهٔ اول دیدم هرآنچه تا آن ساعت از حسن و جمال شنیده بودم همه بوده است درهر حال در نظر من نهایت زیبا و دلربا جلوه نمود [illegible] کرد. مختصر تعارفی نموده و بار [illegible] [illegible] که [illegible] حاج عمو [illegible] عادی [illegible] خود [illegible]

دارید [illegible]

[illegible] میدهد.

چون بخوبی میدانستم که [illegible] عایدات دارد باطناً تعجب نموده گفتم حاج عمو [illegible]

دارم و حق‌القدمش هم بیشتر از یك تومان نمیشود اگر اجازه بدهید خودم میروم فوراً او را میآورم .

بشنیدن کلمهٔ یك تومان آثار اضطراب وسراسیمگی دروجناتش ظاهر گردید و چند بار کلمهٔ یك تومان را تکرار نمود و گفت از کجا میخواهی اینقدر پول بیاورم مگر پول علف خرس است ویاتصور میکنید که من اینجا ضرابخانه باز کرده‌ام .

بحدی لند لند کرد که حوصله‌ام بکلی سررفته دیگر نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم ودل بدریا زده گفتم حاج عموجان دراین مدت قلیلی که درزیرسایهٔ سرکارعالی زندگی میکنم چنان استنباط کرده‌ام که درجمع آوری مال دنیا رغبتی دارید . اگرچه جوانم وبی‌تجربه ولی آیا تصور نمیفرمائید که انسان دراین پنجروزه عمر اینقدرهاهم نباید بخود وکس وکارش سخت بگیرد بعقیدهٔ قاصر فدوی عقل سلیم هم همینطورها حکم می‌کند . شاعر درست گفته :

« بادوستان خور آنچه تراهست بیش از آنك

بعد از تـو دشمنان تو با دوستـان خورند »

گفت مگر عقل جنابعالی اینطور حکم کند والا عقل من که هرچه باشد یك پیراهن بیشتر از شما کهنه کرده‌ام بمن میگـوید که انسان این دو شاهی پولی راکه بهزار مرارت وخون دل بچنك میآورد نباید باین مفتیها ازدست بدهد .

گفتم پس، ازاینقرار جمله حکماء وعرفاء وشعرائی راکه در باب حقیرشمردن جیفهٔ دنیا و در مدح وستایش سخاوت و استغناء طبع آنچه

سخنان بلند گفته‌اند باید دیوانه و یاوه سرا شمرده و حرفهایشانرا دری
وری ومفت وچرند دانست .
گفت نه عزیزم اینطور ها هم نیست . انسان هر کاری که میکند
برای کیفی است که از آن کارمیبرد . اینهاهم از اینگونه سخن سرائیهـا
لذت میبرده‌اند ودل خود را بهمین حرفها خوش میکرده‌اند . هروقت
احیاناً کتابی از آنها بدستم میافتد وحرفهایشان را میشنوم بیاد طفلی میافتم
که در بچگی همبازی ما بود وچون ما هر کدام توپی برای بازی داشتیم
واو نداشت ومادر بیوه زن فقیرش وسیله نداشت برایش بخرد وقتی که ما
بچها باتوپهای خودمان مشغول بازی میشدیم و کسی باو اعتنا نمیکرد او
هم برای خوددرعالم خیال توپی درست کرده وبادست خالی مثل دیگران
مشغول بازی میشد وباندازهٔ ما بلکه بیشتر تفریح میکرد .
گفتم جسارت است ولی گفته‌اند «کافر همه رابکیش خود پندارد»
میترسم فتوای شما درباب این اشخاص والامقامی که پشت پا بدنیاومافیها
زده دولت بی زوال را دردرویشی ومایه محتشمی را درخدمت درویشان
دانسته‌اند دوراز انصاف ومروت باشد ومرتبه بلند این شاهنشاهان ملك
استغنا را درست بجا نیاورده باشید .
حاج عمو دستمال آلوده‌ای اززیر بالش درآورد دماغش راباصدای
بلند گرفت وریش وپشم را پاك نمود و بالعاب اسفرزه گلوئی تر کرد و
گفت نه عزیزم گول این حرفها را مخور . ملك دوعالم را بازبان پشیزی
وروضهٔ رضوان را بجوی میفروشند ولی بمجرد اینکه سرشان بسامانی
رسید برای پوست گردوئی تاباردومیدوند ودرراه یکوجب خاك شش‌ـ
دانك ملك قناعت را بوسیده بالای طاقچه مینهند وصد بار درمحضرشرع

وعرف بفروتنی زانو برزمین زده قبول هرگونه اهانتی را مینمایند بقول کلیم «صدف گشاده کف است آنزمان که گوهر نیست» تمام حاتم بازیهایشان تاوقتی است که آه دربساط ندارندواز کیسهٔ خلیفه میبخشند والااطمینان داشته باش همینکه دستشان بجائی بند شد وبمال و علاقه ای رسیدند آنوقت دیگر بخشش بخروارا یکباره فراموش نموده حسابشان بدینار میشود و حتی ازکجاکه همین خواجه حافظ هم با آنهمه بزرگواری وجود وکرم که سمرقند وبخارا را بخال هندوی یارمی بخشدا گردارای دو جریب زمین میشد و پایش میافتاد که مجبور باشد نیم جریب آنرا باسم شاخه نبات از جان عزیز ترقباله کند برای شانه خالی - کردن هزار جور کچلك بازی در میآورد . نمیدانم در کجا خوانده‌ام که یکنفر ازفلاسفه مشهور روم که گویااسمش میسینکایاچیزی شبیه باین است درپشت میز تمام طلا شرحی در ستایش فقر وتهیدستی نوشته

در اینجادیگر طاقتم یکباره طاق شد و از جاسنه سر پاایستادم وبا لحنی پرخاش آمیز گفتم معلوم میشود مقصودتان اینست که سربسر من بگذارید والا چگونه ممکن است انسان دارای اینگونه عقاید باشد.

حاج عمو بدون آنکه هیچ اعتنائی باظهارات من بنماید آروغ بالا بلندی تحویل داده دنبالهٔ کلام را گرفت وگفت آقای فیلسوف من این ریش را در آسیاب سفید نکرده ام خیلی چیزها دیده وشنیده‌ام تا قدری چشم وگوشم باز شده است . این هماصفتان بامد پرواز که شکمشان از گرسنگی قار قارمیکند تا وقتی بکباب عنقا و مسمای سیمرغ اعتنا ندارند که سفرهٔ چرب ونرمی درمقابلشان گسترده نشده باشد والا همینکه

که رائحهٔ جوجه بمشامشان رسیددیگر « عقل باور نکندکزرمضان اندیشند» ووقتی شکم سیری بخود دیدند چنان در میدان حرص و آز ترکتازی میکنندکه صد چون من و توئی بگرد پایشان نمیرسیم.

باز عصبانی شده و با هیجان تمام گفتم حیف از شماست کـه این حرفها را میزنید. آخرهر طفل مکتبی میداند که بزرگان گفته‌اند« برای نهادن چه سنگ وچه زر »

باهمان طمأنینهٔ معمولی گفت نه خیر اینطور ها هم نیست. بایداز آنهائی پرسید که سرشان در کار و زرشان در کنار است و الا « بیدل بی نشان چگوید باز». آدم بی‌پول ازکیفیت پولداری چـه خبر دارد و چنانکه ورد زبانهاست « پولدار بکباب و بی پول بدود کباب » حرف راستی‌است که برو وبرگردهم ندارد. همانطورکه آدمی که‌هرگزبکشتی ننشسته هرآنچه‌درمدح یاذم کشتی سواری بگوید مبنی برفرض و وهم وجهالت خواهد بود آدم بی پول هم محال است حرفش در مورد پول و در حق اشخاص پولدار مقرون بحقیقت و انصاف وعاری از غرض و رشك وکینه باشد. کسی که مزهٔ شراب نچشیده از نشئهٔ آن جه خبر دارد وچنانست که کورمادرزادی بر الوان قوس وقزح نکته‌بگیرد ویا آدم‌کر آواز بلبل را نپسندد.

صحبت بدینجا رسیده بود که بلقیس در حالیکه لبهٔ چدرنمازرا در میان دو دندان گرفته بود مانند بلبلی که برك گلی در منقار داشته باشد باروش و رفتاری که یك دنیاشرم وحیا از آن میبارید بـسینی‌چای وارد شده یك فنجان درکنار بستر پدرو فنجان دیگری در مقابل من باصدائی ملایم و دلنشین چون صدای بال و پر فرشتگان گفت.بین

صحبتها جز درد سر نتیجه‌ای ندارد بیخود خودتان را خسته نکنید.

از تماشای قدو قامت‌موزون دختر عمو وازشنیدن صدای‌نازنینش قلبم سخت بنای طپیدن را نهاد مخصوصاً که‌معلوم شد از اطاق دیگر گفتگوی مرا با پدرش گوش میداده است. خودرا نباخته از روی کمال ادب گفتم فرمایش عالی راکاملا تصدیق دارم و از بنده نوازی خانم هم بی اندازه ممنونم ولی درصورتیکه همه میدانیم که جمله تلاش نوع بشر برای درك نوعی‌ازانواع‌لذت‌است دلم‌میخواهد بدانم‌پس اشخاص‌متمولی که امساك را بحد افراط میرسانند از دارائی خود چه لذتی میبرند.

حاج عمو برخاسته دررختخواب‌نشست ویك دوقلپ چای‌نوشیده شب‌کلاه خود را مدتی با دودست پیش وپس نمود وپس‌ازآنکه اخلاط سینهٔ فراوانی درگوشهٔ منقل‌انداخت‌وباانبر خاکستر را برویآن‌آورد سینه را صاف‌کرد وگفت ان شاء الله اگر پولدار شدی لذت پولداری‌را خواهی چشید ولی یك نکته را هم‌فراموش نکن که‌انسان تا وقتی‌حرص لذت دارد که دستش از لذت‌کوتاه است ولی‌بهمان نسبت که‌اسباب لذت فراهم میآید بهمان نسبت هم‌از شدت حرص میکاهد وانگهی‌لذت پول که زیر دندان‌آمد سایرلذتها را دیگررونقی نیمماند وآنوقت است که آدم پولدار باشاعر همزبان شده خطاب بزر وسیم مسکوك میگوید :

« زین پیش غم جمله بتان بردل من بود

آزاد شدم بـا غـم تو از همه غمهـا »

از یاوه‌گوئیهای این مردك دهشت زاوبرت ویلاگوئی اوبجانـ آمده گفتم این تعبیرات احدی را متقاعد نمیکند و هیچ نمیتوان باور نمود که پول را صرفاً برای خود پول جمع میکنند.

گفت من کی گفتم برای خود پول جمع میکنند من گفتم برای لذت جمع کردن ،فرق معامله بسیار است . چنانکه اگر توجه کرده باشی اصولا نوع بشر ازجمع کردن خوشش میآید یکی، تمر پست جمع میکند دیگری پردهٔ نقاشی این یکی عاشق کتابهای خطی است و آن دیگری دیوانهٔ سکه های قدیمی . حالا بگو ببینم بین این اشخاص و فلان تاجری که از جمع کردن تنخواه وزر وسیم مسکوك و ملك وعلاقه خوشش میآید چه تفاوتی میبینی . از اینهم گذشته گمان مکن که در این دنیا بالاتر از اطمینان قلب و امنیت خاطری که از برکت دارائی پیدا میشود لذتی وجود داشته باشد .انگشتر حضرت سلیمانی که شنیده ای همین دوهزاری چرخی است که جهانی معجز و کرامت در زیر نگین او خوابیده وهمین است که گفته اند آدم پولدار درهمه حال صدایش از جای گرم بلنداست در صورتیکه اشخاص تهیدست حتی درعین سعادت و کامرانی چون ته دل قرصی ندارند ساغرعیش و نوششان پیوسته مانند جام مودار صدای مرگ میدهد . مختصر آنکه هر کسی دراین دنیا برای خودبتی ساخته و آنرا میپرستند . اینها هم همین پول رابت خود قرار داده اند و تمام فرق معامله در اینجاست که بت دیگران صدائی ندارد و بت این طایفه صدائی دارد که بصدای پر جبرئیل معروف گردیده است .

بلقیس پس از آنکه نیز بالشهای پشت پدرش را جابجا و عرق پیشانی اورا پاك کرد فنجانهای خالی شده را برداشت و باز سینی بدست باقدمهای ریز بطرف اطاق مجاور روان گردید . دلم میخواست بر زمین میافتادم وجای پای گرامیش را میبوسیدم ومیبوئیدم و در دل گفتم :

«ای زمین بر قامت والانگر   زیر پای کیستی بالا نگر»

حاج عمو بازسینه‌ای صاف نمود وسر را بربالین نهاد ولحاف را تا بزیر گلو کشیده گفت خوب آقای محمود خان حالا متقاعد شدید .

با اخم وتخم تمام جواب دادم که فرضا هم که انسان بقول شما از جمع کردن لذت ببرد ولی آخر فرق است بین آن کسیکه مثلا کتاب جمع میکند و مردم از کتابهایش نفع میبرند و آن کسی که مدام پول جمع میکند و بمصرف نمیرساند .

گفت نترس هر پولی آخرش بمصرف میرسد وتمـام این سراها و مسجد ها و مدرسه ها وحمامها ونهرها و پلها وبناهائی راکه میبینی بـ همین پولهائی است که تصورمیکنی بیفائده جمع شده ساخته‌اندوالساعه نیز آنچه دردنیا میشودباهمین پولهائی است که پولدارها بهزارعنوان بدولتها وحکومتها وبمؤسسات گوناگون میدهند حالاخواه بزور باشدیا بطیب خاطروانگهی فرضاً هم بمصرف نرسد وبرای وراث بماند مگرنه «درمکنت مردن و میراث بدشمنان گذاشتن به که بمحنت سر بردن و حاجت بدوستـان بردن» مگرنه ببازماندگان گذاردن که رحمت بفرستند هزاربار بهتراست ازآنکه انسان زن وفرزندرا درفقر واستیصال بگذارد که مدام نامش را بزشتی یادکنند وروزی صدبارلعنت ونفرین نثارگور بیفروغش نمایند وزنش اورا بی‌مبالات وفرزندانش لاابـالی وناغمخوار بخوانندگرچه اصلا آدم بی پول باداشتن عیال واطفال بازدراین دنیاتنها وغریب است چنانکه گفته‌اند هرکه « دیناردسترس ندارد درهمه دنیـ کس ندارد

گفتم ای بابـااین چه حرفهائی است . پول را دست نخورده‌حوز بت برفرازطوافگاه‌هستی‌خود نشانده‌اید وتمام عمررا بدون آنکه شکمی

درست سیر وطعمی بدلخواه شیرین کنید دور آن بت بطواف وهروله مشغولید .

گفت ای بیکمال از برکت همین کم خوردنها وکم آشامیدنها واز سایهٔ همین پرهیز واعتدال است که دارای مزاج سالم هستیم واز بسیاری بیماریها و کسالتهای جسمی وروحی که همه ناشی از افراط وزیاد روی است برکنار مانده ایم

گفتم گرفتیم که مثل فیل ولاک‌پشت سیصد سال‌هم همینطور بخور ونمیر بخیال خودتان زندگی کردید تازه آنوقت که چه ؟

گفت معلوم است که هنوزجوانی ومزهٔ عمررا نچشیده‌ای . وقتی پابسن گذاشتی وازدورافق‌تیره وتارمرگ درمقابل چشمت نمودار گردید آنوقت قدر وقیمت عمررا خواهی‌فهمید ودستگیرت خواهد شد که‌بقول فردوسی عمرشیرین خوش است وچقدر هم خوش است.

گفتم یقین داشته‌باشد که اگربناباشدازخوشیهای زندگانی‌محروم باشم هزاربارمرگ را بر آن زندگی ترجیح میدهم ومیگویم :

«من از دوروزه حیات آمدم بجان ای خضر

چه میکنی تو بعمری که جاودانست داری »

گفت اینهاهمه شعراست وزبان‌حال کسانی‌است که‌بمصیبت‌پیری‌و نیستی گرفتارشده‌اند. ابداً ازته قلب برنمیخیزد وتنها ازنوک زبان ونیش قلم میریزد

بشنیدن‌این تعریرات پیچ درپیچ پیش خود فکرمیکردم که‌بارالها این مرد شوم بخت نه بسواد است ونه بیذوق چرااورا اینهمه‌کم‌سلیقه وکج فهم آفریده‌ای وبا آنکه خون خونم را میخورد واز شدت تنفر و

نزجار خاطر نزدیك بود فریاد بزنم باز جلوی خود را گرفتم و بآرامی گفتم پس از اینقرار انسان که اشرف مخلوقاتش میخوانند خلق شده که عمری دوقرانی روی دوقرانی بچیند وبرای ابناء نوع منارجنبان بسازد.

قاه قاه خندیده گفت حقا که کهنه اصفهانی صحیح النسبی ولی من هرگز چنین دعوی باطلی نکردم و نمیکنم چیزی که هست میگویم اگر انسان برای مقصود معینی خلق شده ازسه شق خارج نیست یابرای خدمت بخلق الله است یابرای برخورداری از تمتعات زندگانی و یا برای عبادت پروردگار است شکی نیست که وسیلهٔ خدمت بخلق الله واسباب برخورداری ازتمتعات دنیا برای اشخاص فقیرو بینوائی که بادست بسته وپای شکسته نه استطاعت دارند که خیری بدیگران برسانند و نه قدرتی که از نعمتهای گوناگون حیات نصیبی برگیرند میسر نیست وحتی در کار عبادت هم کمیتشان لنگ است چه اولین شرط عبادت حضورقلب وسکینهٔ خاطر است که هرگز بافقرومسکنت جمع نمیآید. دلی که برای نان و آب هرروزه لرزان است کی درفکر نماز و روزه ودربند دین وایمان است و همانطور که گفته اند شکم گرسنه ایمان ندارد .

گفتم عموجان اینها همه مغالطه وسفسطه است ونوع بشرهمیشه برای تشخیص خوبی و بدی ملاك ومقیاسی داشته است که واو بمرور زمان نیکی وبدی هم تغییر بیابد آن ملاك وموازین تاروزقیامت برقرار وباعتبار خود باقی خواهد ماند و جنابعالی هم صدسال دیگر برای من دلیل وبرهان بتراشید مرابقدر سرسوزنی متقاعد نخواهید ساخت وتمام اسندلالهایتان در مقابل این یك کلام سعدی که فرموده « مال از بهر آسایش عمراست نه عمر از بهر گرد کردن مال » نیم قاز قدر و قیمت ندارد وهیچ عاقلی

قبول نخواهدکرد که انسان عمر شریف را باید صرف جمع آوری مال نماید ودر اینطریق نا معقول باسم اینکه قناعت از صفات او ... هرگونه ظلم و سختگیری و مذلتی را برخود و دیگران جایز شمارد ومعتقدم همانطور که مردها حسادت را غیرت ومقدسین نامقدس را حمیت دین وترسوها جبن و بی‌غیرتی را احتیاط نام داده اند اشخاص ممسك هم برای تشفی قلب خود بخست ولئامت اسم قناعت میدهند که لامحاله در نزد نفس خود خجل وشرمنده نباشند.

حاج عمو کم کم داشت خسته‌میشد ولی صحبت پول و دارائی زیر دندانش مزه کرده بود و ولکن معامله نبود. باصدائی که آواز نفیر را بخاطر میآورد دماغی گرفت ولحظه‌ای چند اخلاط سینه خودرا در میان دستمال برانداز نمود و گفت پسرجان هنوز خیلی جوان و بی‌تجربه‌ای وکوتا سرد وگرم دنیا را بچشی و بفهمی که در این دنیا اگر انسان گرگ نباشد طعمه گرگان میگردد.

گفتم پدرم در تمام دورهٔ عمر خود باحدی گرگی نکرد وکسی هم اورا ندرید گفت راست است ولی دیدی عاقبتش بکجا کشید.

وقتی دیدم پای پدرم بمیان آمد دیگر از جادررفتم وچیزی نمانده بود که عنان اختیار یکسره ازکفم بیرون رود و خود را برای لاشهٔ این پیر مرد منحوس انداخته چنان حلقومش را در میان دوپنجه بفشرم که جان از قالب تهی سازد ولی در همان وقت ناگهان ازنو سر وکلهٔ بلقیس پیدا شد وباروی نیم گرفته وهمان حرکات دلکش موزون تبسم کنان بستر پدر نزدیك شده وگفت آدم مریض خوب نیست اینهمه محاجه بکند و ساعت هم دیر وقت است و خوب است آقای محمود خان بقیهٔ صحبت را

برای روزهای بعد بگذارند :

دخترعمویم

باطلوع آفتاب روی دخترعمو حالم دفعة بکلی تغییر یافت وچنان پنداشتم که درجهنم بودم ودروازهٔ بهشت برویم گشوده گردید . کلمات دلنشین بلقیس مانند قطرات باران رحمت برشرارهٔ سوزان درونم بارید و سیل وار تمام حقد و کینه و نفرت و شورش ضمیری راکه لحظه پیش گلوی جانم رابحد خفقان میفشرد فروشست و نابدید ساخت علی الخصوص که تصور نمودم بلقیس با محول ساختن دنبالهٔ صحبت بروزهای دیگر میخواهد برای دیدار های بعد بهانه ودست آویزی بمن بیاموزد .یکباره چنان خود را سعادتمند واز دنیا راضی دیدم که حاضر بودم پای حاج عمورا ازروی اخلاص بوسیده ازخیالهای شومی که درحقش پخته بودم صادقانه پوزش بطلبم.

گرچه دلم میخواست تمام عمررا در همان اطاق بمانم ولی دچار جوش وخروش درونی جنان شدیدی بودم که تاب نیاورده برپاخواستم وشفای مریض را مسئلت نمودم وباصدای لرزان ازبلقیس خدانگهداری گفتم و باحال آشفته بیرون جستم .

دیدم بطوریکه بلقیس اشاره نموده بود مـدتی ازشب بالا آمده است . آسمان را دیدم گلستان پهناوری گردیده که کرورها گلهای کوکب وشکوفهٔ ستاره در ساحت بیکران آن شکفته است وفوج فوج زنبور عشق آتشین بجان آنهـا افتـاده از فرط شوق و نشاط بال و پرمیزدند . نه میل شام داشتم ونه قدرت که بخوابم دلم میخواست که آستین بالا بزنم

وچالاك بتاكستان آسمان افتاده از خوشهٔ ستاره گان سبد ها وطبقها پر کرده نثار قدم نازنین بلقیس نمایم. این اسم عزیز را هزار بار آهسته و بلند بتنهائی درمیان چهار دیوار اطاقم تلفظ نمودم وسعادت دوعالم رادر این پنج حرف پنهان دیدم بغتة بیاد معمائی که بنام بلقیس از معلم فارسی خود در طفولیت فراگرفته بودم افتادم و چون میدانستم که کسی باین آسانیها بحل آن دست نخواهد یافت بخط نستعلیق درشت بروی کاغذ ترمه که نوشته بدیوار اطاقم نصب نمودم :

« گر تو خواهی نام آن حوری وش سیمن بدن

رو تو قاب قلب را بر قلب قلب قلب زن (۱) »

خواستم التهاب نهائی خود را با گفتن اشعار تسکین دهم . متجاوز از ده غزل شروع کردم وناتمام پاره نموده وپاره‌هایش‌را بوسیدم و برای اینکه زیردست و پانیفتند درجیب پنهان ساختم . اینك از تمام آن‌اشعار بیشتر ازیك بیت که در آن‌شب بارها تکرار نمودم درخاطر نمانده‌است:

« سر زده ناگه درون خانه درآمد

عشق که در مذهبش حیا و ادب نیست »

از بس ازاین دنده‌بآن دنده غلطیدم وواغلطیدم وخواب بچشم نیامد فکرخواب را یکسره ازکله بیرون‌کردم وچون دیگر در آن اطاق خفه بند شدن محال بود راه پلکان راگرفته کورکورانه خود را

---

۱ ـ توضیح آنکه قلب قلب (یعنی مقلوب کلمهٔ قلب) بلق است و چون آنرا بر قلب قلب قلب بیفزائیم بلعیس میشود . و مقصود از قلب‌قاب قلب دو حرف یاء وسین است بدینقرار که قلب قلب یعنی دل وحرف‌میان قلب لام است که بحساب ابجد معادل است باسی و قلب سی یعنی مقلوب آن « یس » است که چون بلق را بر سر آن بگذاریم بلقیس شود.

بپشت بام رساندم . دلم میخواست آوازی داشتم هزاران بار ازصدای
رعد رساتر تا در آن دل شب بمناجات میپرداختم از هنگامهٔ جشن درونی
و نشاط بیمنتهای قلب آتشین خودغلغله در شبستان آرام وسکوت زدهٔ
گیتی میانداختم .اشعاری راکه گفته بودم ازجیب در آوردم و ریز ریز
نموده مانند هزاران پروانهای سیمین بال بطرف بیرونی حاج عمو
بدست نسیم سپردم .

آنگاه پاورچین پاورچین مانند دزدان وخفتگان شب روان بطرف
بام اطاقی که تصور مینمودم ملکهٔ سبای ملك دلم درزیر طاق آن بخواب
نوش اندراست روان شدم وخودرا بی محابا بروی زمین کاه گل فرش آن
انداختم وخاك عطر بیزش را از سر اخلاص و اشتیاق هزار بار بوسیدم
وبوئیدم .سپس باستاره گان آسمان بنای راز ونیاز را نهاده جمله ذرات
عالم را مخاطب ساختم وآهسته آهسته بزمزمه پرداختم :

« شب خیز که عاشقان بشب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند »

کم کم ستاره ها را دیدم که در چهل منبر عرش بفوت مام سفید
گیس فلق دمبدم ازچپ وراست خاموش میشوند وباشکستن تدریجی تك
هوا وبلند شدن بانگ خروسهای اطراف وفریاد وفغان اطفال شیرخواره
درو همسایه فهمیدم که شب دارد بپایان میرسد و صبح نزدیك است .
بحسرت نگاه آخرینی بدرختهای اندرون حاج عمو که هر روزه ازدیدار
روی ماه بلقیس برخوردارند انداختم و تلو تلو خوران مانند مستان از
پلکان پائین رفتم .

خون مانند قلع مذاب دررگهایم میدوید وتن وجانم رامیسوزانید

روی سنگ حوض نشستم و پاهای برهنه را در پاشویه نهاده دستهارا تا آرنج در آب فرو بردم و آنقدر همانجا نشستم تاالتهاب درونیم اندکی تسکین یافت. آنگاه باطاق خود رفتم و مانندلاشهٔ بیجانی بروی رختخواب افتادم وازشدت خستگی و ناتوانی طولی نکشیدکه بخواب رفتم. در خواب دیدم که بابلقیس دست بدستمان داده‌اند وازهـر طرف شاهی و اشرفی است که بسرمان نثار میکنند. ذره ذره بیدار شدم دیدم آفتاب دراطاق پیچیده واشعه سوزانش سرو صورتم را غرق عرق ساخته است.

اقا میرزا و پسرش

نیم ساعت بعددرخانهٔ میرزاعبدالحمید را میزدم. میرزاعبدالحمید میرزا و محاسب و دفتردار وناظر خرج ودرواقع همه کارهٔ عمویم بود. متجاوز ازسی سال میشدکه اغلب کارهای حاج عمودست او بود واوهم نانِ حاج عمورا میخورد ودعا بجان حاج عمومیکرد. اگرچه در این مدت سی سال اضافه حقوقی نگرفته بود ولی درعوض هشت نه‌سال پیش حاج عموابتدا سالیانه پنج خروار گندم درحقش برقرار کرده و سالهای بعدکم کم پنج خروار بدوازده خروار رسیده بود. و آنگهی سالها میشدکه میرزا از منزل اولی خودکه اجاره‌ای بود بمنزل کنونی که ملکی حاج عمو بود آمده و باوجود خست فوق‌العاده حاج عمو وقساوت قلب اودر کارمعاملات که باسم اینکه «جهت ندارد ازحقم دست بردارم» برای یك قران حاضر بود شکم پاره کند با میرزای خود روبهمرفته بـد

تا نمیکرد وبدون آنکه هیچوقت رسماً باو گفته باشدکه منزلش مجانی است مسئله کرایه را زیرسبیلی درمیکرد.

میرزا عبدالحمید از دوستان قدیمی پدر مرحومم بود وچون منزل اولش هم دیوار بدیوارخانهٔ مابود ومرا از همان ابتدای بچگی اغلب درآغوش گرفته بود لطف و عنایت مخصوصی در حق من داشت ومرا فرزند خود میخواند وهمیشه میگفت میان من وپسر منحصر بفردش رحیم فرقی نمیگذارد.

مادررحیم نیزچون درموقع بدنیا آمدن من که مادرم جوانمرگ شده بود چندی پستان بدهن من نهاده ومرا شیرداده بود اوهم مرا بچشم فرزندی نگاه میکرد وحتی ازمن رو نمیگرفت. خود رحیم هم ازبچگی هم سن وهمبازی من بود وچون دورهٔ شیرین طفولیت راباهم گذرانده بودیم پس از آنهم که ازهمسایگی ما رفتند باز همانطور باهم رفیق جان جانی دوروح در یك قالب ماندیم وهنوز هم انیس و مونس وهمدم وهمراز ودرواقع برادر باجان برابریکدیگربودیم.

ازقضا وقتی هم که وارد مدرسهٔ متوسطه شدم باز بختم زد وبا رحیم هم مدرسه وحتی هم کلاس شدم وچندین سال شب وروزازهم منفك نمیشدیم واغلب شبها را هم یااودرمنزل مامیگذراند ویامن درمنزل آنها میگذراندم وکم کم کار بجائی کشیده بود که مردم اسم مارا «قبا و آستر» گذارده بودند گرچه هیچوقت معلوم نشدکه ازمن ورحیم کی قباست وکی آستر.

رحیم درمدرسه درریاضیات دست بالادست نداشت. گوئی نافش را بااعداد وارقام بریده بودند. چه بساکه ازخود معلمان هم در سر درس

غلط میگرفت . بزور مشق وتمرین کار را بجائی رسانیده بود که اعداد سه رقمی وچهاررقمی را ازحفظ ضرب میکرد . میگفت چه بساکه‌شبها در خواب هم با جذر وکعب وعملیات ریاضی مشغولم . ولی متأسفانه رفته رفته دردرسهای دیگرمدرسه بکلی عقب افتاد ودر آخرسال‌ازعهدهٔ امتحان برنیامد ودر سر درسها از هم جدا شدیم . با اینهمه عشق رحیم باعداد وارقام هرروز مفرطتر میشد وچنان دراعداد وارقام پیچیده شده بود که حتی درصحبتهای دوستانه هم مدام ازخاصیت ارقام وازغرایب و عجایب اعداد حرف میزد . بکمك حسابهای مرموزوپیچیده‌وفرمولهای ریاضی سن وروزوساعت تولد هر کسی را درظرف یك الی دودقیقه‌پیدا میکرد . هر کلمه‌ای راکه فکرمیکردیم وهرچیزی راکه در دست پنهان میکردیم بوسیلهٔ سؤال وجوابهای معدودی که جملگی با اعداد و ارقام سروکار داشت بآسانی پیدامیکرد . بزورمثلثات ومربعات طلسم‌مانندی که بروی کاغذ میکشید وخانهای آنرا بااعداد پرمیکرد مسائل غامض و بغرنجی رابرای‌ماثابت مینمود که واقعاًعقل انسان مات میماند ازآنجمله مثلاکشف کرده بود که هر عددی را چون دو برابر سازیم و یك برآن بیفزائیم ومجموع را درده ضرب وبیست بیست‌طرح کنیم ده بقی‌میماند و اگراین‌ده را دریازده‌ضرب کنیم‌صدوده میشود که‌بحساب ابجد اسم«علی» است واگردرپانزده ضرب کنیم ۱۵۰ میشود که اسم «عیسی» است‌واگر دوعشرازآن‌کم نمائیم ۹۲ میشودکه مطابق است بااسم «محمد».

بعضی اعداد دوستی مخصوصی داشت و برای آنها خاصیتها میشمرد مثلا علاقهٔشدیدی بعدد۳۷ وعدد ۹۱ داشت ومیگفت اگراین دوعددرادرهم ضرب کنیم عدد ۳۳۶۷ بدست میآیدکه معجزآیت است وبرای اثبات

مدعای خود تصویر ذیل را که همیشه در جیب بغل حاضر داشت نشان میداد که همان مشاهده و تماشای آن انسان را از هر بیان و توضیحی بی نیاز میدارد .

۳۳×۳۳۶۷=۱۱۱۱۱۱
۶۶×۳۳۶۷=۲۲۲۲۲۲
۹۹×۳۳۶۷=۳۳۳۳۳۳
۱۳۲×۳۳۶۷=۴۴۴۴۴۴
۱۶۵×۳۳۶۷=۵۵۵۵۵۵
۱۹۸×۳۳۶۷=۶۶۶۶۶۶
۲۳۱×۳۳۶۷=۷۷۷۷۷۷
۲۶۴×۳۳۶۷=۸۸۸۸۸۸
۲۹۷×۳۳۶۷=۹۹۹۹۹۹

مقدار زیادی ازین جدولها درست کرده بود که واقعاً تعجب آمیز بود و انسان متحیر میماند که این کله چرا ازهم نمی پاشد.

همانطور که چشم بندها وحقه بازها بتردستی ومهارت بامهره های قدونیم قد کوچك وبزرگ بازیهای گوناگون میکنند واز آن سماور کذائی موسوم به «شامورتی» آبهای رنگارنگ بیرون میدهند رحیم نیز باهمین اعداد وارقام صد چشمه بازیها وشعبده ها وانواع واقسام تردستیها وشیرین کاریهای باورنکردنی مینمود که یکی ازدیگری غریب تر وعجیب تر بنظر میآمد وبهمین مناسبت دوستان اسم رحیم را «شامورتی» گذارده بودند ودر بین رفقا وآشنایان بهمین اسم معروف شده بود.

فراموش نمیکنم روزی راکه دو نفری از تعطیل مدارس استفاده کرده بعزم تفرج و هواخوری پیاده راه ونك را در پیش گرفتیم در آن

هوای گرم عرق ریزان در حوالی ظهر بآن حوض و آن آب خنك و گوارائی که از جلوی مزار با صفـای مرحوم مستوفی الممالك میگذرد رسیدیم . هنوز نفسی تازه نکرده بودیم و چای از گلویمان پائین نرفته بود که ناگهان دیدم چشمهای رحیم بریگهای نهر آب خیره‌شد و پس‌از مدتی سکوت سر بالا کرده ازمن پرسید که آیا هیچوقت باین نکتهٔ ریاضی بر خورده‌ای که هر عددی نصف مجموع دوعدد اینطرف و آنطرف خود میباشد . گفتم این مسئله خیلی پیش پا افتاده است ومحتاج فکر نیست گفت چطور محتاج بفکر نیست من چندین شب است کـه سر همین مسئله خواب بچشمم نیامده و تا اذان صبح اعداد مثل دندان اره مغزم را میخراشد وفکر و خیال دارد دیوانه ام می کند و تو میگوئی محتاج فکر نیست . گفتم خدا پدرت را بیامرزد این که از واضحات است که هر عددی نصف دو عدد طرفین خودمیباشد وهما طور که ترش بودن سرکه ودراز بودن ترکه محتاج بدلیل وبینه نیست این نکتهٔ ریاضی هم که بنظر تو اینقدر غامض میآید از جمله مسائل بسیار ساده و از بدیهیات بشمار میرود .

گفت محمود شوخی وباردی را کنار بگذار و الا میترسم سخت عصبانی بشوم . یقین دانسته باش که توهم اگر درست تونخ این فکر بروی دیوانه میشوی . خیلی خوب پنج نصف مجموع چهار است وشش ولی یك را چه میگوئی ؟

گفتم یك هم نصف صفر است و دو .

دیوانه وارخنده را سرداد وگفت مرحبا خوب مسکـل را حل کردی ولی حالا که حلال مشکلات شده‌ای بفرمائید ببینم آیا صفر هم نصف

مجموع دو عدد اینطرف و آنطرف خود هست یانه؟

گفتم صفر عدد نیست عدد ازیك شروع میشود.

مثل اینکه حرف بسیارعجیب وشگفت آمیزی زده‌باشم نگاهش را خیره بمن دوخته گفت: پس توهم واقعاً خیال میکنی که‌صفرعددنیست وعدد از یك شروع میشود؟

گفتم رحیم راستی‌راستی مرا دست انداخته‌ای والا خودت‌میدانی که با ریاضیات زیاد میانه ندارم. سابقاً گاهی شعرهم میگفتی بگو ببینم آیا تازگی چیزی ساخته‌ای وزیر لب بنای زمزمه را گذاشتم که:

«برلب جوی نشین و گذرعمر نگر
کاین اشارت‌زجهان گذران‌ما را بس»

گفت تا وقتی اعداد هست شعر چه معنی دارد. بلند ترین اشعار باز بوی خاك میدهد و تنها عدد آسمانی است. مگر لئونارد و دوینچی ایطالیائی که از نوادر روزگار بشمار میآید در باب ریاضیات نگفته که زبان طبیعت است و مگر دانشمند فرانسوی مشهـور سنانکور عدد را «قانون طبیعت منتظمه» نخوانده است. حقاً که ازرشتهٔ اعداد و ارقام و ترکیبات وانفعالات عدد شعری عالیتر سراغ ندارم و حقیقة حیف است که انسان دوروزهٔ عمررا صرف چیز دیگری غیر از اعداد بنماید.

گفتم من که فعلا با این پای‌خسته وشکم گرسنه تنها وزن‌وقافیه‌ای که در اعداد میبینم دو است با پلو وسه باهریسه و چهار باناهار. توهم هم بیا ومحض رضای خدا ازخرچموش اعداد پیاده شو وتامن میروم آب تنی‌مختصری بکنم وبر گردم باین شاگرد قهوه‌چی دستوربده هفت‌هشت تخم مرغ تازه برایمان نیمرو کند وخودت نیز قربة الی الله آستین را

بالا بزن و با این نانهای تافتون یك آب دوغ شاهانه برایمان درست کن تا من هم هرچند شکمم از گرسنگی غش میرود برای روح پرفتوح آبا و اجدادت طلب آمرزش نموده از خداوند مسئلت نمایم که پدرت را از گیر حاج عمو وخودت را هم از چنگ این اعداد و ارقام بی پیر نجات بدهد

با برافروختگی گفت که تمام لذت من در اعداد است و تو هم این چرند وپرند ها را از راه جهل ونادانی بقالب میزنی و الا اگر بقدر یك سر سوزن منصف باشی تصدیق میکنی کـه صحبت داشتن و مباحثه در حقایقی که برتو مجهول است کفر محض میباشد .

گفتم رحیم راستی راستـی داری مزه اش را میبری و شورش را در میآوری. مرد حسابی کفر وایمان بااعداد وارقام چه مناسبتی دارد. درست مثل این است که بگوئی هر کس جدول ضرب را نداند کافر ذمی است و خونش مباح .

گفت رفیق خیلی از مرحله دوری . اعداد که جای خود دارد ولی در هر حرفی ازحروف وحتی در نقطه اسرار ورموزی خوابیده و پنهان است که عمر ها باید تا انسان بکنه آن برسد . اگر دو روزی از عمرت را صرف مطالعهٔ آثار گرانبهای شاه فضل الله نعیمی و محمود نقطوی کرده بودی اینطور بچگانه بامن یکی ودوتا نمیکردی .

گفتم رحیم جان تورا بخدا دست ازسر کچام بردار تابحال طرفدار عدد بودی وحالا دیگر داری سنك حروف ونقطه را هم بسینه میزنی . شاه فضل‌الله ومحمود نقطوی راکجا میبرند . اینها کیانند .

گفت شاه فضل‌الله نعیمی مؤسس طریقهٔ حروفیها است و دربا ب اسرار ورموز حروف که علم جفر واعداد بر آن مرتب است کتابهای مشهوری

دارد از قبیل «جاودان کبیر» و «جاودان صغیر» وهمان کسی است که آخر بفتوای علمای عصر و بحکم امیرتیمور بقتل رسید و پس از قتلش طناب بپاهایش بستند وجسدش را در کوچه و بازارها گرداندند و باآنکه دسته دسته طرفدارانش را تکه تکه کردند وکشتند و آتش زدند عقایدش در اطراف واکناف ممالك اسلامی منتشر گردید و دخترش علم ترویج مذهب او را در تبریز بلند کرد و باز جمعی قریب بپانصد نفردر همان موقع کشته و سوخته شدند و اما محمود نقطوی او نیز مؤسس طریقهٔ نقطویان و ازاهالی خاك گیلان بود ودرسنهٔ ۸۰۰ یعنی چندسالی پس از قتل شاه فضل الله سابق‌الذکر ظهور نمود ومعروف است که هزار ویك رساله در باب نقطه و اعداد تألیف نموده است. حالا آیا تصدیق مینمائی که کفرو ایمان با ارقام و اعداد ربط مستقیم دارد. برای من که شخصاً ادنی شکی‌باقی نمانده که وجود وعدم خالق بسته باین است که معلوم شود آیا عددباصفر شروع میشود یابایك.

دیگر بحرفهایش جوابی ندادم و بدون آنکه گوش بلاطایلاتش بدهم برخاسته‌در صدد تهیهٔ ناهاربرآمدم ولی متأسفانه هیچ‌آنطوریکه نقشه‌اش را چیده بودم نشد ودر دل براین جوان نادان ورفیق بخت بر گشتهٔ خود صد لعنت فرستادم‌که بااین مزخرفات بی سروته عیشمان را بکلی کور کرد و یك امروزی را هم که چشم فتنه بخواب واز شوروشر اهل خانه ونکبت وملعنت اهل شهردوربم نگذاشت آنطوریکه مقصود بود دلی از عزا درآوریم.

بدتر از همه آنکه هنوز لقمهٔ آخرار گلویمان پائین نرفته دست ودهان رانشسته بودیم که باز رحیم‌دنبالهٔ مطلب را گرفته باکمال‌بی‌چشم

وروتی گفت حالا که دیگر شکمت ازغلیان افتاد درست بحرم گوش بده وبگو ببینم بعقیدهٔ توعدد بایك شروع میشود یا باصفر.

گفتم رفیق زیاد مته بخشخاش میگذاری . هرطفل مکتبی میداند که عدد بایك شروع میشود وصفرفی حدذاته چیزی نیست که بنوان آنرا عدد محسوب داشت .

با لبخند تلخی گفت بله هرطفلی میداند ولی وقتی انسان پا را قدری ازطفولیت آنطرف تر گذاشت وخواست دودقیقه هم مانند آدم بالغ فکر کند آنوقت است که مثل من خود را دردریای تحیر غوطه ور و سرگردان می بیند و عوالمی برایش کشف میشود کـه در آنحال دیگر مانند اطفال نمیتوان سرسری گفت که عدد بایك شروع میشود وصفرفی حد ذاته چیزی نیست.

گفتم مگر امروز قسم خورده‌ای که مغز سرمرا ببری . بیا تو را بخدا دست از سر کچل مابردار. برادر دراین دنیا هر چیزی بیکجائی شروع میشود وعدد هم بایك شروع میشود و دیگر این همه آب و تاب بمطلب دادن شرط عقل وتمیز نیست.

گفت آمدیم و بقول شما هرچیزی بیك جائی شروع شودوابتدای عدد هم یك باشد خیلی خوب ولی مگر نه هر چیزی هم باید بیك جائی ختم شود بفرمائید ببینم عدد بکجا ختم میشود و پایانش کجاست ؟

دمم سخت در تله گیر کرده بود ولی خودرا ازتك و تا نینداخته با اطمینان خاطرهرچه تمامتر گفتم عدد اول دارد و آخر ندارد .

باز یکی ازپوز خنده های نیشدار وبیمزه تحویل داد و گفت رفیق خوب مچت را گیر آوردم مگر نه هرچیزی که آخر نداشته باشد ابدی

و نامتناهی و بی پایـان است و مگرنه اینها تمام از جملـه صفات ذات لایزال خداوندی است و بهترین تعریفی که از خدا میکنند این است که میگویند هوالباقی یعنی وجودی است که تمامی و پایان و انتها ندارد. در اینصورت وقتی قائل شدی که عدد هم تمامی ندارد یعنی بهر عددی هر قدر هم بزرك باشد باز میتوان عددی بر آن افزود لازم میآید که عدد هم باقی و نامتناهی و ابدی و اگر خود خدا و همان فرد لایزال نباشد لااقل ازجنس خدا باشد.

گفتم رحیم واقعاً دیوانه شده‌ای آخر پسر جان این صغری و کبراها چیست و این چه نتیجه های بوالعجبی است که از آن میگیری. وانگهی چنانکه گفتم عدد اگر آخر ندارد اول که دارد در صورتیکه خدا نه اول دارد و نه آخر.

گفت اگر میتوان قبول نمود کـه ممکن است چیزی اول داشته باشد و آخر نداشته باشد من میگویم که خدا هم اول داشته و آخر ندارد.

گفتم رحیم کلـه‌ام ترکید بیا و بخاطر این ریش سفید مغالطه و سفسطه را کنار نهاده بگذار دو دقیقه آسوده باشیم. خدا چه کار دارد با اعداد وانگهی چند هزار سال قبل از تو یونانیها همین حرفها را زده‌اند و امروز هر طفلی میداند که بخطا رفته بوده اند. نوشخوار کردن عقاید باطل آنها امروز دیگر هیچ لطف و معنائی ندارد.

با اخم و تخم تمام گفت محمود چرا سر بسرم میگذاری خودت خوب میدانی چقدر از آدمهائیکه بی اطلاع و بی خبر حرفهای گنده گنده قالب میزنند بدم میآید. تو خودت از هر کس بهتر میدانی که الان هشت نه سال است شب و روزم صرف ریاضیات و علم اعداد شده است در اینصورت

حرفی نیست که درحکمت وفلسفهٔ اعداد هم که بفیثاغورث نسبت میدهند آنقدری که ممکن ومیسر بوده دقیق شده‌ام وتمام نکات و مضامین این اصولی راکه اساس خلقت عالم را برعدد استوار میداند مثل حمد وقل هوالله از حفظم وجزئیات مذهب افلاطون را هم در همین موضوع کاملا وارسی کرده‌ام و شاید بتوانم بدون اغـراق ادعاکنم که آنچه را در این باب درمغرب‌زمین ومشرق زمین نوشته اند بدقت مطالعه‌کرده‌ام والان هم کتابهای حکیم مشهور ایطالیائی برونو که عاقبت جانش را هم سر همین‌عقـاید گذاشت وزنده زنده در آتش سوخت انیس و مونس بستر وبالینم است . پس تودیگر لازم نیست معلومات ناقص و پر وپاشکستهٔ خود را برخ من بکشی ودهن را باحرفهای نسنجیده پرنموده تصور کنی که دیگر داد سخن را داده ودندان مرا شکسته ابن‌سینا وسقراط عهد خود شده‌ای . وانگهی باید بدانی که همین اصول فیثاغورثی کـه بزعم جنابعالی بطلانش ثابت شده تـازه باکشفیات علمی محیر العقولی که‌در این دورهٔ اخیر بعمل آمده از نو جداً تقویت یافته و مورد توجه‌وتحیر علمای طراز اول عالم گردیده است .

از بس حوصله‌ام سر رفته بود نزدیك بود فریاد زنان سربصحرا بگذارم بانهایت دلسردی واستیصال گفتم رحیم عزیزم کرم ابریشم وقتی درپیله گرفتار ماند ومدتی در دور خود پیچید وتنیداز برکت آن‌تلاشها وپیچشها پروانه درمیآید ولی انسان مادر مرده‌برعـکس وقتی درلجهٔ افکار گرفتار گردید دیگرروی رستگاری نخواهد دید وماندمحکومی که وزنهٔ آهنین بپایش بسته ودردریا انداخته‌باشند مدام در گرداب‌حیرت وسرگردانی فروترمیرود وهمانطور که رفیق خودمان آناتول فرانس

گفته فکر بی پیر غول بی‌شاخ و دمی است که درهمان وقتی که انسان‌او را بهزار لطف و مهربانی نوازش میدهد اودر همان‌حین ازز یر باچنگال تیز درکاردرآوردن دل وجگر نوازش‌دهندهٔ خود میباشد. مختصر و مفید آنکه فکر زیادکردن عاقبت خوبی ندارد ونکبت میآورد . بیا و از خرشیطان پیاده شوتاگور بدردنیا مثل پیش‌ازاین‌خرده نعمتهای‌ارزان جوانی وتندرستی که‌بنقد دردسترسمان‌است برخوردارباشیم .

گفت محمود تودیگر چرا مثل عوام حرف میزنی در صورتیکه بخوبی میدانی که دلبستگی‌من باعداد بچه درجه است و علاقه‌ای کـه بیك وصفردارم ازهرعلاقه وهوائی‌شدیدتراست وحتی‌حاضرم هرمحبت و عشقی را بطیب خاطر در آن راه فدا سازم .

دیدم زیادعصبانی است و نزدیك است از پاشنه بدر آید لهذا لب مطلب را درز گرفتم وهرطور بود آنروز را بعصر رسانیده با خودگفتم مصلحت آنست که چندصباحی‌تنهایش‌بگذارم تاجوش وخروشش‌فروکش نموده قدری آرام بگیرد . ولی‌پس از آن شب معهود و آن شبگردی و بیداریهائیکه میدانید و علی‌الخصوص آن رویای‌عجیبی که‌هنوزهم‌تذکار ویاد کارش سرتا پای وجودم را مانند بید میلرزاند دیـدم که اگردرد دل پیش یار غمگساری نبرم یکباره دیوانهٔ زنجیری خواهم شد وچون دریافتم که هرچه باشدبـاز تنها محرم ورازدارم همانارحیم است وبس بیاد دو چشم جادوی دختر عمو و همان مقدار چهره‌ای که از زیر چادر نماز دیده بودم و حقاکه بقصدقرص خورشید تمام میارزید بشتاب‌هرچه تمامتر نفس‌زنان خود را بمنزل رحیم رسانیدم و در حالیکه ازذوق و ناشکیبائی پایم بزمین بند نمیشد بشدت‌تمام بنای کوبیدن دررانهادم

نه نه‌یدالله که درخدمت چهل ساله درهمان‌خانه گیسش سفیدشده بود وقتی دررا باز کرد وصبح بآن زودی چشمش بمن افتاد دهن بیدندانش از تعجب بازماند و گفت مادرجان محمود انشاء الله بلادور است و خبر خوش آورده ای .

گفتم خبر خوش وچه خبرخوشی . عروسیه دامادیه شیشه به ... مادیه . دیروزود یك استکان چای داغ وشیرین برایم بیاور تا دعا کنم شب عید نرسیده شوهرخوبی برایت پیدا شود وخودم شب عروسیت تا صبح سحر برقصم وبدون آنکه منتظر مضمون ومتلك نه‌نه یدالله بشوم بطرف اطاق رحیم روانه گردیدم . دیدم مثل گلی که پرپرشده باشد در میان رختخواب نشسته یعنی دوروورش را کتابها ودفترها و اوراق سفید وسیاه ازهرجانب گرفته است سررا بلند کرده نگاه خیره‌ای بمن انداخت و گفت به‌به گل گلاب لابد راهت راگم کرده‌ای که اینطرفها آفتابی شده‌ای آنهم دم‌تیغ آفتاب لابد خوابی دیده‌ای وبرای تعبیر آمده‌ای.دراینصورت راه طویله راگم کرده‌ای چونکه در این خانه متخصص فنی تعبیرخواب مادرم ماه باجی است نه من .

گفتم رحیم خوابی دیده‌ام و چه خوابی که ایکاش هرگز بیداری نداشت . تازه معنی این شعررا میفهمم که :

«من گنگ خواب دیده وعالم تمام کر

من عاجزم زگفتن وخلق از شنیدنش » .

گفت خواب یابیداری زود بگوببینم چه‌برسرت آمده است :

گفتم چه بگویم که چه برسرم آمده همینقدر میدانم که دیگر آن آدم چندروزپیش نیستم ولی چه هستم و که هستم خدامیداند. آنچه

میدانم این است که گویا عاشق شده‌ام.

رحیم خنده را سرداده گفت چشمم روشن بعد ازیك عمر که مدام نسبت بعشق وجنس زن و آنچه باعشق وزن سروکار داشت تنفرو بیزاری نشان میدادی حالا بی مقدمه بوق سحر میان خانهٔ مردم سبز شده‌ای که عاشق شده‌ام. خدا میداند تازه‌ای رخ داده که یکدفعه از این عقیدهٔ راسخ عدول کرده‌ای؟

گفتم عشق هم مثل همه چیزهای دیگر علمی است که بعدازعمل پیدا میشود وحالا میفهمم که تاباه‌روز هرلیچاری بافته‌ام از راه جهل و نادانی بوده است ودراین ساعت بانهایت فروتنی وشرمندگی از درگاه مقدس عشق پاك استغفار میجویم.

گفت جان من عشق پاك یعنی چه؟ این لفاظیها وعبارت پردازیها را بکنار بگذار واگرواقعاً باسوختهٔ کسی شده‌ای زود بگو ببینم ناقهٔ دل را درجلوی خیمهٔ کدام لیلائی فرود آورده‌ای وجنون کدام زنجیرزلفی خیمه بصحرای دلت زده است. ولی اگر بازمقصودت شیطنت وآزارمن بیچاره است بیا وبرای رضای خدا دست ازسر کچل من بردار که دراین اواخردیگر بهیچوجه دماغ وحوصلهٔ این گونه شوخیها را ندارم.

دیدم بازبوم مالیخولیا دارسایه برسرش میافکند وترسیدم موقع برای ابراز رازدلی که از نهفتن آن دیگ سینه جوش میزد ونزدیك بود دستگاه وجودم را بترکاند مناسب نباشد ولی چون جزرحیم محرم و همزبانی نداشتم وبخوبی حس میکردم که «غم کم شود بگفتن و شادی شود زیاد» علی‌الله گفته دریچهٔ دل را بـاز کرده مطلب را ازاول تاآخر بدون کم وکاست رك وراست و پوست کنده برایش حکایت نمودم.

همینکه اسم بلقیس را شنید تبسم ملیحی در گوشهٔ لبانش ظاهر گردید و گفت خدارا شکر که آسوده‌ام کردی میترسیدم سر گاو درخمره ای گیر کرده باشد که خلاصی آن بدست چون ما دهخدائی میسر نباشد درصورتیکه علاقهٔ بیلقیس نقلی ندارد وچنانکه میدانی عقد پسرعمو ودخترعمو را در بهشت بسته‌اند وانشاءالله مبارك است بزودی بمراد خود خواهی رسید

گفتم خوب پسرجان تو که میدانستی درخانهٔ حاج عمو چنان ملائکه‌ای پنهان ودرجوار آن چاه زقوم چنین چشمهٔ کوثری روان است چرا تابحال بروز نداده بودی .

گفت واقعاً لعبت غریبی هستی توجگر کسی راکه میخواست باین گونه صحبتها لب بگشاید درمیآوردی وحالادوقورت و نیمت هم باقی است که چرا درپشت وبام بازاروتون حمام سر گذرجار نزده‌ام که ماه آسمان درخانهٔ حاج آقا در آمده است . واقعاً درست گفته‌اند که «عشق چون زند خیمه دردرون عقل وهوش را بنده میکند» ، توماشاءالله بوی عشق بدماغت نرسیده دیوانه شده‌ای اما شوخی بکنار ببینیم راه وچاره چیست بعقیده من دراین کارها باید باننه باجی مشورت کرد چه پیچ و مهرهٔ این قبیل امور دردست چاره سازاوست . سالهاست که یار غار و محرم راز بلقیس است وبچشم مادر وفرزندی باو نگاه میکند تورا هم که اساساً فرزند دلبند خود میداند پس یقین داشته باش که درراه شما دونفر جان‌فشانی خواهد کرد مخصوصاً که لولهنگش پیش حاج عمو هم خیلی آب میگیرد وحرفش دررو دارد وحاج عمو تاحدی از اوحساب میبرد .

گفتم مثل اینستکه حاج عمورا درست نمیشناسی . این آدمی که دنیا را بدیناری میفروشد هرگزدختر یگانهٔ خود را بچون من آسمان

جلی نخواهد داد .

گفت توهم نمیدانی شاه باجی دراینگونه بند و بستها چند مرده استاد وزبردست است . یکدقیقه صبر کن ببینم.....

این راگفت ومداد و کاغذی برداشت وبا دقت تمام بدون آنکه اعتنائی بمن بنماید مدتی مشغول نوشتن اعداد وارقام شد وپس اززمانی سررا بلند نموده وبا وجناتی چنان گرفته و درهم که قیافهٔ فالگیرهای کهنه کارورمالهای بااعتباررا بخاطرمیآورد گفت محمود میدانم که تو بعدد وارقام اعتقادی نداری ولی من ازاین اعداد غرایب وعجایب بسیار وحتی میتوانم بگویم کرامت ومعجزهٔ بیشمار دیده‌ام و دیگر برایم شك وشبهه‌ای نمانده که تمام رموز خلقت وکلیهٔ اسرار موجودات درباطن اعدادپنهان است . الان اجمالا اعداد اسم تو وبلقیس را بحساب ابجد امتحان کردم ولی متأسفانه بشارت خوشی نمیدهند . باز بلقیس گرچه باحرف باء شروع میشود که بحساب ابجد دو یعنی شومترین و منحوس ترین اعداد است ولی سایرحرفهایش حاکی ازمیمنت است چونکه سی وصدوده یعنی لام وقاف ویارا چون بآحاد ببریم مبدل میگردد بسه و یك که مبارك ترین اعداد میباشند وسین هم که درواقع مهروخاتم کلمهٔ بلقیس است حرف مخصوصی است که عقاید و آراءدرباب آن مختلف است بعضی پایه‌واساس آنرا شش دانسته و آنرا ازجمله حرفهای منحوس بشمارمیآورند ودستهٔ دیگر اساس آنرا سه دانسته وشش را حاصل ضرب آن گرفته و اعتقاد دارند که عامل وسادهٔ حقیقی همان عدد سه میباشد. درصورتیکه اسم تو یعنی محمود تمام حرفهایش بلا استثناء شوم و بی شکون است چون پایهٔ یکایك آنها عدد دواست ودومنحوس ترین اعداد میباشد .

گفتم رحیم جان همه کس میداند که :

«قدم نامبارك محمود چون بدریا رسد بر آرد دود»

دیگر لزومی ندارد برای ثبوت محوست آن سرخودت را بدردیاوری وانگهی گرچه درباب شوربختی خودعمری است که دیگر شك وشبهه‌ای برایم باقی نمانده است ولی سرم را لب باغچه ببری نمیتوانم میان یك و دو باینهمه تفاوت قائل بشوم ویکی را باین درجه مبارك ومیمون ودیگری را تاآن اندازه نحس وبدیمن بدانم .

باحالتی بر آشفته گفت این گونه مسائل ربطی بمیل واراده واعتقاد وخواستن ونخواستن من وتو وزید و عمرو و فلان و بهمان ندارد . ازچند هزار سال پیش از این حتی پیغمبرها اساس مذهب و شریعت خود را یا بروحدت ویابر ثنویت نهاده‌اند یعنی بنای خلقت وشالوده هستی را درهمین یك ودو دانسته‌اند وهمانطور که یك همیشه مظهر الوهیت ووحدت وتوحید بوده وهست دو نیز نمایندهٔ دوئیت ونفاق واختلاف وضدیت بشمارمیرود .

درمیان کلامش دویده گفتم رفیق تو ادعای فضل وکمل داری کلمهٔ «دوئیت» صحیح نیست واستعمال آن ازطرف تو واقعاً جایز نمیباشد.

گفت دراین گیر ودار دیگر نرخ معین نکن . خودم هم میدانم صحیح نیست ولی بتقدبرای بیان مقصود بهتر ازهر کلمهٔ دیگری است وکلمهٔ دوگانگی درست معنی را نمیرساند وانگهی دراینموارد رواج وکثرت استعمال مناط است والا خیلی از کلمات ناصحیح و ناروا بوسیلهٔ استعمال کم کم حتی دربین خواص هم رایج گردیده است ولی البته تصدیق دارم که حتی المقدور ازاستعمال اینگونه کلمات باید احتراز نمود.

گفتم برای درس ریاضیات وزبانشناسی اینجا نیامده‌ام و بـرای اینقبیل‌مطالب ومباحث فعلا بقدرسر سوزنی گوش استماع ندارم لمن‌تقول. هرچه بگوئی یاسین است وگوش درازگوش. اگر مردی علاجی بکن کزدلم خون نیاید که دیگرتاب وتوانی برایم نمانده است.

گفت باید پای شاه‌باجی را بـمیان کشید که این گره فقط بدست گره‌گشای او بازخواهد شد.

این راگفته وبصدای بلند بنای آواز دادن شاه باجـی راگذاشت صدای تق تق کفش بلندگردید وشاه‌باجی هن‌هن کنان وارد شد.

۵

شاه باجی خانم

ایشان خانمی بودند فربه ودرشت اندام وتابخواهی ماشاالله چاق وپروار. اگرمادر رحیم نبود وپستان بدهن خودم ننهاده بود جـای آن داشت که بگوییم رحمت بفیل کوچکه. بارزترین صفاتش ازشماچه‌پنهان پرگوئی وکم شنوی بود واگرموهوم پرستی وخـرافات دوستی مفرط را هم برآن بیفزائید نسخهٔ کامل شاه‌باجی‌خانم را بدست‌خواهیدآورد.

خلاصه آنکه بتمام معنی کلمهٔ امل‌کامل‌العیاری بود ولی درعوض خداوند درتمام عالم زنی بهتروخوبتراز او خلق نکرده‌بود. بقدری‌خوش قلب ونیك نفس دل رحم ورؤف ومهربان ودست و دل بـاز و نیکخواه وخدمتگزار بخلق‌الله بودکه گوئی حوری بهشتی است که باآنهمه پیه‌و دنبه وشکم ولمبه بآن شکل وشمایل آن هیکل گـنده در منزل آقـا میرزاعبدالحمیدفرود آمده فعال مایشاء بود وباستبداد تام‌وتمام‌حکومت

وفرمانروائی میکرد .

تازه میخواست سر کلافهٔ تعارف را باز کند که رحیم فرصت نداده گفت مادرجان مژده که گاومان زائیده و آقـای محمود خان گلـویشان پیش بلقیس گیر کرده است .

شاه‌باجی ناگهان چشمهایش بقدر دو نعلبکی بازشد و گفت چرا گلویش گیر نکند مگردخترك نازنینم بلقیس ازکدام دختری کمتر است اگر حسن وجمال است نه‌تنها درتهران بلکه درسرتاسر خاك ایران دختری نیست که بگردپایش برسد بماه میگوید تودرنیا من‌میآیم . آن ابروی کمند آن گیس بلند که بافتم بفتم بشت کوه انداختم ماشاالله تابشت قوزك پایش میرسد . آن چشمهای بادامی راستی که تویش سك بسته‌اند آن دماغ قلمه قلمی ، لب خون کبوتر ، مژگان نیش خنجر . امان‌از آن خال بشت‌لب که‌روزمن گیس سفیدرا سیاه کرده‌دیگر وای باحوال‌جوان عزب . آن آب ورنك آن زلف و آن بناگوش آن قد وقمت آن صورت آن گردن آن چانه آن‌شانه آن دست آن پادخترنگو :بگوحبهٔ انار و دانهٔ الماس‌اگرهم‌وزنش طلا و نقره‌بگذاری‌قیمت یك‌بندانگشتش نمیشود . رفتارش را بگویم چه‌بگویم که مانند بلقیسم از شکم مادر نیفتاده . چشم بد دور ازهرحیث تمام و کمال و آراسته و پیراسته‌است . آن‌خطش که حتی آقا میرزا هم باید از او سرمشق بگیرد . آن سوادش که بقدر مو های سرش شعر و غزل ازبراست . تمام این دادموازل های کالج رفته لایق نیستند بفچه‌اش را بکشند . از خط و ربط گذشته کدام هنر است که نداند . دست وپنجه‌اش را میگوئی دست همه‌معلمه های مدرسه‌را در نقده دوزی وملیله دوزی و گلابتون و کانوا و گل‌وخامه و قلاب‌دوزی

ومنجوق وبراق وزنجیره و روبنده دوزی‌ازپشت بسته‌است.زری‌سرخانه میبافد مثل آنکه از دستگاههای کاشان‌بیرون آمده است. باابریشم‌رنگی چنان روی پارچه‌صورت در میآورد که پردهٔ نقاشی‌درمقابلش خواراست و تا برویش دست نکشی باور نمیکنی کـه با ابریشم دوخته شده است نقاشیش را ندیده‌ای چنان‌گل وبته میکشدکه انسانـ دلش میخواهد بچیند و بسر وسینه‌اش بزند .دردوخت ودوزکـه دیگـر نظیر وهمتا ندارد .... خوری پدرش را میدانی‌که بچه اندازه است ارزن ازلای انگشتانش نمیریزد ونان‌راپیشت شیشه‌میمالد ونان ونمکش‌حتی‌بزن و بچه‌اش هم حرام است وصد رحمت بملاهای محله .با وجود همهٔ اینها لباس بلقیس همیشه ازهردختراعیان و اشرافی شیك تر وبرازنده‌تراست. تار و سنتوری میزندکه انسان دلش میخواهد پنجه‌اش‌را طلا بگیرد . امان ازآن آوازش بلبل راکجا میبرند. بقدری صدای این دخترگیراو باحال است که‌آدم خواب و خوراك را بکلی فراموش میکند. آوازی نیست که نخواند وتصنیف و سرودی نیست که نداند : ازپخت وپزش که دیگرچه بگویم‌که سرعزیزتان را درد نیاورم . خورشهای رنگارنگی میپزدکه‌دست‌بدست‌میبرند.ازآن کوکویش که دیگردم‌نزن آدم‌میخواهد انگشتهایش را بجود: افسوس که‌درآشپزخانهٔ حاجی برنج وروغن‌حکم شیرمرغ وجان آدمیزاد را دارد و الا این دختر برنجی بارمیآوردکه میشود دانه دانه شمرد . هرکس باقلوا و سوهان خانگی اورا چشیده باشد تاقیام‌قیامت مزه‌اش درزیردندانش باقی‌میماند. راستی راستی‌مائدهٔ آسمانی است . سی جورترشی درست میکندکه یکی ازیکی لذیذتر و گواراتراست و ازاندرون شاه ووزیرآمده برای‌بدست‌آوردن نسخه‌اش

هزار نوع منت میکشند. من که هروقت بیاد آن لیتهٔ حرامزاده اش میافتم دهنم آب میافتد. ازسلیقه‌اش هرچه بگویم کم گفته‌ام این دختری که تازه پابنوزده گذاشته بقدری درجزئی و کلی خوش سلیقگی بخرج میدهد که زنهای سن وسال دار باخانه وزندگی انگشت بدهان مات ومتحیر میمانند وحسودیشان میشود. درد بلاش بجان آنهائیکه چشم ندارند اورا ببینند وبترکد چشم حسود وحسد اگر تنها یك سفره چیدنش را ببینید مابقی را خودتان ازروی آن قیاس میکنید باتمام مخلفات ونان وپنیر وماست وسبزی وحاضری چنان سفره‌ای میآراید که آدم خیال میکند کنار سفرهٔ عروسی نشسته‌است. ازخلق واخلاقش که دیگر بگذریم که هرچه بگویم کم گفته‌ام آدمیزاد که باین خوبی وپاك وپاکیزگی نمیشود. فرشته رحمتی است که از آسمان بزمین افتاده است آدم تعجب میکند که این دختر باین جوانی این همه خصلت خوب را از کجا جمع کرده است. بد- وبدخواهی وبدفطرتی پرکاهی دروجودش خلق نشده است. در عوض نابخواهی سرجور ودلجور ونرمگو ونرمخو وخنده‌رو کم گو حرف شنو سربزیر صبور خوش قلب خوش خلق سازگار خوش زبان رحیم ورؤف ومهربان آنوقت تازه کارکن خانه دار کدبانو عاقل هشیار بافهم دانا برعکس پدرش دست ودل این دختر بقدری بازاست که ازگاوی خودش هم شده میبرد و بحلق فقیر و فقراء میکند. خدا بیرش کند. ولی از همه خوش مزه‌تر آنکه این دختر بااینهمه حجب وحیا وادب وافتادگی سازگاری وبردباری و در موقع لزوم بقدری حاضرجواب میشود که باور کردنی نیست در مقام شوخی و تفریح ومزاح ومتلکهائی بار آدم میکند که درقوطی هیچ عطاری پیدا نمیشود ومضمونهائی بنشف بستان می بندد که آب در دهن

آدم خشك میشود وتازه آدم ملتفت میشود که :

« فلفل نبین چه ریز است   بچش ببین چه تیزاست».

سخنان شاه باجی خانم بدینجا رسیده بود که رحیم بی حوصله در میان حرف اودویده گفت خوب دیگر بگوهرچه خوبان همه‌دار ندایند دختر تنها دارد ولی حرف آنجاست که این تعریفها دوای درد رفیق دلخستهٔ من نمیشود . از تومدد خواستیم که چاره‌ای بیندیشی نه اینکه بااین مداحیها ورجزخوانیها بدتربآتش دل این جوان مادرمرده دامن بزنی .

شاه‌باجی باحال بر آشفته گفت توفضول که نمیگذاری من بیچاره حرفم را بزنم . همیشه گفته‌اند دوتا بگویکی بشنو . توحرفهایت‌رازدی حالابگذارمن هم بنوبت‌خود دو کلمه حرف حسابی بزنم . مقصودم‌این است که محمود خان هم الحمدالله در میان جوان و جاهلهای این دوره نظیر وتالی ندارد . نمیخواهم توی چشمش تعریفش را بکنم ولی خدا حفظش کند ازهمان بچگی دخلی ببچهای دیگر نداشت .

رحیم دوباره آتشی شده ازجا برخاست و کلام مادررا ازنوبریده گفت مادرجان قربان سرت بروم توکه باز ازسرشروع کردی آخربحال این جوان رحمی بنما وعلاجی بکن کز دلش خون نیاید والا تا صباح قیامت هم تعریف وتمجیدش را بکنی چارهٔ دردش نمیشود .

شاه باجی گفت اصلا تو چشم نداری که من تعریف دیگران را بکنم . آخر مقصودم از این مقدمات این است که چنان عروسی برای چنین دامادی ساخته شده است و آن دختر زیبندهٔ چنین جوانی است و حاجی اگر دخترش را بچنین برادرزاده برازنده ای ندهد بکی خو داد که حیف نباشد وهزار بارحیف نباشد .

گفتم شاه باجی خانم لطف شما همیشه شامل حال من بوده و تازگی ندارد گرچه من بلقیس خانم را درواقع فقط از دیروز میشناسم و خودم نیز متعجبم که دراین مدت کم چطور باین درجه مقهور محبت این دختر شده ام . خیلی معذرت میخواهم که درحضور شما اینطور جسارت میکنم وبعضی صحبتها بمیان میآورم ولی شما درحکم مادرمن هستید وبین مادر وفرزند رودربایستی وپاره‌ای تکلفات نباید وجود داشته باشد. میفرمودید که من لایق خدمتگزاری بلقیس خانم وشایستهٔ خاك پای ایشان هستم ازاین حسن ظن شما یکدنیا ممنونم ولی مشکل در اینجا است که اولا نمیدانم راز دل خود را بچه وسیله بگوش او برسانم و ثانیاً بکدام تمهید و تدبیر حاج عمو را ازقضیه باخبر ساخته مطالب خود را با او درمیان بگذاریم .

شاه باجی گفت اینکه دیگر نقلی ندارد . الآن قلم و کاغذ برمیداری ودو کلمه کاغذ ببلقیس مینویسی که بدستش میدهم ومن هم ظهر که میرزا برای ناهار بمنزل میآید مطالب را باو حالی میکنم ومیسپارم هرطور شده حاجی را حاضر کند. که هرچه زودتر تا ماه عزا نرسیده است عمل خیر بمبارکی و شادمانی سر بگیرد و محمود و بلقیس عزیزم بکام دل خود برسند .

گفتم خدا ازز بانتان بشنود ولی هیچ معلوم نیست که بلقیس ازاین نوع کاغذها چندان خوشش بیاید و از آن گذشته مگرشما حاج عمو را نمیشناسید . بالفرض هم بلقیس حاضر بشود تازه وقتی پای حاج عمو در میان بیاید سر گاو توخمره گیر خواهد کرد وازهمهٔ اینها گذشته من هم از شما چه پنهان در کاغذ عشق نوشتن آنقدرها مهارتی ندارم .

شاه باجی هرهرخنده‌را سرداده گفت به به چشمم روشن پس شما جوانها دراین مدرسه ها چه یاد میگیرید . توی روزنامها هرروزیك گز مقاله مینویسید ولی وقتی بنا میشود دو کلمه مطلب حسابی ومعنی دار بنویسید کمیتتان بکلی لنگ میماند .

گفتم کار نیکو کردن از پر کردن است من بعمرم نه کاغذ عشقی دیده ام و نه نوشته ام حالا ازکجا میتوانم بیمقدمه کاغذ عشق بنویسم آنهم بدختری مثل بلقیس که بقول خودتان دیوان گویای شعراء و جنگ زباندار گویندگان وسخن سرایان ایران است .

شاه باجی خانم سبحان الله غایظی تحویل داد و گفت کاغذ عشق نوشتن که این نقلهارا ندارد . مثل این است که کلهٔ اشپختر از آقا خواسته باشند . یك ورق کاغذ زرد لیموئی گیرمیآوری بامرکب سرخ باسطرهای بند رومی یعنی درهم وبرهم که پریشانی خاطررا برساند مطلب ورازدل را با اشاره های کم وبیش صریح و با کنایه های بیش وکم واضح ولی خیلی مؤدبانه وبسیارشاعرانه می پرورانی وابیات مناسبی که زبانحالت باشد جسته جسته دربین کلام میآوری و کاغذ را بااشتیاق وآرزومندی بی پایان ختم میکنی ولی زنهارفراموش منما که چندکلمهٔ آنرا با دوسه قطره اشك راستی یا دروغی محوو ناخواناکنی . آنگاه با نیش چاقوی قلمتراش سرانگشت را قدری خراش میدهی وباخون گلگون خود کاغذ را امضاء مینمائی وسرپاکت را می بندی . اگر حیا و ادب مانع نباشد میتوانی پیش ازبستن پاکت دوسه تارمو واندکی مغزقلم هم درلای پاکت بگذاری که اشاره باشد باینکه « ازمویه چوموئی شدم ازناله چونائی » اگرمایل باشی که محبت نامه وقاصد عشقت هیچ عیب ونقصی نداشته باشد

قدری نیز کبابه وچند دانه لوبیا وهل ومغز پسته وعناب وقند و بادام و زعفران بایك برگ زرد و چندپر گل زرد هم باعطر و گلاب شسته و درجوف پاکت میگذاری ویقین بدان که بلقیس باآن هوش وفراستی که خدا باین دخترداده ملتفت خواهد شد که کبابه وهل یعنی «ازفراقت هم کبابم هم هلاك» لوبیا یعنی بدوبیا ومغزپسته یعنی :

«چون مغز بپوست دارمت دوست گر مغز جدا کنندم از پوست»

وعناب وقند یعنی :

«عناب لب لعل تورا قندتوان گفت چیزی که بجائی نرسد چندتوان گفت»

زعفران یعنی :

« زردم کردی چو زعفـران سوده تا چند خورم غم تورا بیهوده »

وبادام یعنی :

«بادام سفید سربرآورده زپوست عالم‌خبراست‌من‌تورا دارم‌دوست»

ویاگل زرد یعنی :

«دردا که روز کاربدردم نمیرسد برگ‌خزان‌بچهرهٔ زردم نمیرسد»

ولی البته فراموش مکن که در بـالای کاغذ عکس دلی هم بـاید بکشی ووسطش را باجوهرسرخ داغدارکنی وزیرش این شعررا بنویسی:

« من عاشقم گواه من این قلب داغدار

دردست من جزاین سند پاره پاره نیست »

گفتم شاه باجی خانم چنین کاغذی را باید بکول حمال گذاشت وفرستاد وتازه کی ضمانت میکند که بااین آش شله قلمکارهزاربیشه ادویه ودارو وخورجین بنشن بلقیس اصلا اعتنائی کرده جوابی بدهد .

شاه باجی گفت توکاغذ را بفرست وکارت نباشد . خودم برایت از

زیرزمین هم‌شده جگرمیمون ومهر گیاه که هر کدامش بهترین نسخهٔ محبت وکاری ترین اکسیر مهر وعلاقه است دست وپا میکنم وقول میدهم یك هفته نگذشته باشدکه جواب کاغذت برسد وبلقیس در دستت مثل موم نرم باشد . فکرحاجی عمورا هم نکن وخاطرجمع باش‌که اورا هم مثل بره رام خواهم کرد .

گفتم شاه باجی خانم خدا ازدهنتان بشنود . محض اطاعت امر عالی فوراً میروم منزل کاغذ را نوشته میآورم که زحمت رساندنش‌را قبول فرموده شخصاً بدست بلقیس بسپارید .

شاه باجی خانم میخواست کاغذ را فی المجلس بنویسم ولی بهزار زحمت ومرارت باوفهماندم که قلم من در مقابل چهارچشم محال است روی کاغذ بگردد آنهم برای یك چنین کاغذی وخواهی نخواهی خدانگهدار گفته خودرا ازاطاق بیرون انداختم درحالیکه رحیم بازمدتی بودکه مداد بدست بجان اعداد و ارقام افتاده وچنان درافکار خود فرو رفته بودکه انگار نه انگار من ومادرش اصلا دراین عالم وجود داریم .

٦

سوزوگداز

شتابان خودرا بمنزل رساندم و باکمال بی تابی میخواستم ببهانهٔ عیادت عموخودی باندرون بیندازم که شاید باردیگر چشمم بروی ماه بلقیس افتد وباشدکه بازگوشهٔ چشمی بماکند . ولی افسوس و هزار افسوس‌که معلوم شد حاجی عمو دیشب عرق کرده است وتبش قطع شده وبحمام رفته است. بشنیدن این خبر شئامت اثرگوئی هماندم تب‌کردم .

فهمیدم که از آن پس ملاقات من وبلقیس از جملهٔ محالات است .
شقیقه ام مثل دنگ برنج کوبی بنای زدن راگذاشت . عرق سردی برتن
وبدنم نشست وپایم سست شده سرم گیج رفت ودیگر تاب ایستادن نیاورده
هرطوربود خودرا باطاقم رسانده بیهوش برزمین افتادم .

افتادن همان بود و ارحال رفتن همان . وقتی چشم باز کردم که
دیدم بلقیس کاسهٔ دوا دردست دربالینم نشسته وگیس سفید درپائین
رختخواب دولا شده مشغول شستن پاهایم است

معلوم شد که سه روز وچهارشب تمام است که از زور تب ولرز
یك دقیقه بخود نیامده تمام را در بحران و هذیان گذرانده ام و حتی
طبیب ترسیده بود که دیگر بلند نشوم وایکاش بلند نشده بودم .

بلقیس وگیس سفید همینکه دیدند چشمم گشوده شد وبحال آمده ام
شادمانیها کردند وبلقیس بطرف اندرون دوید که مژده بحاج عمو ببرد
گیس سفید صورت پرچین وچروك ودو کف دست رابطرف آسمان بلند
نموده شکر پروردگار را بجا میآورد که بحال من جوان یتیم بی مادر
ترحم کرده وشفایم داده است . کم کم بالهجهٔ شمیرانی مخصوص خودبرایم
نقل کرد که چگونه بلقیس خانم درتمام مدتی که من بیهوش وگوش افتاده
بودم از من پرستاری کرده و لحظه‌ای ازمواظبت و مراقبت من غفلت
نکرده بوده است .

باری چه دردسر بدهم معلوم شد خطر گذشته است واگرچه باز
خیلی ضعیف وناتوان بودم ولی از همان ساعت ببعد مدام حالم بهتر میشد
و بزودی دورهٔ نقاهت شروع گردید . بلقیس هر روزظهر و عصر حریرهٔ
رقیقی راکه بدست خود میساخت برایم میآورد وبملاطفت هرچه تمامتر

با قاشق بحلقم میکرد. روز چهارم یا پنجم بود خوراکم را داده بود ومیخواست برود که مکثی کرد و گفت الحمدلله حالتان خیلی بهتر شده است و گمان میکنم دیگر لازم نباشد هر ساعت آمده اسباب دردسرتان را فراهم سازم.

باصدای ضعیف و لرزان و باطپش قلب شدیدی گفتم بلقیس خانم نجات من بدست شما بوده و این جان بیمقدار نو یافته را مدیون مرحمت شما هستم باور بفرمائید که تنها تأسفی که در این ساعت دارم این است که باین زودی شفا یافتم وهمانطور که وقتی پدر مجنون چنانکه لابد در «لیلی و مجنون» مکتبی خوانده اید پیر روشن ضمیر را در بستر فرزند بیمار و بیقرار خود حاضر ساخت که درحق آن جوان دعای خیری بنماید و آن پیردعا کرد که خدا مرض او را پایدار سازد دلم میخواست طبیب من هم دوائی داده بود که تمام عمر درهمین گوشه میماندم وسایهٔ لطف وعنایت دختر عموی خیلی عزیز از سرم کوتاه نمیگردید. افسوس که در این حالت ضعف و ناتوانی قوهٔ حافظه‌ام یاری نمیکند که آن اشعار مکتبی را برایتان بخوانم وایکاش درهمین ساعت مبارکی که بلاتردید خوشترین ساعتهای عمرم است مرگ فرا میرسید و آن اشعار را برروی سنگ لحدم مینوشتند.

وقتی بلقیس این سخنان را شنید صورتش مانند گل بر افروخت و سر را بزیر انداخته پس از چند لحظه مکث و دو دلی با همان صدای گیرا وسوزناکی که شاه باجی خانم باآنهمه آب وتاب توصیف نموده بود بنای زمزمهٔ این ابیات راگذاشت:

«بگریست که یارب این جوانمرد	هرگز ندهش خلاص ازاین درد
سوز ابدی ده از عطایش	وانگه بعدم فکن دوایش

سوزی که ازو حیات خیزد تن سوزد واستخوان بریزد»

آنگاه رنگ از رخسارش پریده لرزش خفیفی در تمام اعضایش پدیدار گردید وبلند شد که برود. نفس زنان گفتم بلقیس بیت آخرش را فراموش کردی که در مقام دعا میگوید:

« در عشق شراره اش عیان کن بروی دل یار مهربان کن »

بغض کلو گیرم شد و دیگر نتوانستم حرفی بزنم. دیدم حال بلقیس هم پریشان گردید.

« اشك بدور مژه اش حلقه بست ژاله بپیرامن نرگس نشست»

بدون خدا حافظی چادر نماز کشان ازاطاق بیرون رفت وبازمرا باخیال خود تنها گذاشت.

از آن ساعت بعد دیگر خورشید رخسار بلقیس درشبستان تیره و تار حیات من طالع نگردید. شب وروز چشمم بدر اطاق دوخته شده بود که شاید یکبار دیگر کاسهٔ حریره بدست فرارسد ولی ساعتها و روزها گذشت و هر بار امیدم مبدل بیأس گردید هر روز صد بار بطالع منحوس خود لعنت میکردم که نگذاشت اقلا دورهٔ ناخوشیم دوامی پیدا کند.

روزی دل بدریازده ازگیس سفید که بعد ازبلقیس بپرستاریم میپرداخت پرسیدم مگر بلقیس خانم خدای نخواسته بامن قهر کرده اند و یا از مرگ پسر عموی خود بیزارند که مدتی است بعیادت بیمار خودشان نیامده اند.

گیس سفید بجای جواب غرغری کرد وهمینقدر استنباط کردم که حاج عمو گفته حالاکه بحمدالله خطر گذشته دیگر لزومی ندارد بلقیس زیاد بحیاط بیرونی رفت و آمد کند.

ببخت خود و بهبودی مزاج و بحاج عمو نفرینها کردم ولی باز طبیعت بابی اعتنائی هرچه تمامتر بکار خود مشغول بود یعنی اشتهاء متدرجاً عود مینمود و مزاج و بنیه‌ام روز بروز قویتر میگردید تا بدانجا که رفته رفته توانستم سرپا بایستم وحتی مدتی دردور اطاق خود قدم بزنم. طولی نکشید که کسالتم بکلی رفع گردید و مثل سابق مردهٔ سرگردان براه افتادم اولین بار که قدم از منزل بیرون نهادم بامیداینکه شاید قضا و قدر برایم تسلیت خاطری آماده ساخته باشد دست اشتیاق عنانم را خواهی نخواهی بطرف خانهٔ شاه باجی خانم کشید.

چشم شاه باجی خانم که بمن افتاد با آن جثهٔ وزین و تنهٔ سنگین خدایرا شکر کنان بطرفم هجوم آورد و سر و گوشم را بباد بوسه گرفت وحالا نبوس و کی ببوس. وقتی طوفان محبت ومسرتش اندکی فروکش کرد گفتم شاه باجی خانم از رختخواب بیماری برخواسته آمده‌ام که از مهربانیهائی که شما و آقامیرزا در مدت بیماریم ابراز داشته‌اید تشکر کنم. گفت این حرفها را بگذار کنار چه تشکری بهتر از اینکه الحمد چشم بددور چاق وسلامت راه افتاده‌ای. چشمم هزار بار روشن وقلبم هزار بار گلشن. عزیزم خوش آمدی مزین فرمودی قدمت بالای دو چشم من. والله که در اینساعت مثل این است که دنیارا بمن داده اند. نه نه یدالله دزود باش اگر آب خوردن دستت است بگذار زمین وزود برو آن کیسهٔ اسند را بیار که یك اسپند حسابی آتش کنیم. مبادا کندر را فراموش کنی. محمودم از راه میآید خدا نخواهد که من تا عمر دارم که دوباره ترا بستری ببینم. پسرجان تو رفتی کاغذعشق وخاطر خواهیت را بنویسی و بیاوری هزار قرآن بمیان زبانم لال و کوس شیطان کر

چیزی نمانده بود رقم مرگترا بنویسند. نزدیك بودچاپار آن‌دنیابشوی.
وای خدا مرگم بدهد ببینید چه لاغر شده چه رنگش پریده‌است .وقتی
که بیهوش وبیگوش افتاده بودی هیچ ملتفت شدی که درطاس چهل‌قل
هوالله آب تربت از سقاخانهٔ نوروزخان آورده بگلویت ریختم . هرگز
باور نخواهی کرد که هرشب پس‌از نمازچقدر برایت دعای امام جعفرصادق
وجوشن کبیر وحرزجواد سیفی ودعای کمیل خوانده‌ام،حالا لبخندمیزنی
ولی بدان که از برکت همین دعاها شفا یافتی .این دعاها بقدری مجرب
است که از اثر آنها کوه ابوقبیس ازجاکنده‌میشود .

سیل بیانات شاه باجی خانم بدینجا رسیده بود وخدا میداند که
دنباله‌اش تابکجامیکشید که‌رحیم بصدای همهمه وغلغلهٔ مادر ازرسیدن
من‌خبردار گردیده بیرون جست و بازوی مرا گرفت وبطرف اطاق خود
روان گردیددرحالیکه‌شاه‌باجی‌خانم‌مثل‌پاه غلطان در دوروبرمامیچرخید
ومیگردید و مانند همیان پر بادبادعاوروشان‌هند خروارخروار دعاونثار
من وعمر من وجوانی وکامرانی من‌میکرد .

وقتی وارد اطاق رحیم شدیم دیدم بازمبلغی اوراق سفید وسیاه
کف اطاق را پوشانیده ومعلوم شد که یارو باز در گرداب اعداد وارقام
غوطه‌ور بوده وتنها ولوله و علم شنگهٔ مادر او را متوجه ورود من
ساخته‌است .

شاه باجی خانم دست بردار نبود ورراجی ایشان بنظر نمیآمد که
اصلا پایانی داشته باشد . این بود که جیوادب را بوسیده بالای طاقچه
نهادم وبی محابا درمیان فرمایشات خانم دویده گفتم ای‌خانم‌عزیز با این
حال خراب وزانوی لرزان آمده ام سینه حه فکری بحال من کرده اید

نتیجهٔ گفتگوی آقا میرزا باحاج عمو در بـاب آن مسئله معهودچه شده است . آیا جای آن دارد که شکر خدا را بجا آورم که از نوصحت وعافیت یافتم یا باید ببخت و طالع خود نفرین کنم که نگذاشت بآسودگی چشم بسته سر بخاك استراحت بگذارم .

وقتی این سخنان بگـوش رحیم و مـادرش رسید یکدفعه مانند اشخاصی که خبر مرگ عزیزی را آورده بـاشند بکلی ساکت وصامت شده بنای نگاه کردن بیکدیگر را گذاشتند. فوراً حدس زدم که مسئله از چه قرار است و برأی العین دیدم هر نگاهی که بین مادر و پسر ردوبدل میشود خط یأسی است که برلوحهٔ آرزومندی من بخت برگشته میکشند. شکی برایم نماند که تیر مرادم بسنگ آمده است .

بیش از آن طاقت نیاورده گفتم آخر اگر حرفی دارید چرا نمیزنید وبیهوده هم مرا و هم خودتان را عذاب میدهید. شما را بخدا مطلب را تمام و کمال. پوست کنده درمیان بگذارید و زیاد سربسرم نگذارید که هیچ حوصلهٔ چانه زدن و گفت وشنود ندارم. شاید تصور میکنید آب یأس را بهتر است بنقیر و قطمیر بروی دستم بریزید ولی برعکس هرچه زودتر تکلیفم معین گردد خیالم زودتر راحت میشود . من مدتی است که پیه هر بدبختی و ناکامی را بتن خود مالیده ام وبالای سیاهی هم که رنگی نیست پس از چه باید ترسید وانگهی آدمی مثل من که مرگ را بآن نزدیکی دیده چندان از مردن باك ندارد مرگ یکبار است وشیون یکبار. پس بیائید وبجای این نگاههای دزدیده واین قیافه های گرفته ومظلومی که برای تشییع جنازه ساخته شده مختصرومفید وراسته حسینی بگوئید که جوان احمق بلقیس اعتنای سگ هم بتو ندارد و راحتم کنید .

نورچشم نعیم التجار

شاه باجی خانم ازشنیدن این حرفها سراسیمه شده دوسه بار آب دهن را فرو برده باکلمات شکسته وبسته‌من من کنان گفت خیــر خیر اشتباه میکنید . بجان عزیز خودت نباشد بجان رحیم وبکلام‌الله مجید که بلقیس‌هم‌طفلك شب وروز آب ازگلویش پائین‌نمیرود وشش‌دانك‌فکر وخیالش پیش پسرعمویش است . چراهم نباشد مگرمحمودم ازکی کمتر است . مگر باین‌جوانی ماشاء الله ماشاء الله چشم وچراغ‌واسباب‌روسفیدی این دودمان‌نیست . مگر هنوزهم اسم پدر خدا بیامرزدت راکه هر چه خاك اوست عمرتو باشد درسراسر این‌شهربعزت واحترام نمیبرند. مگر ماشاءالله هفت قرآن بمیان امروزازحیث جمال و کمال‌کسی میتواندبالا دست تودرآیداگرپای حاج عمویت درمیان نبود همین فرداخودم دست وآستین‌بالا میکردم ودرهمین خانه برای تو و بلقیسم یك عروسی راه میانداختم که وصفش را درکتابها بنویسند. ازدوچشم کور شوم‌اگردروغ بگویم ولی امان‌ازدست حرص وطمع‌این مردنه داش‌بحال فرزندخودش میسوزد نه بحال فرزند برادر ناکامش دراین دنیا چشمش بجزپول‌هیچ چیز دیگری را نمی بیند. بآسمان نگاه نمیکند مگر برای اینکه‌ستاره ها بشکل یك قرانی ودوهزاری هستند .اگر جدول قرآن‌از طلانباشد هرگز باز نمیکند . شصت سال از عمرش رفته و هنوز فکر نمیکندکه بــا این‌موهای سفیدواین دندانهای افتاده یك پایش لب‌گوراست وبوی حلوایش بلند است وفردا وقتی‌که چك وچانه‌اش را ببندند از این همه

دارائی ومال ومنال بجز دوذرع کفن و دومثقال سدر و کافور باخود بیشتر
نخواهد برد. حالا اینهمه رویهم گذاشته بسش نیست چشم طمع بمال
دیگران هم دوخته است. راست گفته اند

«چشم تنگ مرد دنیا دار را یا قناعت پر کند یا خاك گور»

این مرد حسابی تازه در این سن و سال که چانه اش بوی الرحمن
میدهد بهوای اینکه نعیم التجار از خر پولهای نمرهٔ اول این شهر است
دندان طمع بمال او تیز کرده ودختر نازنین معصوم خود را نگفته و
نپرسیده با پسر احمق این مرد که نکره نامزد کرده است بدون آنکه
اصلا احدی را خبر کرده باشد. راستی که شرم وحیا را جویده و فرو
داده است. امروز دیگر کسی گوسفند را هم باینطور نمیفروشند. مگر
اهل این شهر نمیدانند که همین آقای نعیم التجار بیست سال پیش
برای صد دینار لهاله میز دوروی سکوی سبزه میدان بساط پهن میکرد وجوراب
ودستمال وتله موش وآتشگردان وبند تنبان میفروخت. اینکاش همانوقت یکی
از آن بند تنبانهایش را بگردنش انداخته بودند ومردم را از شرش آسوده کرده
بودند. باپانزده تومان سرمایه ای که بهم زده بود اینقدر مال مردم را حلال وحرام
کرد تا کمرش بزند حاجی شد وهمینکه دستش بدهنش رسید بحدی دوز و کلك
چید وخایه دستمال کرد تا بوسیلهٔ پول قرض دادن پایش بدربار باز شد وآنوقت
یکدفعه فوارهٔ بختش بلند شد وصاحب اسم ورسم وبیاوبرو وگردید امروز کارش
بجائی رسیده که دیگر کسی جرئت ندارد باسب آقا بگوید یابو حالا باز اگر
پسرش آش دهن سوزی بود حرفی نداشتیم ولی تورا بپیغمبر کسی هم باین چل
دیوانه دختر میدهد. مگر دختر علف خرس است آنهم دختری مانند بلقیس
که یك تار مویش بصدتا از این جعلقها میارزد مگر خدای نکرده عیب

سرخ برای دست چلاق خوب است که آدم دخترش را بچنین الدنگی بدهد مرد که خبط دماغ پیدا کرده گوهرشبچراغ را بگردن سگ می بندد . این پسره سزاوار بالان است زن چه بدردش میخورد برای همان الکاته‌ها و شلخته‌ها و شایته بیاهای چاله‌سیلابی خلق شده که پولش را میخوردند و بی‌ادبی میشود توحلقش نجاست میکردند . والله هر وقت بفکر بلقیس نازنینم میافتم و می بینم دارد لقمهٔ دهن سگ میشود دلم خون میشود . افسوس که اینطور مطیع و منقاد وسر بزیر بار آمده است. من جای او بودم سبزی بار یك چنین پدری نمیکردم و جلوی خودی و بیگانه بریش این آدم بی انصاف میخندیدم . طفلك ازوقتی این خبر بگوشش رسیده ازبس پنهانی گریه وزاری کرده و اشك ریخته چشمش مثل کاسهٔ خون شده وازلاغری مثل نخ وریسمان شده‌است . اینکه پدر نیست بلای جان فرزندش است خداوند رحم وانصاف بشمر ذی‌الجوشن داده و باین مرد نداده چطوردلش راضی میشود که این فرشتهٔ رحمت را باین خمرهٔ لعنت بدهد . این هم داماد شد . مرده‌شور آن شکل منحوسش را ببرد آن قدوقوارهٔ اکبیرش روی تختهٔ مرده‌شورخانه بیفتد این هم ریخت شد اسم این را هم میشود صورت آدم گذاشت . بقدری اکبیر و کثافت گرفته است که اگر هفتاد سگ گرسنه بایستند بزهم پاك نمیشود وای بآن دماغ کج ومعوج و آن گوشهای بابای . امان از آن گردن درازو آن سر کر و آن دندانهای گراز . صورت نکواخ وتفی است که بدیوار خلا چسبیده. اینهم شکل وترکیب شد . آینهٔ دق وجعبهٔ هزاربیشه نکبت است. راستی که نسناس پیشش یوسف کنعان است و سوزنه ازاو خراج حسن وجمال میگیرد . حالا زشتی و بدریختی سرش را بخورد اگر لامحاله آدمیت و

واخلاقی داشت دل انسان اینقدر نمیسوخت ولی نه یك نخود فهم دارد نه یك ارزن کمال . حرف معمولیش را نمیتواند بزند دهنش را بازمیکند صدرحمت بیخچال مثل این است که پردهٔ مبال عقب رفته باشد غیر از رسوائی و بدآبروئی کاری ازاین عوج بن عنق ساخته نیست . علفه مضغهٔ بی پدر ومادر باآن چشمهای حیز که الهی باباغوری بشود وباآن لب و لوچه‌ای که خاله گردن درازپایش نمیرسد شب وروز درپی دخترهای مردم است . پسرك هنوزدهنش بوی شیرمیداد وپشت لبش سبزنشده بود که مثل سگ هاربجان عرض وناموس اهل محله افتاده بود . هیچکس ازدست این تخم شراب هرزه مرض آسودگی نداشت . حالااینها همه بکنار تازه آقارا بفرنگستان هم فرستاده‌اند . راستی که چشم اهل ایران روشن . گل بود بسبزه نیز آراسته شد . لایق گیس خانم جانش باشد . چوانداختند که رفته درس تجارت بخواند وبرگردد دارائی واملاك پدرش را اداره کند . خدا میداند مثل سگ دروغ میگویند از بس این پسرك مزلف اینجا انتضاح بالاآورده بود ببهانهٔ درس خـواندن سنگ قلابش کرده بدرك اسفل فرستادند که شرش را ازسرمردم بکنند . والاهرکسی میداند که مسیوکره خررفته والاغ برخواهد گشت . انشاءالله دیگرقدمش باین خاك نرسد . باز اینجاکه بود هر چه باشد مملکت اسلام است و مردم دین وآئین دارند وتو دهنش میزنند اما سبحان الله که در آنجا با مردمی که نه خدا میشناسند ونه پیغمبرونه طهارت میگیرند و نه روزه و قول وبولشان باهم مخلوط است حاجی زاده جه از آب در خواهد آمد . پسره قرتی عید قربان سه سال آزگاراست که بفرنگستان رفته میگویند هرروز وامیترقد . هرزگی وبداخلاقی را بحدی رسانده که حتی فرنگیها

ازدستش ذله شده‌اند ودرهیچ جا راهش نمیدهند. تا دندهٔ پدر احمقش نرم شود مردك نادان باید هر روز جـو و گندم فروخته برات فرنگستان بگیردتاانورچشمی آنجا پولهای،اباراشراب و کباب کرده توحلق‌فاحشه‌ها واکاته‌ها ولیکوریهای پاریس بکند و در عوض کوفت و آتشك وماشرا برای پدر ومادرش تحفه‌بیاورد. حکایت خوشمزه این است که‌میگویند بهار گذشته ازبس پسره باسم اینکه کارهای مدرسهٔ تجارت فرصت نمیدهد سرش را بخاراند کاغذ بپدر ومادرش ننوشته بود ومـادره اشك ریخته بود. عاقبت خودنعیم‌التجار بهزارجان کندن دوسه کلمه فرانسه یاد گرفته وکاروبارروزندگیش راگذاشته بپاریس رفته بودکه ببیند آقازاده چه میکند. پس‌ازرسیدن بپاریس یك روزی که پدر وپسرباهم‌دوکوچها گردش میکرده‌اند ازقضا جلوی عمارت معتبری میـرسند و حاجی آقـا بعادت معهود ازپسرش‌میپرسدکه‌این چه‌عمارتی‌است‌وچون‌پسرش‌میگوید نمیدانم خود حاجی بآژانی که درهـمان نزدیکی ایستاده بود نـزدیك میشودوباهمان فرانسه شکسته بستهٔ‌کارقوزی میپرسدآقای آژان بخشید این چه عمارتی است وآژان باادب هرچه تمامتر جواب میدهدکه این مدرسه تجارت است. اصلاچنین آدمی تازه فرضاً هم‌که درس خوانـدو بایران برگشت چه دسته گلی بسرکس وکارش خواهدزد.

صحبتهای شیرین شاه باجی خانم بدینجا رسید وهیچ معلوم‌نبود که اصلا باین زودیها پایانی داشته باشد که رحیم در حـالیکه قـاه‌قاه میخندید کلام مادر را بریده گفت مادر جان این حرفـها بدرد محمود نمیخورد. اگر راست میگوئی درمانی برای دردش پیداکن ... از بس حوصله‌ام سررفته ودلتنگ بودم وخبر نامزد شدن بلقیس جگـرمرا

کباب کرده بود دیگر منتظار دنبالهٔ مشاجره ومنازعه مادر و پسر نشده باسر خداحافظی مختصری کردم وخود را ازخانه آقامیرزا بیرون انداختـم .

۸

دربدری وخون جگری

اول فکر کردم بروم بی‌خبرو بی‌اثر اسبـاب‌وجل وپلاس مختصری راکه دارم ازخانهٔ حاج عموجمع بکنم وبی صدا وندا خدا حافظی دمم را روی کول گذاشته گور خود را گم کنم ودر هردرك اسفلی شده بـرای خود منزلی پیداکنم ولی احتمال دادم که خدای نخواسته ازاین حرکت من غبارملالی برخاطر لطیف بلقیس بنشیند ولهذاکاغذی بمضـون ذیل نوشتم وگیس سفیدرا درگوشه‌ای پیداکردم ودست بدامنش شدم وکیف پولم را درکفش خالی کردم که کاغذم را هرچه زودتر ببلقیس برساند .
نوشتم :

دختر عموی عزیزم ده روزی بیش نیست که دربالین جوان بیماری نشسته ودرحقش دعای خیر میکردید که یارب :

سوز ابدی ده از عطایش وانکه بعدم مکن دوایش

هیچ تصور نمیکردید دعایتان باین زودی مستجاب گردد. دراین لحظه شرارهٔ یاس وبیچارگی چنان مغزاستخوانم را میسوزاند که هردقیقه آرزومیـکنم ایکاش لطف وعنایت بیحد دختر عموی مهربانم عمردوباره بمن نبخشیده بود ودرهمان عالم نازنین و لذت بخش بیهوشی و بیخبری ازورطهٔ جانگداز غم واندوه بر کنار مانده بودم . درگوشهٔ این اطاق تنگ و تاریك که بجهاتی بر شما پوشیده نیست برای من حکم جهنم واقعی را پیدا کرده تنها

تسلی خاطری که‌داشتم مجاورت باآن چشمهٔ کوثری بود که‌اگر
چه ازدیدارش محروم بودم ولی طراوت روح افزا ونسیم جان‌
پرورش همواره هفت دربهشت رحمت رابررویم گشوده‌میداشت
برلب‌آب حیات ازتشنگی جان میدادم ولی بازهمین محرومی‌و
عطش نشاط‌دل غمزده‌ام بودوازبخت وطالع خود راضی‌وشاکر
بودم ولی چکنم که‌این شبح سعادتی نیز که یکتامایه تشفی‌خاطر
مسکینم بود ازهمان ساعتی که شنیدم ملکهٔ سبای کشور وجودم
رفتنی است مانند شن وماسهٔ نرم وسوزان کنار دریایکباره از
میان انگشتان امیدم ریخته‌واینك بادست خالی وقلب ریش‌چشم
براه روزی هستم که‌چون سگ‌پاسبان سر درآستانهٔ لیلی نهاده
بدیده حسرت بنگرم که چگونه اغیار جانانم را دست بدست
میبرند.راستی آنکه خداوند چنین قوه وطاقتی بمن نداده است
بی شبهه بهتر است که تافرصت باقی است از سر این راه دور
افتم که مبادافردا وقتیکه‌آن فرشتهٔ رحمت را خواهی نخواهی
بقربانگاه کامکاری‌جوان‌فارغ‌البالی میبرند درعبور از جلوی
محنتکدهٔ من‌شوریده بخت‌تیرنگاه‌سوزانم خار کف‌پای‌نازنینش
گردد پس ازسر کمال اخلاص وصداقت سعادتمندی دختر عموی
بی پناه وبی همتایم را از خداوند درخواست مینمایم وگر چه
بسیار است بیش ازاین راضی بملال خاطر عزیزش نمیشوم
نسانهٔ عمر سخت محنت‌زاست آن به که‌فسانه‌مختصر گ
پسر عموی آوارهٔ

پس سفید کاغذ را زیر چادرنماز گرفته و رفت و من باطاق خود
برگشتم وبلافاصله دست بکارجمع وجور اسباب وخرت وپرتی که‌داشتم
گردیدم .داور ندارم درسه‌بقچه جا گرفت وساعت سه و چهار از شب
رفته بود که خسته و وامانده وارد رختخواب شدم که استراحتی کنم و
فردا صبح زود رفع شرخودرا بنمایم.

هنوز چشمم بهم نرفته بود که در اطاق بشدت باز شد وشخصی خرخر-
کنان وارد گردید. ازجا جستم ولامپارا که حسب المعمول پائین کشیده بودم
بالا کشیدم وچشمم بحاج عمو افتاد که مانند غول باچشمهای ازحدقه درآمده
کاغذی در دست دروسط اطاق ایستاده بود · بزودی قضیه برایم روشن شد
ومعلوم گردید که شست ایشان ازموضوع کاغذ نوشتن من ببلمیس خبردار
گردیده وچون بلقیس کاغذ را مخفی کرده بوده ونمیخواسته نشان بدهد
حاج عمو باتیغهٔ قند شکن مجری مخصوص دخترش را درهم شکسته و
کاغذ را درآورده پیراهن عثمان قرار داده است ·

خیلی حرفهای درشت وبسیار سرزنشها و شکایتها وگله‌مندیها و
حتی فحش وناسزا و دشنام درمیان ما ردوبدل شد ولی همینقدر بس که
در همان نیمهٔ شب بعجله لباس پوشیدم و بقچه ها را بکول گرفتم و از
خانه بیرون آمدم .

اول خواستم بروم منزل رحیم ولی دیدم عده شان زیاد وجایشان
کم است وبخاطرم آمد که رفیق دیرینه‌ام دکتر همایون که تازه ازفرنگ
برگشته بود منزل دربستهٔ دنجی اجاره کرده وبایکنفر نوکر تنهاست .
چون منزلش قدری دوربود وبقچه‌هاهم سنگینی میکرد آنها رابمشهدی
عبدالله یخ فروش سرگذر که هنوز نبسته بود سپردم وهی بقدم زده بطرف
منزل همایون روانه شدم .

احتمال قوی میرفت که درخواب باشد ولی ازناچاری و اضطرار
بیدرنگ درراکوبیدم . اتفاقاً بیدار بود وبزودی در بازشد وقتی چشم
همایون در آنوقت شب بمن افتاد اول یکه‌ای خورد ولی فورا بشیوهٔ
عربها مرحبائی گفت واز دوطرف مشغول خوش وبشهای معمولی گردیدیم.

از حال آشفته و سخنان شکسته بستهٔ من کم وبیش پی بمطلب برد و برای اینکه مرا مشغول ساخته باشد نوکرش را صدا کرد و گفت آن تخته نرد کار آباده راکه همین امروز برایم سوقات آورده اند زود بیاور که دست و پنجه‌ای با آقای محمودخان نرم کنم و ببینم چند مرده حریف است. گفتم برادر اگر چه میدانم اهل دم ودرد نیستی ولی یك امشبه را اگر بتوانی بجای تخته دوسه گیلاس عرق مرد افکن بمن برسانی ثواب بزرگی کرده‌ای. گفت این حرفها چیست که بگوشم میرسدتو مرد عرق نبودی گفتم رفیق روزگار انسان رامردخیلی کارها میکند.

معلوم شددکترفقط یك بطری الکل برای استعمال طبی دارد ولی از قضا نوکرش بهرام عرقخور واهل کیف وحـال بود وبزودی بساطرا فراهم ساخت. بعد از صرف عرق وخالی کردن بطری شامی هم با همان حالت مستی ومستی خوردیم ودکتر ونوکرش ازهرجائی بود بالاپوش و زیر پوشی برای میهمان ناخوانده خود دست وپـا کردند و آن شب منحوس راهرطور بود بصبح رساندم.

نشان بآن نشانی که ده روز آزگار از منزل همایون قدم بیرون نگذاشتم. رفته رفته بفکر افتادم که چه شده که رحیم باآنکه برایش پیغام فرستاده بودم که درکجا منزل دارم بسر وقتم نیامده است. این بود که روزی باصرار همایون ریشی تراشیدم و سر وصورتی آراستم وبعزم ملاقات رحیم از منزل بیرون شدم. راست است که دلم برای رحیم تنگ شده بود ولی اصل مطلب این بود که دلم میخواست سلامی بشاه باجی خانم بدهم وببینم پس از آن شب کذائی وشبیخون حاج عمو وگریز بی من چه تازه‌ای رخ داده وبرسر بلقیس بیچاره چه آمده است.

وارد اطاق رحیم که شدم دیدم بارنگ پریده وچشمهای گودرفته در رختخواب افتاده و آثار ضعف وناتوانی و علائم نگرانی و اضطراب فوق العاده از وجنانش نمایان است .

ازمشاهدهٔ آن احوال سخت متأثر گردیدم و اندیشهائی راکه در عرض راه درباب خود وبلقیس دردیک کله پخته بودم نقداً بکنار گذاشته بقصد استمالت خاطر رحیم باستفسار احـوالش پرداختم .

همانطورکه دیدگانش رابنقطه‌ای از دیواراطاق دوخته وزل زل نگاه میکرد بدون آنکه سرش را برگرداندلبهای کبود رنگش حرکتی نمود وباصدای لرزانی گفت مگراین ولدالزنا راحتم میگذارد جانم را بلبم رسانده است نه شب برایم مانده نه روز...

۹

نمره یک و دو

گفتم از کی حرف میزنی ومقصودت چیست ؟ گفت از کی میخواهی حرف بزنم از این « دو » بیرحم و بیمروت حرف میزنم که کمر قتل مرا بسته و ساعتی نیست که بیک شکل تازه‌ای درمقابلم سبز نشود وعذابم ندهد خدا شاهد است که جانم را بلبم رسانده ویک دقیقه ازدستش خلاصی ندارم .

گفتم توکه باز بنای بی لطفی راگذاشته‌ای مگر بنانبود دوراین مقوله را بکلی خط بکشی .

گفت خدا عقلت بدهد خیال میکنی تقصیر بامن است ؟ مگر سگ هار مراگزیده که بیجهت بپروپای کسی بپرم ولی او مرا ول نمیکنند از

دیشب تابحال بیست بارمرا سراسیمه ازخواب بیدار کرده که«ای بدجنس نابکار حالا کارت بجائی کشیده که پایت را توی کفش من کرده‌ای چنان حقت را کف دستت بگذارم که پدرت جلوی چشمت بیاید. معلوم میشود باآنهمه کنجکاوی وفضولی هنوز مرا درست نمیشناسی وقتی پوستت را کندم خواهی فهمید من چند مرده حلاجم .... »

رحیم بیچاره مثل آنکه مشغول هذیان باشد مدام دندانهایش بهم میخورد و سخنان درهم وبرهم و نیم جویده‌ای آسیاب میکرد که کم کم فهمیدن آنهابرای من مشکل میشد ولی درهمان حیص وبیص چشمم بدیواراطاق افتاد و دیدم رحیم باآن خط ثلث غریب و عجیب مخصوص بخودش که شبیه بخط کوفی بود این بیت ها را بـا خط درشت برروی مقواهای بزرگی نوشته وباریسمان سیاه کلفتی بدیواراطاقش آویزان کرده است :

« یکی‌خواه ویکی‌ران ویکی‌جوی یکی‌بین ویکی خوان ویکی گوی»
(عطار)

« احداست و شمار ازو معزول صمداست و نیاز ازومخذول»
(سنائی)

« نه فراوان نه انـدکی باشد یکی اندریکی یکی‌باشد »
(سنائی)

هرگز اندر یکی غلط نبود در دوئی جز بدو سقط نبود»
(سنائی)

« مؤثردر وجودالا یکی نیست دراین حرف شکرف اصلاشکی نیست »
(جامی)

« بود یکی ذات هزاران صفات واحد مطلق صفتش غیر ذات »
(وحشی)

« زبدهٔ نام جبروتش احد پایهٔ تخت ملکوتش ابد »
(نظامی)

« دوئی راچون برون کردم دوعالم را یکی دیدم
یکی بینم یکی جویم یکی دانم یکی خوانم »
(دیوان شمس تبریزی)

« غیر واحد هر چه بینی اندرین
بی گمانی جمله رابت دان یقین »
« قبله وحدانیت دو چون بود
خاك مسجود ملا یك چون شود »
(مثنوی)

« دو مگوی ودو مدان و دو مخوان
بنده رادرخواجه ای تومخوان »
(مثنوی)

« مثنوی مادکان وحدت است
غیرواحد هر چه بینی آن بت است »
« غیر واحد هر چه بینی اندر این
بی گمانی جمله رابت دان یقین »
(مولوی)

از مشاهدهٔ آن شعرهای غریب و آن نخها و آن میخها خنده‌ام گرفت. گفتم برادراین دیگرچه بازی است درآورده‌ای. توهمیشه«یك» رااز اولیاءالله وحتی بالاترمیدانستی وهمترازوی خدا میشمردی حالا چرا بتناره‌اش کشیده‌ای.

گفت چه خاکی میخواهی بر سر نمایم. وقتی این «دو» لعنتی اینطور درصدد اذیت و آزار من است من‌هم به «یك» ملتجی شده‌ام و یقین قطعی دارم که مرا از شر «دو» که دشمن خونی ازلی و ابدی خود او وتمام عالم است نجات خواهد داد ولی نمیدانم چرا تابحال بسر وقتم نیامده است، میترسم معصیتی ازمن سرزده باشد و مرا مستحق عقوبتی بداند اما تردیدی نیست که وقتی موقعش رسید خودش خواهدآمد و انتقام مرا ازاین بدخواه بدطینت خواهد کشید.

گفتم رحیم خداگواه است دیوانهٔ زنجیری هستی خدابدرت را بیامرزد «یك» کیست که حالا دیگر بقول تو منتقم وقهارهم شده است. با چشمان بر افروخته مثل اینکه کفر گفته باشم بمن تاخته گفت چطور «یك» کیست. یك تنها عدد واقعی واساسی است. یك پایهٔ آفرینش است یك مرکز کل مراکزو وجودواجب مطلق است. یك فردلم یزل ولم یزال است. یك خدا یك عالم آفریده و بنیان آن عالم رابروی واحدی قرارداده که اساس هرروحی وهرماده‌ای وهرجوهری وهرچیزی که هست همه همان یك است و جزیك نیست. قل هوالله احد. چه خواجه علی چه علی خواجه وچه بگوئی «قل هوالله احد» وچه بگوئی «قل الاحدهوالله» هیچ فرقی ندارد. مگرنه فیثاغورث عدد را اصل وجود پنداشته وکلیه امور عالم را نتیجهٔ ترکیب اعداد ونسبتهای آن دانسته وسرتاسر نظام عالم‌را تابع عددشمرده‌است

.وعدد را حقیقت اشیاء وواحد را حقیقت عددخوانده وتضاد بین واحدو کثیرو بین فرد وزوج‌را منشاء همهٔ اختلافات‌پنداشته است وخلاصه آنکه گفته است عددواحد اصل عالم است و موجودات دیگر جمله تجلیات گوناگون ومراتب مختلفهٔ عدد هستند وواحد مطلق را ازهرزوجیت‌و فردیت وکثرتی بری میدانسته است . میپرسی یکی کیست وعدد چیست رفیق جواب دادن باین سؤال کارحضرت فیل است ولی همینقدر بدان که بقول حکیم بزرگواری مانند منصور حلاج «الواحدلایعرفه الاالاحاد من‌العباد» یعنی‌واحد را کسی نمیتواند بشناسدمگر اشخاص بسیارمعدودی ودرتعریف عددهم گفته اند « الواحدومایتحصل منه » یعنی عدد عبارت است ازیك و آنچه ازیك حاصل آید . پس‌معلوم شدکه واحدکه اسامی دیگرش احدو وحیدهم هست وفرد ومفردش هم‌میگویند اصل واساس خلقت وتکوین است وازهرجمع وتفریق وضرب وتقسیمی مبری ومنزه است‌ومانند هرچیزی‌که همیشه بیك حال‌باشد قابل ادراك‌نیست‌ودرست مثل آنست‌که‌کسی ازتو بپرسد خدا کیست ...

گفتم رحیم جان زیاد دورمیروی . منهم قبول دارم که « همسایه یکی‌خدا یکی‌یاریکی» ولی‌چه‌لازم‌که باین‌گونه مباحث تفریحی‌این‌همه پیرایه ببندیم. ازمن میشنوی برخیزاین شرو ورهارادوربیندازومثل‌بچهٔ آدم سرت راشانه زده‌لباست راپوش تادونفری بازوببازوداده سر بصحرا نهیم وازاین هوای لطیف بی‌نظیر اولین ایام فصل‌خزان طهران استفاده کنیم ومثل‌آن زمانهای‌خوش سابق خندان وقدم‌زنان خودرابیکی‌ازاین قصبات خرم دامنهٔ شمیرانات رسانده برغم روزگار غدار وبکوری چشم حاج عموی سرتاپا ادبارد‌ق‌دلی در آوریم وساعتی‌دنیا ومافیهارا فراموش

کرده‌دست افشان غزلخوانیم وپاکوبان سراندازیم .

گفت مگر تصور میکنی این «دو» یک‌دقیقه مرا آسوده خواهد گذاشت مثل‌سایه عقب سرم است وهرچه عجزولابه میکنم‌میخندد ودندان‌غرچ میرودوانگشتان تیزودرازش رامثل دوتیغه قیچی باآن‌ناخنهای سیا وخنجری حلقه میکندو بطرف‌کاویم حمله میآورد .

گفتم خیـالت گرفته . این بلائی است که خودت برای خودت تراشیده‌ای درست همان‌حکایت‌پینه‌دوزه‌است. وانگهی‌تو خودت‌میگوئی عدد اصلی‌تنها یك است وسایر اعداد ترکیبات یك‌است . دراینصورت دو هم‌یك‌است ویك واگر یك بقول‌خودت سرچشمهٔ همهٔ نیکیها ومنبع هر فیضی‌است‌چطور میشود که بمحض اینکه مضاعف‌شد اینطورشریروخبیث وبدخواه وپست ودنی از آب در آید .

گفت‌بارك‌الله تازه درد دلم را داری میفهمی نکتهٔ مهم و سرنگو که مرا دیوانه کرده همین معمائی است که توهم تازه داری بدان منتقل میشوی‌همه مذاهب‌بیك‌شیطانی معتقدند درصورتیکه خودشان‌میگویند شیطان‌از تجلیات‌پاك رحمان وازجمله ملائکهٔ مقربین بوده‌است. ولی‌سر دو نیز بعینه همان سرشیطان‌است وگمان نمیکنم عقل انسانی‌بفهم‌وادراك آن قد بدهد ...

رحیم مشغول همین‌گونه صحبتها بود که ناگهان‌دیدم‌رنگش‌مثل ذغال‌سیاه‌شد وچشمهایش ازشدت‌اضطراب ازحدقه در آمد وازجاجسته بنای فریاد راگذاشت‌که خداوندا بفریادم برس‌که صدای‌پایش بلندشده دارد نزدیك میشود . محمودجان دستم‌بدامنت ازپهلوی من دورنشو که خفه‌ام خواهدکرد . وای‌وای کجا بروم‌کجا مخفی‌شوم ...

دیدم بیچاره مثل کسی که عزرائیل را بچشم دیده باشد سر را در میان دو دست گرفت وافتاد بروی رختخواب درصورتیکه مثل بید میلرزید جلو رفتم ودر پهلوی بسترش نشستم ودر آغوشش گرفته گفتم عزیزم نترس. هیچ کس بتو کاری ندارد. ولی معلوم بود که اصلا حرفهای مرا نمیشنود چشمهایش بهم رفت وعرق سردی بپیشانیش نشست و گردنش خم شد و مثل این بود که بکلی از حال رفته باشد.

مدتی با دستمال عرقش را پاك کردم و شانهایش را مالش دادم تا رفته رفته قدری بخود آمد واز نو رمقی گرفت. آنگاه بآهستگی چشمانش را نیم باز نموده نگاه بامحبتی شبیه بنگاه کودکان بیمار بمن انداخت وتبسمی کرد وگفت بگذار بخوابم ولی تورا بخدا تا حالم بکلی بجا نیامده ودرست خوابم نبرده ازاینجا جنب نخور.

سرش را بآرامی بروی بالش گذاشتم ودستش را دردستم گرفته آنقدر همانجا بیصدا و بی ندا نشستم تا ازصدای منظم نفس کشیدنش یقین حاصل نمودم که بخواب رفته است.

۱۰

عالم یقین

آنگاه برخاسته باتك پا آهسته از اطاق بیرون رفتم. شاه باجی خانم در روی ایوان بدون فرش همانطور بروی آجرها سر برهنه گرد نشسته بود و منقل آتشی درجلو داشت و وسمه جوشانیده مشغول وسمه کشیدن بود درحالیکه نه نه یدالله هم پهلوی خانم خود پاهای بی کفش وجوراب را دراز کرده دریك سینی بزرك مسین سرگرم برنج پاك کردن بود.

گفتم شاه باجی خانم پسرتان دارد ازدست میرود وشما بادل آسوده نشسته اید وسمه میگذارید مرحبا باین دل که دل نیست دریاست

شاه باجی خانم همانطور که سرش را از راست بچپ وازچپ براست میگردانید باطمأنینه تمام گفت خاطرت جمع باشد حال رحیم همین فردا بکلی بجا خواهد آمد :

گفتم این حرفها چیست . چطور میخواهید حالش بجا بیاید درصورتیکه شما هنوز اصلا حتی بطبیب هم مراجعه نکرده اید .

شاه باجی خانم وسمه را ازیك ابرو با بروی دیگر دوانده گفت طبیب بچه درد میخورد . رحیم جن زده شده وملاعبدالقدیر جن گیر و آئینه بین پامناری دیروزخودش بمن قول داد که همین فرداشب که شب جمعه است وقت آفتاب زردی جن را ازبدنش بیرون خواهد کرد برو آسوده باش و بیخود غصه مخور .

گفتم واقعاً حیف ازچون شما خانمی است که باینگونه حرفها دل خودتان را خوش میکنید . جن چیست وجن زده کدام است .

گفت محمود خان ترا بخاك پدرت زیاد سربسرم نگذار من پشت تاپوبار نیامده‌ام واین گیسی را که می بینی تو آسیاب سفید نکرده‌ام که امروز دیگر تو بیائی بمن درس بدهی . خودم بچشم خودم صد بار دیده‌ام که همین حکیم باشیهای سر گنده وریش دراز مریض را جواب داده‌اند وبیك دعاویك باطل السحر همین ملاعبدالقدیر های جن گیرودعانویس وکت بین مریض صحت یافته وبریش این دکتر های نادان و پر مدعا خندیده است .

گفتم خانم محترم پای جان یك جوان نازنین بیست ودوساله در

میان است خدا را خوش نمیآید که بیچاره مثل آدمهای مار گزیده بخود بپیچیده وشما دل خود را بدعا وطلسم وعزائم خوش کرده خیال کنید که باان یکاد و آیة الکرسی وحرزو تعویذ هم میتوان تب را برید و مرض را علاج کرد .

گفت خان والازیاد جوش نخورید وبدانید که ازوقتیکه پا بعقل گذاشته‌ام باهمین دعاهائی که درنظرسرکار عالی از آب جو کم قیمت‌تر است هزارجورمرض راعلاج کرده‌ام وحالاهم خواهشمندم مرابگذارید باهمین دعا وعزایم دلخوش باشم وطبیب وحکیم ودکتربشما ارزانی ولی همینقدر بدانید که من تا نفس دربدن دارم نخواهم گذاشت پای طبیب و دکتربااین خانه برسد

ازشنیدن این حرفهای غریب وعجیب مات ومتحیر مانده نمیدانستم شاه باجی خانم مرا دست انداخته ویا آنکه واقعاً جدی سخن میراند ولی وقتی حالت بهت وتعجب مرا دید میل وسمه کشی را بالای وسمه جوش قرار داد وسررا ازاینطرف بآنطرف جنباندن بازداشته درحالیکه اشك درچشمانش حلقه میانداخت باصدای شکسته سینی برنجی راکه ننه یدالله پاك میکرد نشان داد وگفت بهمین دانهای نشمردهٔ قسم چهار روز تمام از تیغ آفتاب تاصلوة ظهرواز چهار ساعت بدسته مانده تااذان شام ازپا نیفتادم ومثل سگ حسن دله برای خاطررحیم دورشهردویدم و پاین در وآن در زدم وتازه سرکوفتم میزنندکه بفکر فرزندش نیست . راستی که زخم زبان ازهزارزخم شمشیر بدتراست .

گفتم شاه باجی خانم فایدهٔ اینهمه دویدن و پاشنه کفش سائیدن چیست . این دوندگی ها بحال رحیم چه نفعی دارد.

گفت چطورچه نفعی دارد ؟ دراین چهار روزه فالگیروطالع بین
ورمال وجام زن وکف بین وجن گیر وطاس گردان و دعا نویسی نمانده
که ندیده باشم . همان روز اول که دیدم حال رحیم بجا نیست فهمیدم یا
جنی وبیوقتی شده وباچشمش زده‌اند ویا برایش جادووجنبل کرده‌اند .
هنوز اذان صبح را میگفتند که پشت درخانه سید غفور رمال اصطهباناتی
بودم . اول ده سکهٔ طلاویك کاسه نبات وسه کله قند میخواست ولی
همینکه دیدمشتری قدیمیش هستم بدوازده هزارراضی شدودرمقابل چشم
خودم رمل واسطرلاب انداخت ومعلوم شد که رحیم جنی شده ولی گفت
برای اینکه درست معلوم شود کدام یك از اجنه با رحیم دشمنی پیدا
کرده باید پیش درویش شاه ولی کابلی جام زن بروی ودوکلمه سفارش
مرا بدرویش نوشت وبدستم داد . باپای پیاده زیر آفتاب سوزان نفس
زنان نفس زنان خودرا ازپامنار بسر قبر آقا رساندم و پرسان پرسان منزل
درویش را پیداکردم وایقدر عجزولابه کردم تا سنج قران راضی شد جام
زد ومعلوم شد که رحیم درشب چهارشنبه آتش سیگار روی سر جدیکی
ازبزرگان اجنه انداخته وحالا پدر ومادر آن طفل رحیم را آزار میدهند.
اسم آن جنه را هم گفت ولی ازخاطرم رفته چیزی شبیه بزغنظر بود. بعد
همین [illegible] روی یك قطعه کاغذ آبی نوشت و [illegible] خضروالیاس
[illegible] سرد وگفت [illegible] خبرشده [illegible] این
کاغذ را [illegible] کاشف جن گیر [illegible] حبس کند
وبدستت بدهد. اسم سید کاشف را شنیده بودم ومیگفتند که از
گذشته وآینده خبرمیدهد ولی نمیدانستم منزلش کجاست . پرسیده وراه
افتادم . درست یك فرسخ راه بود . عرق ریزان خودم را رساندم وبهزاو

التماس والتجاء بیك تومان راضیش کردم . طلسمی نوشت ودر آب گلاب شست ودر اطاق تاریك دو نفر جنی که رحیم را آزار میدادند گرفته در شیشه کرد ودر شیشه را مهر وموم نموده بدستم داد و سپرد بدستور العمل مخصوصی که خودم میدانستم فردا شب که شب جمعه است شیشه را بسنگ بزنم تا رحیم آسوده شود . پریروز هم دست برقضا عمه حاجیه اینجا بود . وقتی حال رحیم را دید گفت الاولله که جادووجنبل بکارش کرده‌اند یقین داشت که تخم لاك پشت ومغز سر توله سگ نوزاد بخوردش داده‌اند برای باطل السحر دادیم دختر سید روح الامین پیشنماز که هنوز باکره است قلیا وسر که زیر ناودان رو بقبله نشست وسائید وجلوی درخانه ریختیم . ننه یدالله یقین دارد بچه‌ام را چشم زده‌اند ودیشب که شب چهارشنبه بود دادم مرشد غلامحسین مرثیه خوان یك تخم مرغ برایش نوشت و سر شب اسپند و کندر وزاج دود کردیم وتخم مرغ را دور سر رحیم گردانده بزمین زدیم وبااسپند هفت جای بدنش را خال گذاشتیم وقتی که هوا تاریك شد خودم رفتم سر چهارراه برایش آرد فاطمه خمیر کردم وخوابش که برد بالای سرش شمع مشك وزعفران روشن کردم ودوازده مرتبه گفتم «دردوبلایت برود توصحرا وبرود تودریا». ولی ازشماچه پنهان دلم گواهی نمیدهد که چشم زخم باشد چونکه ازهمان بچگی بدست خودم برایش بازوبندی دوخته‌ام وآیة الکرسی وطلسم حضرت سلیمان وحرزسیفی وجوشن کبیر باچند دانه ببین وبترك و کجی آبی وسم آهوو ناخن گرگ تویش گذاشته‌ام وببازویش بسته‌ام وهرروز قسمش میدهم که بازنکند والان هم هنوز ببازویش است . ازهمهٔ اینها گذشته چون شخصاً اعتقاد خاصی بملاعبدالقدیر دعا نویس پامناری دارم وصد بار درمواقع

بسیارسخت دیده‌ام که دعاهای این مرد چه اثر های غریبی دارد همین امروزصبح پشت‌تکیه منوچهرخان‌چسبیده بشیشه‌گرخانه جلوی منزلش حاضرشدم وازمیان‌دویست نفر که پشت پشت ازتوی‌کوچه تاتوی‌هشتی وصحن حیاط منتظر نوبت خود بودند بهرزوروزجری بود خودم را باو رسانیدم واینقدر التماس کردم واشک ریختم تادعائی دادکه امشب باید زیرسررحیم بگذارم وابداً جای شك وشبهه نیست که فردا صبح اثری از این ناخوشی وحواس پرتی بجا نخواهد ماند. حالا بازبیاو بگوبفکر فرزندت نیستی ، خاطرت جمع باشدکه پسرم فردا انگار نه انگار که یك تارمو ازسرش کم شده مثل سرو روان بلند میشود و بپای خود بسلامتی‌وخوشی‌بحمام میرود دراینصورت چرا بادل‌آسوده وخاطرجمع وسمه نگذارم وزیرابرو برندارم . حالادیگرامیدوارم چشمش‌هم‌ترسیده باشد ووقتی میگویم شب‌ایستاده آب نخور وسربرهنه میال‌نرو‌واگرهم رفتی‌دیگراقلا آنجاآوازنخوان ومخصوصاً شب درآئینه نگاه مکن که ازقدیم الایام گفته اند :

«خود درآئینه شب‌نگاه‌نکن — روزخودرا چوشب سیاه نکن»

کرکرنخندد وبگوید اصلا جنس‌زن ناقص‌العقل‌است. دلش‌بحال من که نمیسوزد هیچ دلش بحال خودش هم نمیسوزد پارسال که شمیران بودیم محض اینکه مرا اذیت کند هرشب رختخوابش را میبرد زیر درخت گردو پهن میکرد و میخوابید و اصلا برای اینکه سربسر من بگذاردمخصوصاً منتظرمیشود روزچهارشنبه‌ناخن بگیرد حالاکه‌مزدش راکف دستش گذاشتند ومزه اش را خوب چشید معنی حرفهای مادرش دستگیرش میشود و میفهمد که بامالجك بسرهاهرکه در افتاد ورافتد.

دیدم فوارهٔ لیچارشاه‌باجی خانم تازه اوج گرفته واین بانوی چانه لغ مستعداست که تاصباح قیامت پرت وپلاببافد لهذا برسم‌خدانگهدار سری‌جنباندم وخودرا بشتاب از آن‌فضای‌مضحك وهولناك‌بیرون‌انداختم،

حال خودم هم حسنی‌نداشت . خیلی پریشان وخسته وبکر بودم مدتی بی‌مقصد وبی‌مقصوددر کوچها پرسه زدم . هرجائی میرفتم صورت مهتابگون وحزن انگیز بلقیس و رخسار پریشان وبیمار رحیم در مقابل نظرم جلوه‌گر میشد. ناگهان خودرا درمقابل خانهٔ حاج‌عمودیدم‌بخود گفتم خوب است داخل شوم ودرباب رحیم ووخامت احوال او باپدرش صحبت بدارم . ولی‌اکنون که مدتی از آن زمان گذشته بخوبی می‌بینم که اینها بهانه بوده وعلت اصلی قدم گذاردنم در این منزلی‌که هنوزهم تذکارنفرت بارش‌خاطرم راملول ورنجور میدارد امیدپنهانی‌نزدیك‌شدن بحریم بلقیس بوده است و بس .

این بودکـه دل بدریا زده علی‌الله گویان خودرا بدرون بیرونی حاج‌عمو‌انداختم وسربزیر وعرق‌ریزان یکراست باطاقی‌که‌دفتر آقامیرزا بود وارد شدم .

میرزا عبدالحمید د. گ. شهٔ اطاق مؤدب روی‌دوشکچهٔ خودقلیان بزیرلب نشسته وکتاب ودفتر ودستك وقلم و دوات درجلو ومنقل آتش وقوری واستکان وقندان قندخورده‌ای درپهلو جرتکه راروی‌زانو گرفته مانند سنطورزنان مشغول جمع وتفریق ودهمابریك بود وهیچ فراموش نمیکنم که بعادت مألوف ه. تت بسیزده میرسیداز تلفظ این کلمه منحوس پرهیزمینمود وبجای آن میگفت زیاده .

آقامیرزا از آن اشخاصی بود که مردم درحقشان میگویند آدم نازنینی

است اگرعقب‌نیکوئی کردن‌نمیدوید بدی‌کسی راهم نمیخواست واگر پایش میافتاد کـه بتواند انسانیتی بکندو گره از کار مسلمانی بگشاید مضایقه‌نداشت. ولی کمك کردنش بخلق‌الله دوشرط‌داشت یکی‌اینکه‌پای پول درمیان‌نباشد چون حقوقی که ازحاج عموبـاومیرسید همینقدر بود که بزحمت کفاف‌نان و آب‌اهل وعیالش‌را بدهدوبکمال قنـاعت امروزی بفردا برسانددوثانیاً مستلزم‌صرف‌وقت‌زیادی هم نباشد چون هرروز خدا باستثناء جمعه‌هاوایام‌عید که عموماً یابحمام‌میرفت ویابحضرت عبدالعظیم مشرف میشد تمام روز های دیگر را از سر آفتاب تااذان شام درگوشهٔ همان اطاق بیرونی حاج عومثل مجسمه چوبی‌دوزانو نشسته‌قلیان‌بنوك مشغول حساب وکتاب بود. گاهی‌از راه مزاح میگفت خداوند یك‌جان ضعیفی بمن عطا فرموده ویك مال‌ازجان ضعیفتری‌که هردورا خودم‌لازم دارم ولی ازاین دوقلم‌گذشته داروندارم متعلق بدوستان است و فدای سرآنها: مختصر آنکه‌نه اهل‌رزم بود ونه‌اهل بزم. خداوندخلقش کرده بودکه برای دیگران‌کاری بکند و برای عیل واطفل نانی در آورد و آهسته‌آهسته‌جانی بکندوروزی‌جانه انداخته‌بی‌نام وبی نشان‌همانطور که خاك بوده بازبخاك برود. خودش هم تا حدی ملتفت این‌احوال‌بود چنانکه دوسه بار دیدم‌که درهمین‌موقع گذرکردن زیر لب این اشعار را زمزمه میکرد.

«آن پیر خری‌که میکشد بار | تا جانش هست میکشد کار
آسودگی آن زمان‌پذیرد | کز زیستنی چنین بمیرد»

وقتی وارد اطاق شدم سررا بلند کرد وعینك‌را بالاگذاشت وتبسم کنان‌گفت آفتاب ازکدام طرف برآمده. به بچشم روشن معلوم‌میشود

راهت را گم کرده‌ای که بیاد فقیر و فقرا افتاده‌ای تو کجا و اینجا کجا. عمری است که حالی واحوالی از مانپرسیده‌ای.

گفتم خودتان بخوبی میدانید بچه درجه ارادتمندم و مخصوصاً پس از وفات پدرم همیشه شمارا بچشم پدری نگاه کرده‌ام.

بشنیدن اسم پدرم برسم تأثرسری جنبانده گفت خیر ببینی خودت عوالم مرابامرحوم پدر خدا بیامرزت خوب میدانی ومحتاج بتذکر نیست که من هم میان تو ورحیم هیچ فرقی نمیگذارم. ولی چه لازم باین حرفهاست بنشین ببینم کجائی وچه میکنی. تازه وکهنه چه داری حال و احوالت چطور است کار وبارو شب تارت ازچه قرار است.

گفتم بهتر است ازحال وروزگار خودم نپرسید. چه هیچ تعریفی ندارد ولی بنقد آمده‌ام درباب رحیم قدری باشما صحبت بدارم. میدانید که حالش خوب نیست. الان از پیش اومیآیم و تصور میکنم لازم است هرچه زودتر بطبیب ومتخصصی مراجعه کنید.

چرتکه را بزمین نهاده تنه را قدری بجلو آورد وگفت خداروی این شغل و گرفتاریهای منحوس مرا سیاه کند که انسان از فرزندش هم بیخبر میماند. مادرش میگفت که کسالتی دارد ولی نمیدانستم اسباب نگرانی وتشویش است.

گفتم میدانید که من ورحیم همیشه شب وروز باهم بوده‌ایم و در واقع دوجان در یك قالب هستیم ازاینقرار هیچکس بهتر از من بحال او واقف نیست رحیم دوسه ماه‌است حالش روزبروزبدتر میشود ومیترسم خدای نکرده کم کم کار از کار بگذرد و وقتی دست بکار بشویم که آب از سر گذشته باشد.

آقا میرزا یك سختی بقلیان زده گفت من تصور میکردم این اواخر قدری زیاد کار کرده خسته شده است و دو سه روزی استراحت میکند خوب میشود .

گفتم یك ساعت پیش آنجا بودم ویك نوع اضطراب خاطر وتشویش حواسی دراو دیدم که خیلی اسباب خیال من شد میترسم صورت خوبی پیدا نکند لهذا چون میدانم گرفتارید آمدم که اگر اجازه بدهید دکتر جوان تحصیل کرده‌ای را که بامن دوستی ویکجهتی دارد ورحیم را هم شخصاً خوب میشناسد خواهش کنم بیاید او را ببیند .

گفت نیکی وپرسش . خیلی هم ممنون میشوم ولی خودتان بهتر میدانید که ما یقه چرکینها همیشه هشتمان در گرو نهمان است طوری نباشد که این دکتر قیمت خون پدرش را ازمن بخواهد که میترسم پیش تو هم روسیاه درآیم .

گفتم خاطرتان جمع باشد که از آن دکتر های مرده خواری که مریض را سر و کیسه میکنند نیست بلکه بسیار آدم باانصافی است وچون شخصاً هم یك لقمه نانی دارد یقین دارم رعایت خواهد کرد .

چون در بین صحبت آتش سرقلیان خاموش شده بود آقامیرزا در حالیکه سرقلیان را از نو آتش میگذاشت گفت از این چه بهتر ولی با مادر رحیم چگونه کنار خواهید آمد که بطبیب و دکتر اعتقاد ندارد واسم آنها را « وردست عزرائیل » گذاشته است واگر شستش خبردار بشود که پای طبیب بخانه رسیده سینه‌اش را بتیر میزند و کولی بزاری راه خواهد انداخت که آن سرش پیدا نباشد .

گفتم

بامن . نذر می بنده چنان دکتر را بیاورم وببرم

که اصلا شاه‌باجی خانم بو نبرد.

گفت دیگر خود دانی و رحیم. برادر خودت است و هر کلی بزنی بسر خودت زده‌ای بر و بامان خدا مراهم بیخبر نگذار که خیلی خیالم پریشان است.

خیلی دلم میخواست در باب بلقیس و مسئلهٔ نامزدی او باپسر نعیم التجار هم صحبتی بمیان آورم ولی چون هرچه زور زدم زبانم در دهانم نگردید خدا حافظ گفتم و بیرون دویدم.

احدی درحیاط نبود. چون دیدم دراطاقی که سابقا منزل من بود باز است بلا اراده خودرا بدرون آن انداختم. دیدم هیچ دست بوضع اطاق نخورده جز آنکه قطعه‌ای که لغز اسم بلقیس را روی آن نوشته و در آن شب معهود بدیوار نصب کرده بودم ودر موقع حرکتم از منزل حاج عمو همانطور بدیوار مانده بود برداشته شده است وبجای آن روی گچ دیوار همانجائی که قبلا قطعه آویخته بود بامداد خیلی ریزی این دوحرف را نوشته‌اند م. ب. با فراستی که ابداً درخود سراغ نداشتم دریافتم که دوحرف اول اسم محمود و بلقیس است واز این کشف عظیم که مبشر یکعالم امیدواریهای شیرین و کامکاریهای پنهانی بود بحدی مسرور شدم که صفحه گیتی دفعة درنظرم رنگ وجلوه دیگری گرفت ومنی که تا آن لحظه خود را سیاه روزترین مخلوق میدانستم ناگهان همای سعادت سایه برسرم افکند وچنان از صهبای بخت سازگار واقبال مددکار سرمست شدم که در آن اطاق لخت و نیم تاریک بتنهائی بنای رقصیدن را گذاشتم سپس مداد گرفته ودرحالیکه صدای طپش قلبم بگوشم میرسید زیر آن دوحرف م. ب. این دوحرف را ب. م. نوشته و با خط خیلی ریز دور

ان تصویر قلبی کشیدم واز اطاق بیرون جسته بیك جست وخیز خودرا بکوچه رساندم .

از فرط وجد ونشاط درونی کوچه ها بنظرم تنگ و تاریك آمد عنان وجودم یکسره بچنگ طبیعت سرکش افتاده چیزی نمانده بود رحیم که سهل است دنیا و مافیها را فراموش کنم و دیوانه وار سر بصحرا بگذارم . ولی طولی نکشید که دراثر نهیب درشکچیان وخرکچی‌ها و فشار آینده ورونده بخود آمدم وملتفت شدم که دیدن دوحرف ساده که بهزار احتمال شاید ابدا مربوط بکارمن نباشد این نقلها ودیوانگیها را را ندارد لهذا مانند سگ کتك خورده سر را بزیر انداختم ومهموم و عبوس بطرف منزل یعنی منزل میزبان اجباری خود دکترهمایون روانه گردیدم .

۱۱

دل و دریا

دکتر یکتا پیراهن با آستینهای بالازده سرگرم جابجا کردن ماشینهائی بود که برای معالجه امراض عصبانی از فرنگستان آورده بود ومیگفت در ایران تا بحال کسی نظیر آنرا ندیده است . نگاهی بمن انداخته گفت برادر این بلای بیدرمان عشق تمام گوشت بدن تو را آب کرده است . میترسم بزودی چیزی ازمحمودما باقی نماند .

گفتم ایکاش میتوانستی با این ماشینها قلب و مغز و اعصاب مرا از بدنم درمیآوردی تا بلکه قدری آرام میگرفتم . ازدست این دل واین مغز راستی راستی دارم دیوانه میشوم .

گفت رفیق‌عاشقیت رامیدانستم ولی‌ازجنونت خبری نداشتم گرچه بین عشق وجنون چندان فرقی‌هم‌نیست. ولی‌بعقیده من‌اینها همه نه‌تقصیر دل است و نه تقصیر فکر بلکه همه گناهها بگردن خون گرم آتشینی است که درعروق وشرائین‌شماجوانها درجریان‌است وراحت و آسودگی برای شما باقی نمیگذارد. صبر کن همین قدر که پیری رسید، قدری‌از حدت خونت‌کاست خواهی دید که دل وفکر بیچاره را در این کارها و در این کشمکشها چندان دخالتی نبوده است.

خواستم جوابش رابدهم که ناگهان چشمم بیکی از این‌اجاقهای فرنگی افتادکه به«پریموس» مشهوراست ودرکنار اطاق روشن وصدای قلقلش بلند بود. گفتم دکترانکه ظهرخرا گرما تب میکند وتودر اطاق نشیمنت کورهٔ جهنم راه انداخته‌ای. مگر نذر داری که حضوراً آش ابودردا بپزی.

گفت نه الحمدلله نذر ونیازی ندارم واین هم آش و شوربانیست ولی چه میتوان کرد. در این عالم هرکس جنونی دارد و جنون من هم جنون دریا دوستی است. میتوانم بگویم که عاشق دریا هستم...

لحظه‌ای سکوت کرد وآنگاه افزود ازهمان دفعهٔ اولی که در موقع سفربفرنگستان چشمم بدریا افتاد وآن موجهای دلربای باوربسر را دیدم که روز وشب و ماه و سال غران و پیچان وهوهو کنان مانند پهلوانانی که درگودزورخانه شنا میروند سینه کشان‌خود را بزور وزجر بساحل میرساندند وبا دهن پرکف خود را بر روی ریگ وشن وشوره مالیده و بازافزان وخزان عقب میرفتند جنون دریا پرستی بسرم افتاد وبقول معروف یك دل نه‌صد دل عاشق ومفتون دریا شدم. وقتی میدیدم

که بار هایم را بالای کشتی میبرند آرزو میکردم که ایکاش کشتی با اسبابهایم برود ومرا بکلی فراموش کنند. دلم میخواست تنها و سبکبار همانجا می نشستم و کف دستهای سوزانم را میگذاشتم روی ماسه های خنك و آب دریا کشان کشان میآمد و نوك انگشتانم را میبوسید ومیلیسید و فشافش کنان عقب میکشید. دلم میخواست فراموشم میکردند وهمانجا می نشستم و نگاهم را بکشتی میدوختم ومیدیدم که دارد مدام دورتر ودورتر میشود تا وقتی که یکسره از نظر غایب شود وبکلی ناپدید گردد. آنوقت از دنیائی خبر وازبیم وامید فارغ همانجا یك عمر بحال آزادی و وارستگی می نشستم و بدون آنکه گرسنگی وتشنگی وخواب وخستگی را احساس کنم نگاهم را بآب دوخته از نغمهٔ یکنواخت امواج وازتماشای آن کفهای رقصان زنجیره مانندی که گوئی دالبر دالبر برحاشیهٔ امواج دوخته‌اند لذت میبردم وروزها وشبها دریا مانند دختروحشی فوق العاده زیبائی بامن بزبانی که تنها من میفهمیدم حرف میزد ومدام همان حرفها را تکرار میکرد ودم خنك ونمکینش بتن وبدنم میوزید واز آلایشهای زندگانی پاك ومنزهم میساخت.

بله سخت عاشق دریا شده‌ام ویك دقیقه از فکر دریا فارغ نیستم. دریا، دریا. یعنی آنجائی که چشم آنرا ندیده وپای کسی بدانجا نرسیده است. آنجائی که بهیچ جا نمیماند ومعلوم نیست کجاست. آنجائی که مال کسی نیست وحدود وثغور و آغاز وانجامی ندارد. آنجائی که هیچ کجا نیست وتنها جای واقعی همانجاست. دریا، دریا. یکتاجائی که شاهمرغ آزادی درکنار آن نشسته باشد. تنها نقطه‌ای که بلکه بتواند عطش روح را بنشاند. دریا. دریاکه حرف نمیزند وزبانش را همه میفهمند.

فکر نمیکند وهمه را بفکر میاندازد . دریا ، دریا ...

گفتم رفیق تو که اینطور عاشق دلباختهٔ دریا شده‌ای ومثل من با حاج عموی بیعاطفه وبیرحمی سروکار نداری علتی ندارد خودت رادراین قفس محبوس کنی . جل وپلاست را بردارو برولب دریازندگانی کن.

گفت خود من هم هزار بار همین فکررا کرده‌ام ولی مگر تصور میکنی که اختیارهر کس بدست خودش است وانسان آنطوری که دلش میخواهد زندگانی میکند . برعکس عموماً مردم آن کاری راکه دلشان میخواهد ولو برایشان مقدور هم باشد نمیکنند. شکی نیست که من هم میتوانستم دوشاهی خنزر وپنزری راکه دارم واسمش را دارائی ومکنت گذاشته‌ام یا اصلا دوربیندازم ویا بردارم دریکی ازسواحل دریای خزر ویا دریکی از جزایرخلیج فارس ویا ازهمه بهتر در یکی از نقاط ساحلی مدیترانه مثلا در دامنهٔ کوه لبنان برای خود آلونکی دست وپاکنم و همانجا دوروزه عمررا بطوریکه آرزوی دیرین خودم است بآخر برسانم ولی خودم هم نمیفهمم چرا در این دودلی وناتوانی وبیچارگی مثل خر در گل گیر کرده‌ام و یك قدم نمیتوانم بطرف جلو یعنی بطرف آزادی و عافیت وسعادت بردارم آیا ضعف است یاترس نمیدانم چه اسمی بآن بدهم ولی همینقدر کم کم دستگیرم شده که گویا اختیار انسان در دست خودش نیست واگر فرضا درجزئیات زندگانی هم مختار بنظر میآید در کلیات بلاشك مطیع ومنقاد دیگری است ودراینمورد شاید تنها بتوان دیوانگانرا ازاین قاعده مستثنی ساخت چونکه آنها عموما همان کاری را میکنند که دلشان میخواهد وراهی را میروند که دلخواه خودشان‌است.

گفتم واقعاً دکتر حرفهائی میزنی که آدم شاخ درمیآورد. اگر اختیار

دیوانگان بدست خودشان بود که دیوانه نمیشدند.

گفت جنون هم مثل عقل خدا داد است. از همان ساعتی که انسان از محیط عقل گذشت و قدم بقلمرو دیوانگی نهاد اختیاراتش یك برصد میشود وازقیود فکروترس و تدبیر وتردید و وسوسه واستدلال واوهام که مانند تارعنکبوت بدست و پای ما آدمهای عاقل پیچیده وبکلی عاجزو ناتوانمان ساخته آزاد میشود واگردرسرراهش بمانع وعایقی برنخورد بهرجائی که قصدکرده میرسد وباین آسانیها کسی وچیزی نمیتواند اورا ازخیال خود منصرف ومنحرف نماید.

گفتم تمام این فرمایشات بجا ولی آخر معمای این چراغ (پریموس) برای من لاینحل ماند وهیچ سردر نمیآورم که بچه اسمی میخواهی مارا دراین اطاق تنگ وتاریك واین هوای گرفته وخفه زنده زنده کباب کنی.

گفت میخواهی بخندی بخند و میخواهی مسخره ام بکنی بکن ولی حقیقت امر این است که وقتی با آنهمه علاقه‌ای که بدریا پیدا کرده بودم دیدم دستم از دامن دریاکوتاه است وامیدم بقرب ووصل بمطلوب بکلی بریده شد روزی اتفاقاً درمنزل یکی ازمریضهایم صدای یکی ازاین اجاقهای (پریموس) جلب توجهم را نمود دیدم وقتی میجوشد صدایش بی شباهت بصدای دریا نیست وهمان روز یکی ازاین چراغهارا خریدم و اینك مدتی است که هروقت تنها میشوم ودلم هوای دریا میکند بازدن کبریتی بفتیلهٔ این چراغ دریای جوشان وخروشانی برای خود خلق میکنم ودراین گوشهٔ اطاق بشنیدن صدای قل وقل آن دنیا و مافیها را فراموش میکنم ودرعالم تصور خود را می بینم که نیم برهنه و آزاد در روی شن پاك ونرم ساحل دریا طاق بازخوابیده‌ام وباچشمهای نیم بسته ازلابلای

مژگان بتماشای این پروانه‌های خیالی که زائیدهٔ انوارخورشیدوبرنگهای مختلف گلی وارغوانی درفضا پرواز میکنند مشغول میباشم .

گفتم برادر ایکاش همهٔ کارهای دنیا بهمین آسانی بود و بـدین سهولت میتوانستیم بآرزو های قلبی خـود برسیم . ولی از من میشنوی دوسه عدد بچه ماهی‌هم ازحوض مسجدمجاور بگیرودرانبارنفت‌چراغت داخل‌کن تادریایت نهنگ هم داشته باشد .

گفت لابد دردلت خواهی‌گفت‌که فلانی دیوانه شده است ولی چنانکه میدانی عقیدهٔ من در باب دیوانگان غیر از عقاید جمهور مردم است‌وازدیوانه‌بودن‌چندان اباء وامتناعی ندارم . حال دیگرخودمیدانی ودرحق من هرفکری میخواهی بکنی بکن کـه «من ز لاحـول آنطرف افتاده‌ام » ...

۱۴

حکیم و دیوانه

صحبت ازدیوانگی مرا بیاد رحیم انداخت وگفتم راستی امروز بدیدن رحیم رفته بودم . حالش هیچ تعریفی ندارد . میترسم اوهم مثل همین اشخاصی‌که وصفشان را میکنی رفته‌رفته دیوانه بشود وبردایرهٔ اختیارات خود بیفزاید یعنی یکباره از جرگهٔ عقلاء دور شده بسلک دیوانگان درآید . گمان میکنم لازم باشد ولو باسم عیادت هم باشد احوالی ازوبپرسی .

گفت شامورتی رفیق قدیمی ویار دیرینهٔ من است . خودم‌هم‌مدتی بود میخواستم‌ملاقاتی‌ازاوبنمایم وازکیفیت احوالش اطلاعی‌بدست‌بیاورم

من رحیم را از همان زمان مدرسه خیلی دوست میدارم وهنوزهم مباحثات مفصلی را که مکرر درباب ریاضیات با هم میداشتیم فراموش نکرده‌ام. گرمای اطاق هم زیاد شده و سرم دارد درد میگیرد. اگر مایل باشی ممکن است همین حالا درشکه بگیریم وبدیدن رحیم برویم.

گفتم خیلی هم ممنون میشوم. ولی نکته‌ای هست که قبلا باید بدانی مادر رحیم گرچه اززنهای بسیار نازنین این دنیاست ولی ازتوجه پنهان از آن املهاوخاله زنکهاو بی‌بی قدومه‌های قدیمی است که‌اعتقادش بطلسم ومربعات هر آخوند دعانویس وعزائم فروشی بمراتب بیشتراست تابعالم صد بقراط وجالینوس‌وقسم خورده است که پای هرطبیبی بخانه‌اش برسد قلمش را خرد کند. حالا دیگر حساب کار خود را بکن که خوددانی.

گفت دراینمدت کمی که بایران برگشته‌ام ومشغول طبابت شده‌ام چون متخصص درامراض عصبانی هستم واغلب‌سروکارم بامریضهای‌عصبانی است و اعصاب هم چنانکه خودت میدانی در واقع همان سلسلهٔ جنونی است که ورد زبان عرفاء و شعرای خودمان است بااشخاص چل وخل و دیوانه خیلی پنجه نرم‌کرده‌ام وبااین قبیل بی‌بی بزم‌آراها وفاطمه‌اره ها وخاله رورو‌های امل ودردو بقدری جوال رفته‌ام که ترس چشمم بکلی ریخته و پوستم کلفت شده است. جلو بیفت وابداً ترس واهمه‌ای بخود راه نده. خواهی دید جطورازعهده برخواهم آمد.

اینرا گفت وکیف طبابت خود را برداشته باهم براه افتادیم. اول خواستم گردش کنان گردش کنان پیاده برویم ولی آفتاب چنان مغزمان را سوزاند که مجبور شدیم درشکه بگیریم طولی نکشید که‌جلوی در

منزل رحیم پیاده شدیم . بدرشکه چی سپردیم همانجا منتظر ما باشد و خودمان وارد شدیم . ازقضا بختمان زد و شاه باجی خانم هم منزل نبود وبی اشکال ومانعی باطاق رحیم رسیدیم .

حال رحیم نیز بجا آمده بود وبامسرت خاطر وجبهه گشاده از ما پذیرائی نمود . مخصوصاً از ملاقات دکتر که گرچه شش هفت سالی از من ورحیم مسن تر بود ولی از همان مدرسه بسا ما رفیق شده بود خیلی خوشحال شد وبنای بلبل زبانی را گذاشت ومبلغی مارا خندانید . اول بیاد ایام مدرسه شروور بافتیم ولی همینکه بیانات دکتر جسته جسته رنگ تحقیقات طبی بخود گرفت رحیم یکه ای خورده غش غش خنده را سرداد و گفت لابد محمود باز خودشیرنی کرده گفته که من دیوانه شده ام و برای تحقیق کیفیت جنون من اینطور مجهز ومکمل رسیده اید .

دکتر گفت نترس نیامده ام جانت را بگیرم چون از محمود شنیده ام که بستری هستی ومدتی بود ندیده بودمت آمدم دیداری تازه کنم وبپرسم آیا هنوز هم مثل سابق دلخوشیت همان ارقام واعداد است. اگر درخاطرت باشد منهم وقتی سرم برای ریاضیات ومخصوصاً آن قسمتی از ریاضیات که رنگ وبوی اسرار ومعما داشت دردمیکرد وبی میل نیستم باز گاهی قدری در آن خصوص باهم گپ بزنیم .

کور ازخدا چه میخواهد دوچشم بینا . بمحض اینکه اسم اعداد و ارقام بگوش رحیم رسید جانی گرفت و ترسش بکلی ریخت وطولی نکشید که صحبتش گل کرد. رحیم وقتی صدای آشنا بگوشش رسید ودید برعکس من که در موضوع اعداد وارقام ناشی هستم و دستی خودم را ناشی تر هم قلمداد میکنم دکتر زیاد از مرحله پرت نیست چون گل شکفته

شد وبدون آنکه فرصت بدهد که کسی دهن باز کند طومار تحقیقات و
افادات را باز کرد و باشور وهیجانی هرچه تمامتر بقدری در اثبات اینکه
اعداد مظهر حقایق هستند و اصل عالم عدد واحد است وجوهر تمام علوم و
معارف جز عدد چیز دیگری نیست پر گوئی وچانه لغی کرد واز افکار وعقاید
علماء وفلاسفه وریاضیون غریب وعجیب از قبیل فیلون یهودی ومکرو بیس
رومی و آگریپا و نیکلای کوزائی و قدیس مارتن و غیره که اسم
هیچیك از آنها هرگز بگوش من نرسیده بود و بعقیده او همه از طرفداران
بنام فلسفهٔ اعداد بودند حرف زد که در آن اطاق گرم ودم کرده بکلی کلافه
شدم . عاقبت باز بریش فیثاغورث مادر مرده چسبید وگفت فیثاغورث
که از بزرگترین حکما ودانشمندان جهان بشمار میآید عدد را اصل وجود
میدانست وجمله امور عالم را نتیجهٔ ترکیب اعداد ونسبتهای آن می پنداشت
و بر این عقیده بود که کلیه نظام گیتی تابع اعداد است وهر وجودی خواه
مادی یا معنوی با یکی از اعداد مطابقت دارد. میگفت عدد حقیقت اشیاء
و واحد حقیقت عدد است وتضاد بین واحد وکثیر وبین فرد وزوج منشاء
همهٔ اختلافات میباشد در صورتیکه واحد مطلق از زوجیت وفردیت و
وحدت وکثرت بری است

خواستم میان کلامش بدوم وگریبان خود و دکتر مادر مرده را
از چنگش خلاص کنم ولی دیدم دکتر مثل اینکه واقعاً سخنان رحیم
وقع و اهمیتی بدهد باکمال متانت وبردباری دندان روی جگر گذاشته ابداً
التفاتی بمن واستیصال و بی تابی من ندارد .

بمشاهدهٔ سکوت و وقار دکتر از بیحوصلگی و بیظرفی خود
شرمنده شدم وبرخود مخمر ساختم که هرطور شده از آتشی که دیگر طاقتم

راسخت بجوش آورده بود حتی‌المقدور بکاهم وقدری بردبارتر شده‌در مقام دوستی ویگانگی این مختصرزحمت واز جارخاطررا برخودهموار سازم . لهذا دندان بر جگر نهادم و من هم مثل دکتر مشغول گوش دادن شدم .

رحیم وقتی مستمعین خودرا سرتا پاگوش دید ولع حرف‌زدنش زیاد ترشد و آنچه را درصندوقچهٔ خاطر پنهان داشت وحتی بامن‌هر گز درمیان نگذاشته بود ظاهر وباطن همه‌را بروی‌دایره ریخت . درباب اهمیت اعداد باندازه‌ای غلو کرد وحرفهای غریب وعجیب زد که یقین حاصل نمودم‌که درعقلش خللی راه یافته است و وقتی نگاهم‌بنگاه‌دکتر افتاد بخوبی منتقل شدم‌که او نیز درپایان کاوش خود بهمین نتیجه رسیده است .

دامنهٔ صحبت بازبه « یك » و« دو » کشیده بود ورحیم در مدح وستایش اولی ودردم دومی چیزهائی میگفت‌که عقل از سر انسان پرواز میکرد .

ناگهان دیدم همان برق‌مخصوصی‌که حاکی‌ازاضطراب ووحشت درونی اوبود درچشمانش ظاهر گردید . مانندآدم عقرب زده‌ازجاجسته بنای فریادکشیدن راگذاشت و در حالیکه با انگشت بخاری را نشان میداد با صدائی لرزان بریده بریده میگفت « باز ، دو » است‌که دارد میآید حالا دیگردرراگذاشته ازسوراخ بخاری پائین میآید .دخیلتانم، دستم‌بدامنتان .نگذارید بمن نزدیك شود که‌اگرخدای نخواسته‌دستش بحلقومم برسد دیگر این دفعه بلاشك خلاصی نخواهم داشت ...

رنگش مثل‌گچ پرید چشمانش ازحدقه‌بدرآمد. دانه‌های‌درشت

عرق برپیشانیش نشست ودرحالیکه مثل بید میلرزید برزمین افتاده بنای دست وپازدن را گذاشت. کم کم دهنش کف کرد واز خرخره اش که گوئی دست ناپدیدی میفشرد صدا های ناهنجاری بیرون میآمد کـه شباهتی بصدای معمولی او نداشت وازشنیدن آن مو بربدن من راست ایستاد.

دکتر بمشاهدهٔ این احوال غم انگیز مدام سرمیجنبانید و خطاب بمن زیرلب میگفت «بیچاره طفلك کارش خرابتر از آنست که خیال میکردم واکنون گرفتار اولین بحرانهای یکنوع جنونی است که گویا دراصطلاح طب عرب معروف بجنون اضطهادی باشد که شخص مبتلا خود را در معرض حمله وهجوم دیده تصورمیکند میخواهند بکشندش وسربنیستش کنند و خدا میداند عاقبتش چه باشد. بدتراز همـه هیچ جای شك وشبهه نیست که اگر ازاین ببعد در این اطاق ودراین خانه بماندبا این محیط هولناکی که برای خود ایجاد نموده واین ارقام واعدادی که مانند مار و مور از در ودیوار بالامیرود وبااین مادری که بجزخـرافات چیز دیگری بگوش این جوان مریض نمیخواندمیترسم طولی نکشد که بکلی از دست برود. تصور میکنم بهتر است همین الساعه تامادرش برنگشته دست و پایش را بگیریم و بگذاریم توی درشکه ویکراست ببریم بدارالمجانین. باطبیب ومدیر آنجا آشنا هستم سعی خواهم کرد ازهر ث اسباب استرا تش را فراهم سازیم»

آنگاه بمن اشاره نمود که پاهای رحیم را بگیر خـودش هم زیر شانهای اورا گرفت واورا کشان کشان آورده دردرشکه جادادیم وبطرف دارالمجانین که ازقضا چندان دورهم نبود روانه شدیم نه نه یدالله باسر بی چادر وپای بی کفش عقب درشکه میدوید وشیون وفغانش بلـ ود

که بچه‌ام را کجا میبرید وجواب مادرش را چه بدهم ...

دوستی وخصوصیت دکتر بامدبروطبیب مریضخانه بکار جابجا کردن رحیم خیلی کمك کرد وطولی نکشید که پس از انجام پاره ای تشریفات مقدماتی رحیم را در اطاق کوچك پاك وپاکیزه‌ای که مشرف بباغ بزرگی بود منزل دادند.

حال رحیم در همان بین راه بهترشده بود واینك بارنگ پریده بدون آنکه ابداً دهن بگشاید ویا تعجبی نشان بدهد مانند اشخاص از خواب پریده ساکت‌وصامت عرق‌پیشانی خود را پاك میکرد وباچشمهای تب دارمانند کودکان باطراف خود نگاه میکرد.

بنا شد من فوراً خبرانتقال رحیم را بدارالمجانین بپدرش ببرم وپس از آن بمنزلشان بروم و لباس و اسبابی راکه برای مریضخانه لازم است پیش ازغروب آفتاب که ورود بدارالمجانین از آن ساعت ببعدممنوع است برایش بیاورم.

میرزا عبدالحمید بعبادت معهود باز درهمان گوشه اطاق بیرونی حاج‌عمودوزانو نشسته‌بود و برسم عادت مستوفیان عظام ومنشیان والامقام وقلم انداز بنوشتن المفرد، بارزه و فارق و فاصل و حشو و فرد و منذلك والباقی‌مع‌الزیاده والمفاصا والواصل والحواله مشغول بود. وقتی ازقضیه پسرش مطلع گردید قلم را برزمین نهاده سر را بزیر انداخت و مدتی متفکر واندوهناك مانند قالب بیجان نگاهش را بزمین دوخت. آنگاه سررا بلندکرده پرسید: «طبیب مریضخانه چه میگوید؟». گفتم اوهم بادکتر همایون همعقیده است ومیگوید بهتراست رحیم یك چندی در تحت معاینه باشد ولی اطمینان میدهد که معالجه‌اش زیاد طولانی

نخواهد بود

میرزا عبدالحمید سری جنبانید و گفت خدا از دهانش بشنود ولی میترسم کار یك روز ودو روز نباشد ومدتی در آنجا ماندنی شود. دوری ازاو برای من ومادرش بزرگترین مصیبتها خواهد بود . خودت میدانی که رحیم فرزند منحصر بفردماست ودر دنیا دار وندارما همین یك پسر است ودراین دورهٔ پیری وشکستگی من ومادرش جز او هیچ گونه دلخوشی دیگری نداریم . حالا دیگر خودت حدس بزن که دلم تا چه اندازه خون است وحال وروزگار مادر فلکزده‌اش ازچه قرار خواهد بود از همهٔ اینها گذشته اصلا متحیرم که این خبر را بچه زبانی باو بدهم. میترسم دیوانه بشود ومجبور شویم اورا هم پهلوی پسرش منزل بدهیم. راستی که زندگانی چیز کثیفی است وراست گفته‌اند که انسان دراین دنیا برای غم وغصه خلق شده است. ایکاش من هم دیوانه میشدم ودر گوشه‌ای میافتادم واز این همه فکر وخیال وبدبختی خلاص میشدم .

گرچه میدانستم که هیچ دلداری وتسلیتی افاقهٔ حال اورا نمینماید واسباب تشفی قلب داغدیده او نمیگردد چنانکه معمول اینگونه مواقع است پاره‌ای سخنان چاپی بهم بافته تحویل دادم ولی معلوم بود که اصلا حواسش جای دیگر است وابداً بحرفهای من گوش نمیدهد.

کتاب ودستك را بست . قلم را در قلمدان وقلمدان را درجلد مخمل کهنهٔ تاروپود دررفته‌ای جاداد وگفت امروز دیگر دل وحواسی ندارم ودست ودلم بکار نمیرود بیابرویم ببینم چه خاکی باید بسربریزیم.

عبایش را بدوش انداخته براه افتاد ومن هم چون سایه دردنبالش روان شدم . اول بدون آنکه کلمه‌ای دربین ما دونفررد وبدل شود یکسر

بمنزل اورفتیم معلوم شد شاه باجی خانم ساعتی پیش ازما بخانه آمده و چون ازپیش آمدخبردار گردیده گریه کنان و گیس کنان بسراغ من بمنزل دکترهمایون رفته است.

من ومیرزا عبدالحمید بدستپاچگی اسباب رحیم را در بقچه‌ای پیچیدیم ودوان‌دوان بطرف‌دار المجانین راه افتادیم .دردالان‌دار المجانین مصادف شدیم باشاه‌باجی‌خانم که‌مانند خوك تیرخورده بخودمی بپیچید و بیتابی میکرد وشیون‌کنان باناخن وچنگال سر وصورت محافظـین و پرستاران دارالمجانین راکه میخواستنداو را بزوربیرون کنندمیخراشید وخروار خروار فحش وناسزا نثار هرچه طبیب و هرچه دکتر و هرچه مدیروپرستاربود مینمود.

معلوم شد شاه باجی خانم وقتی شنیده که پسرش رابدارالمجانین برده‌اند مانند دیوانگان خود را بدانجا رسانیده جنجال وقرشمالگری ونه‌نه من‌غریبمی راه انداخته که آن سرش پیدا نبوده است واینك خدام غلاظ وشداد دارالمجانین که چشم وگوششان ازاینگونه مناظر وایـن قبیل نوحه وضجه‌ها پراست پس ازاینکه مادربیچاره را ازفرزندش بزور وزجرجدا کرده‌اند میخواهند بآن حال‌والذا ریات ازدارالمجانین بیرون بیندازند . من وشوهرش هرطور بود اورا قدری آرام ساختیم وکشان ـ کشان بیرون‌بردیم ودردرشکهٔ سوار کردیم وخود من هم پهلویش نشستم و بدرشکچی سپردم شلاق‌کش بطرف منزل میرزا عبدالحمید روانـه شود درحالیکه بیچاره میرزا عبدالحمید بارنگ پریده هاج واج وبقچه بزیربغل بشلات یك نفر پرستار بسراغ پسرش میرفت .

ازآنروز ببعد رحیم مریض و دیوانهٔ حسابی ودر واقع در اطاق

کوچکی از اطاقهای متعدد دارالمجانین محبوس بود. حتی پدر و مادرش هم بیش از دوبار در هفته و آن نیز فقط سه ربع ساعت حق نداشتند بعیادتش بروند.

متأسفانه شاه‌باجی خانم از بس در همین ملاقاتهای کوتاه بیتابی و گریه وزاری کرد و بکوچك و بزرگ دارالمجانین دشنام و ناسزا گفت و هربار تلاش نمود که بهرزور وزجری شده رحیم را از تختخواب بزیر آورده باخود بمنزل ببرد ازطرف مدیر قدغن اکید شد که بیشتر از ماهی دوبار آن هم باحضور دو نفر موکل ومحافظ نگذارند بدیدن پسرش برود. در ابتدا بینهایت دست وپا کرد که شاید حصار این قدغن را درهم بشکند ولی وقتی دید فایده‌ای ندارد گرچه خون‌خونش را میخورد دندان روی جگر گذاشت ورفته رفته بسوختن وساختن عادت نمود.

میرزا عبدالحمید هم چون موسم خرمن درپیش بود ومدام بایستی با رعایا و کدخدا ها و انبار دارها سروکله بزنند عموماً بجز ایام جمعه فرصتی نمییافت که بدیدن پسرش برود اما من از یکطرف بحکم علاقه‌ای که شخصاً برحیم داشتم وازطرف دیگر بقصد تسلیت خاطر کسانش علاوه برهفته‌ای دوبار که ایام عیادت معمولی بود هرطور بود بکمك دکتر همایون اجازه بدست آوردم که روزهای دیگر هم بتوانم از رحیم دیدن کنم ازاینرو اغلب وقت و بیوقت در دارالمجانین پلاس بودم

۱۴
دشت جنون

اطاق رحیم دروسط ایوان وسیعی درمیان چند اطاق دیگر واقع بود. کم کم درضمن دیدنهائی که از او میکردم باچهار نفر مریض دیگر هم که در آن اطاقها منزل داشتند سلام علیك و آشنائی پیدا کردم.

یکی از آنها جوانی بود حلاج روح الله نام از اهل سبزوار که میگفتند پنجماه‌پیش باکمان حلاجی خود پیاده ازسبزوار بطهران آمده است ودوماه‌تمام کارش این‌بوده که در کوچه های‌پایتخت الاخون‌ولاخون پرسه میزده و بمحض آنکه چشمش در آسمان بابری میافتاده درعالم جنون‌آنرا پنبه‌تصور نموده‌آواز خوانان‌بزدن‌پنبه مشغول میگشته‌است. عاقبت وقتی مأمورین نظمیه ازکار وبار او آگاه میشوند ومعلوم میشود که منزل ومأوا و کس و کاری‌ندارد واغلب‌دوروزوسه‌روز گرسنه میماند خواهی نخواهی اورا بدارالمجانین آورده بدانجا سپرده‌بودند.

روح الله جوان خوش سیمای بسیار با ملاطفت وملاحتی بود. گرچه اغلب با خود زیر لب سخن میگفت ولی هرگز باکسی طرف صحبت نمیشد و بحرف احدی جواب نمیداد. انگار نه انگار که اصلا برای او در این دنیاجزخود او واندیشهٔ او چیزدیگری وجود داردمثل این بود که چشمهای دلربایش جز صفحهٔ آسمان و خرمن ابروکمان و وچك حلاجی هیچ چیزدیگری‌رانمی بیند وگوشهایش که همیشه‌تانصف درزیر زلف بلند تابداده وکلاه نمدی‌کهنه وآب وباران دیده‌اش پنهان بود بجز صدای آواز دودانگ‌گرم و دلپذیر خودش صدای د[illegible] نمیشنود. وقتی آسمان صاف بود سرو صورت را میشست واو[illegible] را از جوی آب میکرد وکف ایوان جلوی اطاق وقدری از [illegible]رهای کاه‌گلی ایوان راآب‌پاشی میکرد وهمینکه بوی خوش‌کاه‌گل بلندمیشد در جلوی آستانهٔ اطاقش بادب مینشست وکمانش را چون نار بزانو میگرفت و چشمان‌را بآسمان میدوخت ودرحالیکه آهسته آهسته و یکنواخت سرو تن رااز راست بچپ وازچپ براست یکنواخت‌بحرکت

میآوردزیرلب بنای ترنم را میگذاشت وساعتهابدون آنکه اعتنائی بآینده وروندہ داشته باشد بتعمیر و ترمیم کمانش میپرداخت .کمان مندرسش درست حکم پالان خرجال راداشت هرروزازصبح تاشام بدان ورمیرفت و باز فردا زهش پاره وچوبش ریش ریش وقنداقش از هم دررفته بود.

کیف روح‌الله وقتی کاملا کوك بود که درگوشه‌ای از آسمان قطعه ابری سراغ میکرد .فوراً آثارشادمانی وسروردروجناتش پدیدار میگردید ومثل اینکه جان تازه‌ای در کالبدش دمیده باشند لیفهٔ تنبان را بالا کشیده بشیوه پهلوانان سرپا می‌نشست وخم بابرومیآورد وچك حلاجی را درمشت میگرفت و صدای گیرا وحزین خود را با صدای زه کمان هم آهنگ ساخته بنای پنبه زدن رامیگذاشت. آوازش همیشه بدون اختلاف با این ترانهٔ دلچسب عوامانه که گرچه پیدا نیست ازکجا آمده واز چه طبع لطیفی تراوش کرده دراطراف واکناف خاك ایران ورد زبان خاص وعام است شروع میگردید:

« دیشب که بارون آمد	یارم لب بوم آمد »
« رفتم لبش ببوسم	نازك بودوخون آمد»
« خونش چکید توباغچه	یك دسته گل درآمد»
« خواستم گلش بچینم	پرپرشدوور آمد »

عموماً این ابیات را اول چندبار مکرر مینمود آنگاه بهمان وزن وقافیه ابیات زیادی ازخود بر آن میافزودکه یا هیچ معنائی نداشت ویا اگر داشت فقط عقل ازپاشنه درآمده وبی‌سکان خودش میتوانست آنرا بفهمد وتنها مناسب بااندیشهٔ طوفانی و فکر لغزنده خود او بود و الا ادراك صحیح وسالم ما فرزانگان کامل العیار و عقلای بااعتدال از

دریافتن آن عاجز بود.

همسایهٔ روح الله مرد جاسنگین و جا افتاده‌ای بود از ملاکین آشتیان که میگفتند ازعزب دفترهای بنام آن سامان بوده‌است. اینشخص از قرار معلوم تمام عمرش را صرف ملاکی و زراعت و معاملات آب و خاك کرده‌بود وسالیان درازدرمحاضرشرع وعرف سرگرم خریدوفروش وبیع‌شرط وقطع ورهن واجاره واستجاره‌بوده وازاینراه مکنت‌هنگفتی جمع کرده بوده است تاآنکه در دوسال ونیم پیش‌که سیل مهیبی تمام آن صفحات را ویران کرده بود دار و ندار این مرد نیز بابیست‌وپنج پارچه ده‌آباد دریك روز ازمیان رفته بود و زنش هم بایك خواهر ودو دختر ویك پسر درمقابل چشمش تلف شده بودند خودش هم تنهابمعجزه وکرامت جانی بسلامت بدر برده بود. از همان وقت حواسش مختل شده بود بطوریکه چشمش بهرکس میافتاد اورا از رعایا و گماشتگان خود می پنداشت. مرضش رفته رفته بمرور زمان شدت‌کرده این مرد بقدری نسبت بمردم بدزبانی وبا آشنا وبیگانه بدخلقی کرده‌بود که کس وکارش بحکم اجبار اورا بطهران آورده بدارالمجانین سپرده بودند.

درآنجا بملاحظهٔ همین عادت چون باهمه معاملهٔ ارباب ورعیتی میکرد اسمش را «ارباب» گذاشته‌بودند. چهرهٔ لاغرودودزدهٔ پرچین و شکن «ارباب» باآن دماغ‌کشیده پرحجم وآن ابرو های پرپشت وآن چشمهای همیشه خماری‌که درگودال چشمخانه مانند دو پیه سوزی‌که درقعرگوری برافروخته باشند باپرتوکدر و بیفروغی در حرکت بود و علی‌الخصوص آن‌ریش متعفن وآن سبیلهای مردانه تابدارفافل‌نمکی که مانند دودم روباه ازدوطرف کنام تاریك منخرین آویزان بودگرچه

ازشب اول قبرمکروه‌ترواز سرکهٔ هفت ساله ترش‌تر بود ولی در عین حال مهابت وصلابتی داشت وازشأن ومقام سابق اوحکایت میکرد.

«ارباب» بهمان عادت دیرینهٔ خود در دارالمجانین هم شب وروز خود را بحساب وکتاب میگذرانید. هنوز ازخواب برنخاسته بودکه بدستپاچگی نمازش راسمبل کرده فوراً توشکچه ودفترودسنك وکتاب وقلمدان وچرتکه خود را برمیداشت ودرگوشهٔ مهتابی در محل معینی باخم وتخم تمام برروی توشکچه بدوزانومی نشست وپس ازآنکه ابتدا مدتی باقلمتراش‌راجزی که بقیطان‌سیاه ساعت بغلی آویخته‌بودناخنهایش را پاك میکرد عینك دودی خود را بدقت از قاب بدر میآورد وبچشم میزد ومانندگرگ چهارچشم بوارسی امور ومحاسبات خیالی خود و ثبت وضبط مشغول میگردید. درعالم تصور هرروز صدهانفر از رعایاو کدخداها ومباشرین وانباردارها وبنکدارها وقپاندار ها وچوپانهاو آسیابانها ومقنیها وبیطارهاوعلافها ومحصلین ومؤدیان مالیات هرکدام‌با نام ونشان‌ازمقابل پیشگاه عالیجاه اربابی میگذشتند وبا احترام حساب پس میدادند ومطالب خود را بعرض میرسانیدند. «ارباب» بکار های یکایك آنها رسیدگی میکرد و حسابهای یك بیك را میکشید وبهرکدام جداگانه دستورالعملها میداد وباکوچك و بزرگ بفراخورشأن ومقام هریك بلحنی وزبانی مخصوص‌گاه با خطاب و عتاب وگاه با تعارف و مهربانی وکوچك نوازی بطوری‌کنار میآمد. درهرساعتی صدها قبض ورسید وسیاهه وسند وقباله ومفاصا حساب وحواله وبرات والمثنی ردو بدل میشد.

هرگز روزی را فراموش نخواهم کردکه چشم «ارباب» اولین

بار بمن افتاد . چون ازسابقهٔ احوالش بکلی بیخبر بودم وقتی دیدم بـا آنهمه‌اهن وتلوب وسکینه ووقار برمسند عزت و احترام تکیه‌زده وسر گرم تحریرو کتابت است‌تصور نمودم ازرؤسای دارالمجانین‌است ومؤدبانه سلام گفتم . سرش رابتغیر بلندکرده عینکش را برداشت وبیمقدمه بنای تشر وبد زبانی راگذاشت که حقـا درنمك نشناسی مثل ونظیر نداری . خداوند یك‌مثقال انصاف بتونداده است . شرم وحیاوانسانیت راجویده وفروداده‌ای . تا دندهٔ من نرم شود دیگر بتووامثال توترحم نکنم . در کنج دهکدهٔ خراب «شریف آباد» با پای پتی وبدن لخت توی شپش و ساس وکنه داشتی میمردی وشکمت ازگرسنگی چنان قار قار میکرد که صدایش تا اینجا میرسید . محض رضای خدا زیربغلت راگرفتم‌بلندت کردم دریکی ازبهترین وآبادترین املاك خودم برایت کار ومنزل معین کردم . ازخودم بتوبیل وکلنك وگاو وخیش دادم . نان مرتب وحسابی برشالت گذاشتم سرزمستان لرزان ونالان آمدی که خاکه وزغال ندارم بکدخدا شعبان سپردم بحساب خودم‌برایت خاکه وزغال‌فرستاد . بمحض اینکه‌آبی زیرپوستت آمد وشکمت سیرشد وگوشت نوبالا آورد دنیارا فراموش کردی . ماعجب احمقی بودیم که خیال میکردیم اقلا شما قباسه چاکیها ویقه چرکینها دیگر اهل حق وحسابید ووقتی نان و نمك کسی راچشیدید دیگر بالاغیرهٔ هـم شده باو مارو نمیزنید و برایش پا پوش نمیدوزید و همینقدرکه بکسی قولی دادید شاه‌رگتان را بزنند از سر قولتان بر نمیگردید حالا می بینم که خود غلط بودآنچه ما پنداشتیم . شما ها هم مثل سایر مردم این عصر قول و بولتان یکیست . راستی که حق مراخوب کف دستم گذاشتی . لایق ریش پدروگیس مادرت باشد .

من سرد و گرم روزگارورا خیلی چشیده‌ام ولی الحق که هرگزمثل تو بی چشم وروآدمی ندیده‌ام . پشت دستم راداغ میکنم که تا دیگر من باشم ازاین غلطها نکنم. خواستم قاتق برای نانم باشی‌بلای‌جـانم شدی. حالا دیگرمردکهٔ الدنگ هرساعت میآیدبرای من‌بللی میخواند وشیرمرغ و جان‌آدم ازمن میخواهد ودوپایش را توی یك‌کفش کرده که الا وبالله یا بایدیك قطعه‌زمین بمن‌بدهی ویامیروم درزمین‌امین‌الرعایا رعیت‌میشوم. بروکه دیگرچشمم بآن شکل منحوس وعنق منکسرتو نیفتد . لعنت‌بمن اگر ازاین ببعد تف بصورت شما بی سروپاها بیندازم . شیطانه میگوید حکم بکنم همینجا بیندازند ودر مقابل چشمم آنقدر ترکه انار بکف پاهایت بزنندکه ناخنهایت بریزد ودیگرندانی راه خانهٔ امین‌الرعایا از کدام طرف است . ...»

ابتدا مدتی درزیررگبارِاین ناسزاها واهانتها هاج وواج ماندم و بهیچوجه تکلیف خودرا نمیدانستم. سخت درتعجب بودم‌که خدایا این مردك سیاه سوختهٔ هتاك وبیباك سرسامی ازجان‌من‌چه میخواهد . مگر مسهل هذیان‌خورده ویاسگ هاراورا گزیده که‌یك‌ساعت‌تمام است ندیده ونشناخته بیر وباچهٔ من بیچاره افتاده حشم بسته ودهن‌گشاده پدر و مادر مرااینطور میجنباند وازخدا وخلق شرم نمیکند .

ازفرط غضب دهن بازنمودم‌که باین تاپوی شرارت وباطرافیان او بفهمانم که‌کمیت ماهم درمیدان فحاشی ووقاحت از مال اوعقب نمیماند ولی‌پرستاران واشخاصی‌که شاهد وناظر ماوقع بودند واورامیشناختند اول بایماء واشاره وبعد بالصراحه رسانیدندکه یاروازسرسپردگان عالم جنون وازمعتکفین دائمی دارالمجانین است وگفتار وکـردارش ازراه

پریشانی حواس ودیوانگی است نه‌ازطریق شرارت ذاتی وخبث طینت و.
بنا براین جای خشم وبر آشفتگی وانتقام وتلافی نیست.

همینکه‌دستگیرم شدکه‌این مردك غریب‌هم باآنهمه قارت‌وقورت وباد وبروت ازهمان زمره مخلوقیست که درحقشان میگویند عقلشان پارسنگ میبرد دردم آتش‌غیظ وغضبم خاموش‌شد ودرجواب آنهمه‌بیانات آتشین وسرکوفتهای اهانت آمیزاز سرترحم ودلسوزی لبخندی‌تحویلش دادم وبیچاره‌را درهمان حال برآشفتگی وجوش وخروش گذاشته وارد اطاق رحیم شدم.

ماندن دردارالمجانین بحال رحیم افاقه‌ای نبخشید وحتی‌رویهمرفته پریشانی فکرش شدت میبافت. فعلا با شرح وتفصیل کیفیت آن احوال ملال‌انگیز نمیخواهم سرتان رادردبیاورم همینقدر است که ارقام واعداد منحوس مانند کرمی که دردرون میوهٔ رسیده ای رخنه‌کرده باشد در لابلای کلهٔ اولانه گذارده وشب وروز مغز و نخاع واعصاب این جوان فلکزده را میجوید وبرای‌خود جا باز مینمود وچون آتش خانه میکرد وجلومیرفت. کم‌کم سرتاسر بدنهٔ اطاقش از قطعاتی با خطهای مختلف چلیپائی ازرقاع وریحانی پوشیده شده بودکه همه بنظم ونثر از خواص اعداد وارقام ومحسنات فردوسیئات زوج وفضایل ورذایل اعداد صحیح وناقص سخن‌میراند. رفته رفته درجولانگاه اندیشه‌اش علاوه بریك، ودو که‌بازیگران بنام‌سابقش بودند اعداد تازهٔ‌دیگری هم بتدریج قدم‌بمیدان نهاده بودند وصحنهٔ خیالش حکم تماشا خانه ای را پیداکرده بودکه رقاصان بسیاری پای‌کوبان ودست افشان یك بیك ازپس پردهٔ رازنمودار گردیده بیازیگران دیگر ملحق شده باشند. بدتر ازهمه باسم «زیرو

بینه ، رحیم باعلم تازه‌ای نیز که باحروف سروکار داشت آشنائی پیدا کرده واین کشف جدید نیز قوز بالا قوز شده‌بود . درنتیجهٔ این احوال کاررحیم بجائی کشیده‌بود که دیگرادنی‌اعتنا والتفاتی بدوستان‌وآشنایان وحتی پدر ومادر خودنداشت . روزهای عیادت که کسان ورفقابدورش حلقه میزدند وسعی‌میکردند بزور بذله ولطیفه غبار کدورت وملال را ازصفحهٔ خاطرش بزدایند متأسفانه تمام سعی و تلاششان باطل وبیهوده میماند . رحیم بهیچکس توجه نداشت وازوجود وعدم ما بکلی بیخبر چنان باسلاسل پرپیچ وخم اعداد وارقام سرگرم بند بازی بودکه اگر درآن موقع صوراسرافیل‌را بیخ‌گوشش میدمیدند رشتهٔ اندیشه را از دست نمیداد .

بااینحال‌بازکما فی‌السابق بخاطر میرزا عبدالحمید وشاه‌باجی خانم هرطور بود هرهفته سه‌چهار بار بدیدنش میرفتم وهر باریکی دو ساعت درنزد اوبسرمیبردم . ولی وقتی دیدم دیگر ابداً بحرفهایم گوش نمیدهد وحضور وغیاب‌من برای او یکسان است گاهی چنان درگوشه اطاق گدائی اودلم سرمیرفت که ازراه اجبار درصدد برآمدم‌اقلا خودرا بتماشای احوال سایردیوانگان سرگرم دارم .

علاوه برروح الله و«ارباب» دونفر دیگر هم دراطاقهائی که درزیر ایوان واقع بود منزل داشتند . یکی ازآنها جوانی بود سی ودوسه‌ساله هدایتعلی‌خان نام ازخانواده های اعیانی معروف و معتبر پایتخت . این جوان پس‌ازآنکه‌سالها درتحصیل فضل وکمال زحمتها کشید ودارای‌نام و اعتباری گردیده بود در نتیجه هوش بسیار و حساسیت فوق العاده و مخصوصاً افراط درمطالعه وتحقیق وتتبع وزیاد روی درامر فکروخیال

دوچار اختلال حواس گردیده بود وازهفت هشت ماه پیش او نیزازجمله ساکنین شب وروزی دارالمجانین گردیده بود.

هدایتعلی خان از بالای تختخواب خودکمتر پائین میآمد وحتـی عموماً شام وناهار راهم در میان تختخواب صرف مینمود.

البته این ترتیب باترتیبات دارالمجانین مخالف بود ولی از آنجائیکه چندنفر ازخویشان نزدیك این جوان ازرجال درجهٔ اول مملکت ومتصدی شغلهای بسیار مهم بودند و باصطلاح لولهنگشان خیلـی آب میگرفت کارکنان دارالمجانین چنانکه رسم روزگار است سبزی اورا خیلی پاك میکردند وپاپی او نمیشدند و ازمخالفت با افکار واطوارش خودداری میکردند مخصوصاًکه رفتار وکردار وحتی هوی وهوسهای نوظهور وگوناگون این جوان مؤدب ومحبوب با همه غرابتی که داشت عموماً باعث اذیت و آزار کسی نبود.

از قرارمعلوم درابتداکه کس وکارش بیشترغمش را میخوردهاند و بیشتر بدیدنش میآمده اند تشخص و اعتبارش در دارالمجانین خیلی بیشتر بوده ولی وقتیکه دیده بودنـد کسانش رفته رفته از صـرافت او افتادهاند ونم نمك اورا باافکار واوهام پریشان خود بخدا سپردهاند آن احترامات پیش را دیگر درحقش منظور نمیداشتند. بااینهمه باز مثل سابق اورا بحال وخیال خودگذاشتهبودند وکسی سربسرش نمیگذاشت.

هدایتعلی خان که در دارالمجانین اسمش را« مسیو »گذاشته بودند جثه کوچك ومتناسبی داشت. موهایش نسبة بورورنگ رخسارهاش اززورگیاهخواری پریده بود وبرنك چینی درآمده بود. اگرچهدرقیافه و وجناتش آثار بارزی ازصفای باطن وروحانیت نمایان بودمعهذا باآن

چشمهای درشت وبراق که فروغ عقل وجنون در رزمگاه آن مدام در حال جنگ وستیزه بود و آن بینی تیز وبرجسته و آن پوزه باریک حساس و آن گردن بلند ولاغر رویهمرفته بعقاب بی شباهت نبود .

«مسیو» ازصبح تا شام باجبه ترمه شرنده ومندرس وزیرشلواری ابریشمی سرخ وموهای بلند ژولیده دمر روی تختخواب افتاده و شش دانك غرق خواندن کتاب بود .

اصلامثل این بود که این جوان فقط برای خواندن کتاب بدنیا آمده است . فکرش هم بهزارپائی میماند که میبایستی اینقدر درلای این کتابها بغلطد وبخزد و بلولد تالحظهٔ واپسینش برسد . با آنکه کمتر با کسی طرف صحبت میشد وازقراری که میگفتنداسم خودش را «بوف کور» گذاشته بود درخیلی چیزهای غریب وعجیب از او حکایت میکردند . از آنجمله میگفتند ازهمان بچگی که برای تحصیل بفرنگستان رفته بوده کاسه عقلش مو برداشته بوده ویك چیزیش میشده است . میگفتنددر آنجا درخانه‌ای که منزل داشته از دست تیك تیك لاینقطع یك ساعت دیواری که صاحبخانه‌اش بلجبازی نمیخواسته از اطاق او بردارد بقصدخودکشی خود را دررودخانه انداخته بوده واگر اتفاقاً سر رسیده ونجاتش نداده بودند بدون شبهه سربه‌نیست شده بود . بعدها هم درموقع برگشتن بایران یك عروسك چینی بقد آدم خریده بوده ودر صندوق بزرگی باخود بطهران آورده بوده ودراطاقش د پشت پرده پنهان کرده بوده وبا آن عشقبازی میکرده است . خلاصه ازبس خبیزی درآورده بودکسانش ازدست اوخسته شده اورا بدارالمجانین فرستاده بودند . ولی در آنجا روزی ازقضاگذارش بقسمت دیوانهای بندی خطرناك میافتد ودیوانه‌ای

را میبیند که باتیله‌شکسته‌ای شکمش را پاره کرده است ورودهـایش را بیرون کشیده باآنها بازی میکرده‌است وباخون خود بدر ودیوار نقشی میکشیده که بشکل سه خال سرخ ویابشکل سه قطره خون بوده‌است. ازاین منظرهٔ هولناك بقدری متاثرمیشود که ازهمان دقیقه تب میکند و چون تبش مدام شدیدتر میشده وبیم خطر درمیان بوده است مجبـور میشوندااورا ازدارالمجانین بمنزل ببرند. بزورطبیب‌وپرستارتبش کم کم قطع‌میشود ولی ازهمانوقت جنون دیگری بسرش میزندیعنی درهمه‌جا سه قطره خون میبیند. پدر ومادرش برای اینکه این خیالات از سرش بیفتد ازیکی ازخانواده های بسیارمحترم وسرشناس شهربرایش زن میگیرند. ولی‌ازهمان شب اول که‌عروس وداماد را دست‌بدست میدهند هدایتعلی خان ازمغلق‌گوئی‌وحرفهای‌چاپی وبیانات پیش پا افتادهٔ‌عروس بقدری متنفرمیشود که پیش ازآنکه بااو آشنائی پیدا کند میرود در آن نیمه‌شب ازسر کوچه یك دخترهرجائی بی سروپابمنزل میآورد وبتازه عروس میگوید این خانم مهمان عزیز ومحترم ماست وباید برخیزی و لازمهٔ مهمانداری وپذیرائی را درباره اوبجا بیاوری‌عروس نیزهمان نیمه شبی دایه‌اش را صدا میکند وگریان ودشنام گویان بخانه پدرومادرش برمیگردد ودوروز بعد بهزارافتضاح طلاقش را ازهدایتعلی میگیرند.

چندی بعد ازطلاق کشی اتفاقاً تصویر دختری را روی قلـمدانی می‌بیند ویك دل نه‌صد دل‌عاشق آن دخترمیشود. مدتها بخیال‌پیدا کردن آن دختر درکوچه وپس کوچهای شهر پرسه زده کفش پاره میکند تـا عاقبت نیمه شبی خیال میکند او را پیداکرده وبمـنزل برده است. از قراری که خودش‌حکایت کرده بود دخترك خون گرم زیتونی‌رنگی‌بوده

.باچشمهای سیاه درشت مورب ترکمنی وصورت لاغر مهتابی ودهن تنگ
.وکوچك نیمه بازگوشتالووابروهای باریك بهم پیوسته وموهای نامرتب
که یك رشتهٔ آن روی شقیقه‌اش چسبیده بوده است. پستانهای اولیموئی
بوده وبوسه‌اش بطعم ته‌خیارتلخ بوده است. دختردرهمان شب درمنزل
هدایتعلی خان میمیرد وجوان بیچاره بدون آنکه در وهمسایه خبردار
شوند هرطوربوده است جسداورابشاهزاده عبدالعظیم برده‌ودرخرابهای
.شهرری دفن کرده بوده است ودرهمان موقع از زیرخاك گلدان کهنه‌ای
بیرون آمده‌بودکه بربدنهٔ آن صورت همان دخترکشیده شده بوده‌است
واین گلدان چندی بعد بطوراسرارآمیزی مفقود میگردد وهمین پیش‌
آمد افکار هدایتعلی خان را بیش ازپیش منقلب میسازد بطوریکه روز
.بروزحالش بدترمیشده است وبقدری کارهای مضحك و عجیب ازاو سر
میزده‌است که عاقبت مجبورمیشوند دوباره اورا بدارالمجانین بفرستند.

مختصرآنکه ازبس گوشِ من ازاین گونه قصه‌ها پرشده بودکم کم
رغبتی بآشنائی با «مسیو» درمن پیدا شدودرصدد برآمدم که‌بهرتمهیدی
هست بااوسلام وعلیکی پیداکنم. چندبارمخصوصاً آهسته وپاکشان
ازجلوی اطاقش رد شدم وحتی یکی‌دوبارهم دل را بدریازده و ببهانهای
گوناگون وارد اطاقش شدم ولی همانطورکه دمر افتاده وتو بحرکتاب
خواندن فرورفته بود ابداً محلی بمن نگذاشت و حتی سرش را هم از
روی‌کتاب بلند نکرد. من هم پیش خودگفتم که واقعاً حق داردخود را
«بوف کور» بخواند وچنان ازرورفتم که‌از آن ببعد یکسره ازصرافت
آشنائی پیدا کردن بااوافتادم وازخیرش چشم پوشیدم.

۱۴

بوف کور

چندی پس از آن یك روز که دراطاق رحیم بودم ناگهان جناب «مسیو» با همان جبهٔ مرحوم خان سرزده وارد شد وسری فرود آورده خودرا مؤدبانه معرفی کرد وپس ازقدری عذرخواهی بیمقدمه گفت چون شنیده‌ام که در تمام این دارالمجانین تنها شما دو نفر بااین عقلای نادان بیعقل وتمیزی که باسم طبیب وپرستار ومدیر ومفتش وناظم شب و روز جان ما بدبختها را بعنوان اینکه عقلمان مثل عقل آنهاسرجای خود نیست بلبمان میرسانند تفاوت دارید آمده‌ام قدری باشما درد دل کنم بلکه کمی دلم بازشود.

رحیم چون بازبهمان فکروخیالهای خودش مشغول بودواردصحبت نشد ولی صحبت واختلاط من با «مسیو» بزودی گل انداخت ومثل اینکه هفتاد سال باهم شریك حجره و رفیق گرمابه بوده‌ایم دل دادیم و قلوه گرفتیم.

هدایتعلی خان بسیار خوش محضر وخوش صحبت وظریف ونکته دان بود. هرگز بعمرخود کسی راندیده بودم که زبان فارسی رابدین سادگی وروانی حرف بزند. درضمن کلام بقدری اصطلاحات پرمعنی و مناسب وبجاوضرب‌المثلهای دلچسب وبمورد ولغات قشنگ ونمکین کوچه وبازاری میآورد که انسان ازصحبتش هرگزسیر نمیشد. درهمان ابتدای مجلس چشمهایش را بچشمهای من دوخته گفت خیلی معذرت میخواهم ولی درعالم یگانگی یك مطلب را ازهمین حالا باید بشما بگویم که من

یك مرض مضحکی دارم که دوستانم باید بدانند و ان مرض عبارت است از اینکه از اشخاصی که در ضمن صحبتهای معمولی عموماً بقصد بازار گرمی وفضل فروشی یکریز کلمات قلنبه واصطلاحات علمی وفنی بقالب میزنند وخودکشی میکنند که مدام از کتابها ومشاهیر علم وادب شاهد ومثال بیاورند بکلی بیزارم ولهذا خواهشمندم که اگر شماهم احیاناً دارای این عادت هستید ازحالاخبرم کنید تاحساب کار خودرا بکنم وازهمینجا لب آشنائی را تو بگذارم و شتر دیدی ندیدی بیهوده اسباب درد سر یکدیگر نشویم .

کم کم باهم انس گرفتیم و هر هفته دست کم چند ساعتی باهم بسر میبردیم.

بمحض این که خبردار میشد که بعیادت رحیم آمده‌ام بی رو دربایستی سر میرسید و باهم میرفتیم زیرا درخت نارون کهنی که در وسط باغ دارالمجانین درجای خلوت و دنجی بود روی عافها مینشستیم و بنای صحبت را میگذاشتیم . بقدری صحبتهای این جوان شیرین و با معنی بود که واقعاً آدم سیر نمیشد ولی چه بسا اتفاق میافتاد که بیمقدمه فیل بیاد هندوستان میافتاد و حواس «مسیو» یکدفعه بجای دیگر میرفت و آنوقت بود که تمام اعضاء وجوارحش مثل چرخ وتسمه وپیچ ومهره ماشین بخاردفعة بحرکت میآمد وهر کدام برای خود حرکت مخصوصی پیدا میکرد .پاشنهٔ پایش مثل اینکه کوك کرده باشند مرتباً چون پایه چرخ خیاطی بزمین میخورد و کمر وپائین تنه‌اش بحرکت دوری درمیآمد. دست راستش بسرعت تمام در فضابنوشتن کلمات فارسی وفرانسه مشغول

میشد.انگشت سبابهٔ دست‌چپش سیخ میشد ومانند مته بنای فشاردادن بزمین را میگذاشت در این گونه مواقع این آدم معقول و محجوب از استعمال کلمات رکیك هم روگردان نبود ومثل اینکه باشخص معینی سرشاخ شده باشد هزارمضمون و متلك آب نکشیده بناف او میبست و باقیافهٔ جدی حرفهائی میزد که معلوم نبود فحش است یاتعارف .چیزی که بیشتر مرا بتعجب میانداخت این بود که این جوان باآن چشمان همیشه خندان دائم لبخندتلخی برروی لبانش نقش بسته بود.

یك روز که سر دماغ بود در بین صحبت گفتم حالا که عدو سبب خیر شده است و در اینجا فراغتی داری چرا سرگذشت و افکارت را نمینویسی که هم اسباب سرگرمی خودت باشد وهم یادگار خوبی از تو باقی بماند. گفت اینقدر مزخرفات نوشته‌ام که اگر یکجا جمع شود پنج برابرمثنوی میشود ولی همه روی کاغذهای عطاری و کنارروزنامها وپشت پاکتها و روی جلد مجلات و حاشیه کتابهاست .کی حوصله دارد اینها را جمع کند . وانگهی بعد از آنکه ما مردیم چه اهمیتی دارد که یادگارموهوم مادرکله یکدسته میکروب که روی زمین میغلطند بماند یا نه وازکار مادیگران کیف ببرند یا نبرند .اگر چه اغلب فکر میکنم که آیا اساساً ممکن است دو نفر ولو دو دقیقه هم باشد صاف و پوست کنده همهٔ احساسات وافکارخودشان را بهم بگویند باز ازهمه‌ی صحبتهای دونفری ازهمه چیز بیشتر لذت میبرم گفتم البته صحبت جای خوددارد مخصوصاً صحبتهای تو که برای من و برای هرکس بینهایت مفید و فوق العاده شنیدنی است ولی شاید چیزهائی هم که نوشته‌ای بدرد کسی بخورد و بتوانی ازاین راه خدمتی بمردم وجامعه بکنی .

گفت اصلا من از کسانیکه مبتلا بجنون خدمت بجامعه هستند و بقول فرنگیها گرفتارجنون social servisomanie میباشند و از اینجورچیزهابدم میآید وانگهیمن خود را از آن پرندهای که درتاریکی شبها ناله میکند سرگشته تروآواره‌ترحس میکنم .با اینحال چه راهی میتوانم جلوی پای دیگران بگذارم: نمیدانم این‌شعررعدی را شنیده‌ای که میگوید :

«پرسید کسی زمن که دردورجهان   بهترزبهان که بود ومهتر زمهان؟»
«گفتم که کسی‌نبوده وربوده کسی   آن بوده که کرده‌نام نامی‌پنهان »

یقین دانسته باش که دراین دنیاخاموشی بهترین چیزهاست و آدم باید مثل پرندگان کنار دریا بال و پر خود را بگشاید وتنها بنشیند .

پرسیدم دراینصورت پس چرا این همه چیز نوشته‌ای ؟

گفت من اگر چیزی نوشته‌ام فقط برای احتیاج نوشتن بوده و محتاج بوده‌ام که افکار خود را بموجود خیالی خودم‌بسایهٔ خودم‌ارتباط بدهم . ازطرف دیگر فکر میکنم شاید بشود ازاین راه قدری خودم را بشناسم چون میترسم فردا بمیرم وهنوز خود رانشناخته باشم.

آشنائی‌ما با «مسیو» رفته رفته‌صورت دوستی بخودگرفت وروزی دیدم بقچهٔبستهٔ بزرگی باخودآورده بمن سپرد و گفت‌این‌هم نوشته‌هائی که میخواستی.حالاببینم چند مرده حلاجی وچگونه‌میتوانی از این آش شلم شوربا سربدربیاوری .

بسته راباخود بمنزل‌بردم ودر وسط اطاق باز کرده بزمین ریختم. تمام سطح اطاق رابارتفاع یك وجب پوشانید واطاقم بصورت دکان کهنه چینان درآمد . آنگاه مدتی شب وروز خود را چون مورچه‌ای که در

انبار کاه گیر کرده باشد در میان امواج این کاغذ پاره‌ها بغلطیدن و واغلطیدن ومرور ومطالعه ودقت وتأمل واکتشاف گذراندم . راستی که محشر غریبی بود وصبر وحوصله‌ایوب لازم بود تابتوان میان آن خرمن انبوه در هم وبرهم برسم خوشه چینی قدمی فرا نهاده وگلچین گلچین گامی چند بجلو رفت . اگرچه قسمتی از این نوشته ها بطور واضح سکهٔ جنون داشت و دریافتن مقصود ومعنی آن برای چون من آدم بی اطلاع تازه کاری غیرممکن بود ولی در بعضی قسمتهای دیگر آن بقدری معانی بلند و مطالب بکر ودلچسب پیدا کردم که دریغم آمد مقداری از آنرا درجنگ خود پاکنویس ننمایم واینك برای نمونه چند جملهٔ آنرا دراینجا نقل مینمایم .

نقل از نوشته های هدایتعلی خان که خودرا «بوف کور» میخواند ودردارالمجانین به «مسیو» مشهورشده بود

«زندگی من بنظرم همانقدر غیرطبیعی و نامعلوم وباورنکردنی میآید که نقش روی قلمدانی که باآن مشغول نوشتن هستم گویا یکنفر نقاش مجنون وسواسی روی جلد این قلمدان راکشیده است» .



«درطی تجربیات زندگی باین مطلب برخورده‌ام که چه ورطه هولناکی میان من ودیگران وجود دارد . من هنوز باین دنیائی که در آن زندگی میکنم انس نگرفته ام وحس میکنم که دنیا برای من نیست بلکه برای یکدسته آدم های بی‌حیا ، پررو، گدامنش ، معلومات فروش ، چهارپادار وچشم ودل گرسنه است. برای کسانیکه بفراخوردنیا آفریده شده‌اندو از زورمندان زمین و آسمان مثل سگ گرسنه جلوی دکان قصابی برای

یك تکهٔ لثه دم میجنبانند وگدائی میکنند وتملق میگویند» .

.

« زندگی من همه‌اش یك فصل ویك‌حالت داشته و مثل این‌است که دریك‌منطقه سردسیر ودرتاریکی جاودانی گذشته‌است درصورتیکه درمیان تنم همیشه یك شعله میسوزد ومرا مثل شمع آب میکند.»

***

«زندگی‌من درمیان این چهاردیواری که اطاق مرا تشکیل‌میدهد وحصاری که دور زندگی وافکارمن کشیده شده مثل شمع خرده خرده آب میشود ـ نه اشتباه میکنم ـ مثل یك کنده هیزم ترکه‌گوشهٔ دیگدان افتاده وبآتش هیزمهای دیگر گرچه برشته وزغال شده ولی‌نسوخته‌است ونه تروتازه مانده بلکه فقط ازدود ودم دیگران خفه شده است .»

.

«ازبس چیزهای متناقض دیده وحرفهای جوربجورشنیده ام و از بسکه دید چشمهایم روی سطح اشیاء مختلف سائیده شده است دیگـر هیچ چیز را باور نمیکنم وحتی‌درشکل وثبوت اشیاء ودرحقایق آشکار و روشن الان هم شك دارم ونمیدانم اگر انگشتهایم را بهاون سنگی گوشهٔ حیاطمان بزنم وازاو بپرسم آیا ثابت ومحکم هستی‌وجواب‌مثبت بدهد حرف اورا باوربکنم یانه.»

.

« زندگانی زندانی است بازندانیهای گوناگون. بعضیها بدیوار زندان صورت میکشند وباآن خودشان را سرگرم میکنند. بعضیهـا میخواهند فراربکنند ودستشان را بیهوده زخم میکنند. بعضیها ماتـم

میگیرند. ولی اصل کار اینست که باید خودمان راگول بزنیم ولی وقتی میرسد که آدم از گول زدن خودش هم خسته میشود. »



« آیا سرتاسر زندگی یك قصهٔ مضحك یك مثل باور نکردنی واحمقانه نیست. آیا من قصه وافسانهٔ خودم را نمینویسم و آیا هرقصه‌ای فقط راه فراری برای آرزوهای ناکام نیست آرزوهائی که بآن نرسیده‌اند آرزوهائی که هر مثل سازی مطابق روحیه محدود موروثی خودش تصور کرده است. »



« نمیدانم روی زمین چه امید وانتظاری داریم. فقط با یکمشت افسانه خودمان را گول میزنیم وهیچوقت کسی رأی ما را نپرسیده وهمیشه محکوم بوده وهستیم. »



« زندگی با خونسردی وبی اعتنائی صورتك هر کس را بخودش ظاهر میسازد. گویا هرکس چندین صورتك باخودش دارد. بعضیها فقط یکی از این صورتکها را دائماً استعمال میکنند که طبعاً چرك میشود وچین وچروك میخورد. این دسته صرفه‌جو هستند. دستهٔ دیگر صورتك های خود را برای زاد ولدشان نگاه میدارند. بعضی دیگر پیوسته صورتکشان را تغییر میدهند ولی همینکه پا بسن گذاشتند میفهمند که این آخرین صورتك آنها بوده بزودی مستعمل وخراب میشود. آنوقت است که صورت حقیقی آنها ازپشت صورتك آخری بیرون میآید. »



« آیا در حقیقت زندگانی وجود دارد. آیا بیش از یک خیال موهوم نیستیم یک مشت سایه که در اثر یک کابوس هولناک یا خواب هراسانی که یکنفر آدم بنگی ببیند بوجود آمده‌ایم.

« با این عقل دست و پا شکسته خودمان میخواهیم برای وجود چیزها هم منطق بتراشیم. مگر کدام چیز از روی عقل است. روی زمین شکم و شهوت جلو چشمها پرده انداخته ولی اگر کسی از بالا نگاه کند روی زمین مثل افسانه‌ای بنظر میآید که مطابق میل یکنفر دیوانه ساخته شده باشد



خوب بود میتوانستم کاسهٔ سرخودم را باز بکنم و همهٔ این تودهٔ نرم خاکستری پیچ پیچ کلهٔ خودم را در آورده بیندازم دور بیندازم جلو سگ.

« من بیک روح مستقل و مطلق که بعد از تن بتواند زندگانی جداگانه بکند معتقد نیستم ولی مجموع خواص معنوی که تشکیل شخصیت هر کسی و هر جنبنده ای را میدهد روح اوست. مگر نه اینکه افکار و تصورات ما خارج از طبیعت نیست و همانطوری که جسم ما موادی را که از طبیعت گرفته پس از مرگ بآن رد میکند، چرا افکار و اشکالی که از طبیعت بما الهام میشود باید از بین برود. این اشکال و افکار هم پس از مرگ تجزیه میشود ولی نیست نمیشود و بعد ها ممکن است در سرهای دیگر مانند عکس روی شیشه عکاسی تأثیر بکند همانطوری که ذرات تن ما در تن دیگران میرود والا روح هم میمیرد و تنها آنهائی که قوای مادیشان بیشتر

است بیشترمیمانند وبعدکم کم میمیرند .»



«روح‌دریچه‌ایست که‌عادات واخلاق ووسواسها و ناخوشیهای‌پدر ومـادر رابیچه انتقال میدهد و چیز دیگری نیست از این لحاظ همیشه باقی است والا روح شخص‌چون محتاج بخوراك است بعداز تن‌نمیتواند زنده بماند وباتن‌هر کس میمیرد.



«همه چیزروی زمین و آسمانها دمدمی وموقتی ومحکوم‌بنیستی شده است .»



«در دنیا تنها رنك وبو ونغمه وشکل ومزه عالمی دارد. والاعشق هم‌یك آوازدور یك‌نغمهٔ دلگیر وافسونگریست که آدم زشت وبدمنظری میخواند ونباید دنبال او رفت وازجلونگاه‌کرد چون یاد بود وکیف و آولزش راخراب میکند وازبین میبرد .»



« عشق چیست ؟ برای همهٔ رجاله‌ها یك هرزگی ویك ولنگاری موقتی است. عشق رجاله ها را باید درتصنیفهـای هرزه و درفحشها و اصطلاحات رکیك‌که در عالم مستی وهشیاری تکرار میکنند پیداکرد مثل «دست خرتو لجن‌زدن » وخاك توسری‌کردن وامثال آن.



« حسن انهدام وایجاد یك مو از هم فاصله دارد . »



«آخرین فتح بشر آزادی او از قید احتیاجات زندگانی خواهد بود یعنی اضمحلال ونابود شدن نژاد ازروی زمین.»

***

۱۵

وستوسه

وقتی از مطالعهٔ این اوراق فارغ‌شدم معلوم شد متجاوزازدوهفته است که بکلی دنیا را فراموش کرده وحتی بعیادت رحیم هم نرفته‌ام. اولین کاری که کردم دل بدریا زدم و از سر رازونیاز بازکاغذی‌ببلقیس نوشتم وشخصاً بخدمت شاه باجی خانم رسیده پس ازتحویل گرفتن‌یك مثنوی گله‌مندی وعجز والتماس ودشنام وقربان وصدقه خواهش نمودم هرطوری شده‌است کاغذم‌را بدست خود بلقیس برساند واگرممکن‌باشد دوکلمه جواب برای‌من بیاورد آنگاه بهزار مکر وحیله گریبان‌خودرا ازچنگش رهانیدم وبقچهٔ اوراق «مسیو» بزیر بغل بجانب دارالمجانین رهسپار گردیدم.

همینکه وارد اطاق رحیم شدم دیدم هدایتعلی‌خان‌هم‌درگوشه‌ای از اطاق بروی شکم‌افتاده پاهای برهنه خودرا ازعقب بلندکرده‌وشش دانك مشغول‌کتاب خواندن است. برخلاف سابق بمحض اینکه صدایم بگوشش رسید ازجا جسته از دیدن من شادیها نموده گفت خیال‌کرده بودم توهم از معاشرت دیوانگان خسته شده ای وبسراغ آنهائی‌رفته‌ای که عقلشان‌را با پارو برمیدارند وفهمشان را باذره‌بین بایدجستجو کرد. گفتم برخلاف تمام این مدت را بمطالعهٔ یادداشتهائی که بمن

سپرده بودی سرگرم ومعناً با تو بودم ولی بگو ببینم تو دراین مدت‌در چه کاری بوده‌ای ؟

گفت راستش اینست که هرچه خواستم قدری با رفیق جان‌جانی تو رحیم سروکله زده بوی گل را از گلاب بجویم دستم بجائی بند نشد . او هم معلوم میشود از مصاحبت چون من دیوانهٔ چل سود از ده سیر وبیزار است .

برحیم نگـاه کردم دیدم مانند اشخاص مجذوب وجوکیان هند درگوشه‌ای از اطاق رو بدیوار چمباتمه نشسته و بارقام وخطوطی که با مداد بیدنهٔ دیواراطاق کشیده بود خیره مانده است . معلوم‌شد گرچه مزاجاً حالش بهتر است ولی حواس و افکارش برعکس خیالی‌پریشان‌تر از سابق گردیده است وخیل انبوه اعداد وارقام جنان برحدود وثغور مغزش استیلا ودرخلل وفرج آن رخنه یافته که درتار وپـود وجودش کمترین پناهگاهی برای آنچه غیر از ارقام و اعداد باشد باقی نمانده است . هرچه خواستم اورا واو چند دقیقه هم شده ازگرداب پر تلاطم افکار بی‌سروته بدرآورم و اقلا پیغامهائی‌را که ازمادرش‌داشتم باو برسانم فایده‌ای نبخشید . لهذا با خاطری بس متأثر بقچهٔ اوراق « مسیو » را برداشتم وباخود اوازاطاق بیرون آمده باهم بطرف نارون‌معهودخودمان روان گردیدیم

گفتم رفیق تملق وچاپلوسی بکنار ولی بدان‌که این بقچهٔ بستهٔ توگرچه بصورت آش درهم جوشی بیش نیست ولی‌درحقیقت جام جهان نمای گـرانبهائی است و دو هفته تمام از مطالعهٔ مطالب آن لـذت وافر بردم .

گفت توبره چهارپایان‌را دیده‌ای که جو و ینجهٔ خود را در آن میخورند . همیشه از ته مانده خوراك و نشخوار چیزی درگوشه‌و کنار ودرزوایای آن باقی میماند . این بقچه هم‌حکم توبرهٔ مرا دارد واین‌یاد داشتهای درهم وبرهم مانده نشخوار کلهٔ لحیم خوردهٔ من‌است وهرگز تصورنمیکردم بدرد کسی بخورد واصلاتعجب میکنم که‌چطور توانسته‌ای از عهدهٔ خواندن‌آن بربیائی.

گفتم هرطور بود خواندم و باجازهٔ ضمنی تو قسمتی از آنهارا در جنگ خود رونویسی کردم .

گفت تمجید بلاتفکر و تصدیق بلاتصور را که ازء دتهای‌موروثی اولاد سیروس است بکنار بگذار و صاف و پوست کنده بگو ببینم چه ایرادهائی باین یادداشتها داری ؟

گفتم برادر تملق وچاپلوسی وخوش‌آمدگوئی برای جائی‌ساخته شده است که امید پاداش و چشمداشتی درمیان‌باشد و خودت تصدیق میکنی که درمورد چون‌تو کسی اینگونه حسابها غلط‌وبیجاست . درباب نوشتهای تو دوایراد دارم‌که آنها را هم نمیتوان ایراد گفت ودر واقع آرزوی قلبی است .

اولا تو درنوشته گاهی ازلحاظ جمله بندی و تلفیق الفاظ کاملا مراعات قواعد صرف ونحورا نمی‌نمائی . آرزو دارم که این نقیصدرا هم رفع نمائی تا زبان اشخاص فضول بسته شود . ثانیاً درکار نوشتن زیـاد مسامحه‌کاری چنانکه اغلب این یادداشتهایت را روی پاکت پاره وکاغذ های عطاری تکه‌پاره نوشته‌ای وحتی بعضی از آنها درحاشیه‌ورقهای‌بازی ودرپشت‌بلیطهای واگون نوشته شده است . بیا ومحض خاطرمن‌هم‌شده

از این ببعد اینقدر لاابالی‌مباش وهروقت خواستی چیزی بنویسی مثل بچه آدم روی یك ورق کاغذ حسابی بنویس.

خنده‌ای ازسر تمسخر تحویل داده‌گفت توهم که بله. توهم که یك پایت میلنگد. مردحسابی‌صرف و نحو برای آنهائی خوب است که بزوردرس وکتاب میخواهند فارسی یادبگیرند والابرای‌چون من کسانی که وقتی‌بخشت‌افتادیم بفارسی اولین ونك را زدیم ووقتی‌هم‌چانه‌خواهیم انداخت داعی حق را بفارسی لبیك اجابت خواهیم گفت همین قدر کافی است که‌حرفمانرا مردم فارسی زبان بمحض اینکه شنیدید بفهمند.

مگر نمیدانی که شیخ محمود شبستری از عرفای درجه اول ما گفته:

« لغت با اشتقاق و نحو با صرف
همیگردد همه پیرامن حرف »
« هرآنکوجمله عمرخوددر این‌کرد
بهرزه صرف عمر نازنین کرد »
« صدف بشکن برون کن در شهوار
بیفکن پوست مغز نغز بردار »

مرد حسابی وقتی این صرف ونحوها را تراشیدند که هزار سال بود زبان وجود داشت وبی‌صرف ونحو نشو ونما میکرد وباصطلاح معروف لب بود که دندان آمد وحتی همین قرآن هم‌که بعقیدهٔ ماها فصیح‌ترین آثار مکتوب عالم است وقتی نازل‌شد که هنوز برای زبان عربی صرف ونحوی نساخته بودند. آیا تصور میکنی‌که اشخاصی‌مثل سعدی وحافظ هروقت چیزی مینوشتند اول دوساعت آنرا دربوتهٔ صرف

و نحو میگذاشتند مگر نمیدانی که هرصرف و نحوی برای مرحلهٔ معینی از مراحل زبان نوشته شده ووقتی زبان از آن مرحله گذشت و بمرحله‌های دیگر رسید باید برای‌آن از نو قواعد و قوانین تازه ای ساخت‌که مناسب باقامت آن باشد. من هروقت‌اسم صرف ونحوبگوشم میرسد بیاد کمرچینی‌میافتم که دایه‌ام برای‌پسر کش دوخته بودوچندین سال بعدکه جوانك کت وکوپالی بهم زده بود باز مادرش میخواست همان کمرچین‌را باو بپوشاند و من وبرادرهایم از خنده رودبرمیشدیم.

گفتم رفیق حرفهای گنده گنده میزنی. اولا درجائیکه صحبت از بنده وجنابعالی درمیان است پای سعدی وحافظ را بمیان آوردن کمال بی‌لطفی ودرست حکایت مگس وسیمرغ است وجزمن‌هرکس اینجابود بلاشك یك شیشکی آبدار بدلت بسته بود و ثانیاً یقین داشته باش‌که سعدی وحافظ هم اگر درصرف ونحودست نداشتند باین‌مقام نمیرسیدند.

گفت صرف ونحو مثل نفس‌کشیدن است‌که‌هم برای‌هرکس‌لازم است وهم همه‌کس بخودی‌خود میداند وبعقیدهٔ من بهل زبان صرف و نحوآموختن بماهی شناوری یاد دادن است وآنگهی همهٔ بزرگان هم در صرف ونحوکامل نبوده‌اندچنانکه البته شنیده‌ئی که غزالی‌هم‌باآنهمه عظمت‌کمیتش دراین زمینه میلنگیده وخودش قرار کرده که در این فن چندان مهارت نداشته است. دیگر چه رسد بمن که تنها شباهتی که با غزالی دارم همین است که فهمیده‌ام عقل و ادراك هم بسیار کسی باز نمیشود.

گفتم بااین‌استدلالهای سست ومنطق به ردحرف خود را هرگز بکرسی نخواهی نشاند ولی بگوببینم درمورد ایراد دومم چه جوابی

داری و آیا قبول نداری که مسامحه کار هستی و یابساز میخواهی برای تبرئه خود تأسی بعرفاء وحکمای بزرگ را دستاویز قرارداده ومسامحه وبطالت را از صفات وخصائل اولیاءالله واهل حق قلمداد کنی ؟

گفت از جایت نجنب الان برایت جواب خواهم آورد .

این را گفت وبقچهٔ بسته را برداشته بعجله روان شد وچند لحظه‌ای بعد برگشته گفت بلند شو بیا جوابت را بگیر .

بدنبالش روان شدم . یك راست مرا آورد بآشپزخانه وبادست اجاق را نشان داد .

دیدم بقچه‌را همانطور سربسته دراجاق بزرگی بروی آتش انداخته واز اطرافش آتش زبانه میکشد و گرگر مشغول سوختن است . آه از نهادم برآمد خواستم هرطور شده دست وپائی کرده هرقدر از آنها را که ممکن باشد ازشراره آتش نجات دهم ولی دستم سوخت وجزمقداری خاکستر وکاغذ های نیم سوخته چیز دیگری نصیبم نگردید .

باکمال تغیرروبدو نموده بالحنی سخت پرخاش آمیز گفتم الحق که دیوانهٔ زنجیری هستی.

شانه هارا بعلامت بی‌اعتنائی بالا انداخته با پوزخندی نمکین جواب داد چه فرمایشی است. تازه دارددندان عقلم درمیآید.

دیگر اصلا محلش نگذاشتم وبحدی ازاین حرکت اوخاطر آزرده ویکر بودم که حتی بدون خدا حافظی با رحیم بمنزل برگشتم. دیدم دکتر باز در همان اطاق دم کرده دریایش را طوفانی ساخته یعنی اجاقش را روشن کرده ویکتا پیراهن آستینهارا بالازده دروسط اطاق سرپانشسته عرق ریزان مانند کسی که سفردورودرازی در پیش داشته باشد مشغول

بستن چمدانهایش میباشد.

گفتم اغوربخیر. دیگر بازچه هوائی بسرت افتاده است. انشاء الله مبارك است.

گفت راستش را میخواهی دیگرطاقتم طاق شده و بیش از این تاب وتوان ندارم عزم خودرا جزم کرده ام که هرچه زود تردست وپای خود را جمع کرده وازاین محنتکده بیرون جسته خودرابدریا برسانم. ولی تو ابدا نباید بخودت سوءظنی راه بدهی. اولا تاکارهایم روبراه شود بازمدتی طول خواهد کشید وثانیاً این خانه تاسه ماه ونیم دیگر دراجارهٔ من است و اجاره اش را تمام و کمال پرداخته ام وچون فعلا اثاثیه واسباب وآلات طبابتم هم اینجا میماند سه ماهه مواجب نوکرم را هم داده ام که ازخانه وزندگیم نگهداری کند تا بعد تکلیف همه را معین کنم. از اینقرار درغیاب من ارباب وصاحبخانه واقعی توخواهی بود حکمت مجری وامرت مطاع خواهد بود هر کاری میخواهی بکن که کاملا مختاری و بقول مشدیها «مرخصی که بخوام شلنك وتخته بزنی»

پیش خودم گفتم امروزعجب روزپرادباری است ازرمین وآسمان

ازشدت اوقات تلخی بدون آنکه اعتنا بحرفهای دکترحرابی بدهم دست درازکرده ازکتابخانه اش کتابی بیرون کشیده و باطاق خودرفتم و دررا ازداخل بستم ولباسهایرا کنده و بیکمانی دمعی بروی تختخواب افتادم کتاب را بازکردم که بخوانم ولی خاطرعنان گسیخته رغبتی نداشت و بطرف دیگری روان گردید.

سیمای بلقیس درمقابل نظرم نقش بست وازآنچه برای امین دیده

بودم هزار باردلربا تر و بهتر بنظر آمد. درعالم اندیشه چنان درحسن وجمال اوخیره شدم که بی اختیار چشمهایم را بستم. وروبآسمان نموده گفتم بارالها آیا بازدیدار این فرشتهٔ رحمت نصیب من خواهد گردید یا این آرزوو اهم مثل آرزوهای دیگر بخاك خواهم برد. همینطور مدتی با بلقیس و باخدای بلقیس با دلی محزون در رازونیاز بودم.

وقتی بخود آمدم معلوم شد ساعتها ازشب گذشته وشهر از سر و صدا افتاده است. کتاب راکه بزمین افتاده بود ازنو برداشتم وسرسری بمطالعه آن مشغول گردیدم. ازقضا کتابی بود بفرانسه در باب امراض دماغی. اگردرهمان ایام اتفاقاً با دیوانگان سر و کار پیدا نکرده بودم بطور یقین فوراً آنرا بسته وکنار میگذاشتم ولی در آن موقع نظر بعوالمی که خواهی نخواهی بین من وگروه دیوانگان پیدا شده بود حیفم آمد که از این حسن اتفاق وتصادف خداداد بهره ای نگیرم لهذا با آنکه سواد فرانسه ام کند است وشاید تنها بخواندن رومانهای ساده قد بدهد از همانساعت بکمك لغت «لاروس» بمطالعه آنکتاب مشغول گردیدم. صفحه های اول را بزحمت خواندم ولی هرقدر پیشتر میرفتم وباصطلاحات فنی آشنا ترمیشدم آسانتر میشد و بر رغبت ولذتم میافزود.

عاقبت کار بجائی کشید که یازده روز تمام مانند اشخاص چله نشته ئی باستثنای چند ساعتی که درخواب میگذشت شب وروز در ورطهٔ عشق وجنون غوطه وربودم. ازیکطرف خیال بلقیس وازطرف دیگر غرایب و عجایبی که درکیفیت امراض دماغی و فنون وجنون هر دقیقه برمن مکشوف میگردید چنان بروجودم استیلا یافت که بکلی دامن اختیار ازدستم رفت ورهسپار دنیائی شدم که بادنیای معمولی هیچ شباهتی نداشت.

وقتی بآخـرین صفحهٔ کتاب رسیدم دنیا درنظـرم بصورت دارالمجانین پهناوری آمدکه کرورها دیوانگان عاقل‌نما وخرد پیشگان مجنون صفت در صحنهٔ آن دررفت و آمد ونشست و برخاست باشند. برمن ثابت شد که اگرمردم دیوانه های دائمی نباشند بلاشك هر آدمی درظرف بیست و چهارساعت شبانه روز دست‌کم ولوفقط چند لحظه ای نیر شده بیکی ازانواع بیشمارجنون که غضب وحرص وشهوت وبغض وعداوت وخست واسراف وحسادت وجاه طلبی ودروغ وخودخواهی ووسوسه و عشق و صد ها و هزارها هوی و هوسهای گوناگـون و اضطرابها و وسواسها و خلجانهای عیانی و نهانی و افراط و تفریطهای رنگارنك از آنجمله است مبتلا میباشد.

کتاب « امراض دماغی » دراین باب متضمن مطالب بسیار غریب وعجیب بود وپس ازخواندن آن برمن ثابت گردید که جنونی که درنظرما چیزساده ای بیش نیست در واقع کتاب هزار فصلی است که هر فصلی از فصول آن محتاج سالها دقت وکاوش میباشد. ولی آنچه مرا بیشتر ازهمه شیفتهٔ احوال دیوانگان ساخت نکته ای بود کـه در باب وارستگی و بیخبری آنها خواندم. مؤلف که خـود از اطبای مشهور پاریس میباشد شخصاً دراین باب مطالعات زیاد نموده در نتیجهٔ تجربیات دقیق یك باب مفصل ازکتاب خودرا بعدم تأثراغلب تأثرات جسمانی وروحانی دروجود دیوانگان منحصرساخته وبکمك مثالهای زیاد وباذکر اسم ورسم اشخاص وقید روز ومحل ثابت نموده بود که بسیاری ازدیوانگان حتی‌از گرسنگی وتشنگی وگرما و سرما وغم و اندوه والم را هم حس نمیکنند. طبیب مذکور عکس یکی از مریضهای دارالمجانین شخصی خـود را درکتاب

گذاشته بودکه وقتی خبر فوت یگانه پسر جـوانش را آورده بودنـد همانطورکه مشغول چیـدن ناخن بوده بدون آنکه سرش را بلندکند همینقدرباکمال بیقیدی وبی اعتنائی گفته‌بود لابد اجلش رسیده وعمرش سرآمده بود.

وقتی از خواندن این قسمت کتاب فراغت یافتم ساعتهای متمادی درکیفیات این عوالم شگرف سیرکرده پیش خود گفتم خوشا بحال این اشخاص که ازشکنجه وعذابهائی که روزگار مـارا تلخ وناگوارمیسازد بیخبرند وازته قلب باحوال آنها حسرت بردم. دوسه فصل راکه مربوط باینمقوله بود چند دوربدقت خواندم وهردفعه بنکات تازه ای برخوردم که مرا بیشترشیفتهٔ محسنات جنون ساخت بخودگفتم یاروعجب خواب بوده ای. دنیا دارالمجانینی بیش نیست. تونخ هرکس بروی یك تخته‌اش کم است وعقلش پارسنگ میبرد . اگربنابشود همهٔ دیوانه هارا زنجیر کنند و بنگاهبان بسپارند قحطی زنجیر و پاسبان خواهد شد. کم کم کاربجائی کشیدکه آرزومیکردم ایکاش من هم ازدغدغهٔ این عقل‌شیدائی واسقاطی رهائی مییافتم وداخل خیل بی‌آز وآزار وبیخبر ازآز وآزار دیوانگان میشدم.

درهمان حیص وبیص روزی پدررحیم سرزده بدیدنم آمد. اصرار نمودکه با هم سری برحیم بزنیم. خودم نیز دلم برای رحیم تنك شده بود. دعوت آقا میرزا را اجابت نمودم و با هم بطرف دارالمجانین روانه شدیم

رحیم آنچنانی که بودآنچنان ترشده بود بطوریکه اصلا یا ما را نشناخت ویا بقدری مشغول اندیشهای دور ودراز خود بودکه وجود و

عدم ما درنظرش یکسان آمد . پدرش را با اوتنها گذاشتم وپس ازمدتی
دودلی وتردید بطرف اطاق مسیو روانه گردیدم . تا چشمش بمن افتاد
کتابی راکه میخواند بگوشهٔ اطاق برتاب نمود وازجا جسته بقدری مرا
بوسید وازدیدنم ذوق نمود که با وجود کدورتی که از اوداشتم قلم عفو
برجرایمش کشیدم وبیدرنک دستش راگرفتم و بازو ببازو بطرف پاتوق
خودمان یعنی همان درخت نارون معهود روانه شدیم .

۱۶

عقل وجنون

گفت فلانی غیبت کبری کرده بودی . خیال کرده بودم بقول
مشدیها دورما فقیر وفقرا را خط کشیده ای .

گفتم دو هفته تمام گوئی در این دنیا نبودم . بمعراج جنون
رفته بودم .

درتوضیح این احوال متجاوز ازیکساعت بدون آنکه فرصت بدهم
لب بگشاید درباب کتابی که خوانده بودم لیچاربافتم ، خیال میکردم که
این مطالب برای اوتازگی خواهد داشت وچون مربوط باحوال اوست
لابد ازشنیدن آن خوشوقت وممنون میشود ولی معلوم شد که باآثارمؤلف
کتاب آشنائی کامل دارد و از او علاوه بر همان کتاب مقالات متعدد هم
خوانده و ازنشریات و عقاید او اطلاعات بسیاری داشت که بکلی برمن
مجهول بود

گفتم پس ازخواندن این کتاب گرفتار وسوسه شده ام ومثل این
است که شیطان شب وروز درگوشم میخواند که « العقل عقال» و دراین

دنیا اگرسعادتی است تنها نصیب دیوانگان است و بس و بقول مولوی رومی «غافلی هم حکمت است و نعمت است». گفت مگر دراین بـاب شکی‌داشتی؟ گفتم همه‌میگویند که عقل گرانبهاترین گوهرهاست وحکما گفته اندکه خدایا کسی راکه عقل ندادی چه دادی و « العقل ماعبد به الرحمن واکتسب به الجنان » با این حال چطورمیتوانی جنون را بر آن ترجیح بدهی؟ گفت درباب عبادت رحمن بقول یاروحقیقت که جسارت است خلاف هم که چه عرض کنم ولی جای انکارنیست که اگرابلیس که ملك مقرب بود ملعون ابد وازل شد تنها از دست همان عقل سرشارش بود. اما جنانی که میگویند بوسیلهٔ عقل بدست میآید آن هم باید همان جنون باشد نه جنان ولابد درنقل قول تحریفی شده است والا هرکس میداند که عقل دروازهٔ جهنم است نه دالان بهشت.

گفتم ای بابا توهم شورش را درآورده ای. هرگزکسی را ندیده بودم بگوید جنون بهتر ازعقل است.

گفت رفیق اگر راستی راستی میخواهی چیـزی بفهمی پیش از همه چیز باید از خر تقلیـد وتلقین پیاده شوی و چنین گفته اند و چنین میگویند را بدور بیندازی ومرد شعور و فهم خودت بشوی و الا میترسم قافلهٔ فکرت تا بحشرلنگ بماند.

گفتم اگرتابحال درديوانگی توشکی‌داشتم دیگرشکی برایم باقی نماند وازاین ببعد تکالیف خودم را با توخواهم دانست.

گفت زیادآتشی‌نشو وحرفم را گوش‌کن. مگرنه دیوانه‌کسی را میگویندکه درفکروکارش‌تعادل‌نباشد وازطرف دیگرمگرنه دنیا بمنزلهٔ کشتی سبکباری است که بروی دریای طوفانی افتاده‌باشد؟ دراینصورت

چطور میخواهی که مسافرین چنین کشتی بی سکانی مراعات تعادل را بنمایند. من هروقت بدنیا ومردم دنیا و افکار و عقاید این مردم نگاه میکنم قطره‌ای ازسیماب زنده درنظرم مجسم میشود که مدام میلرزد و میلغزد ومیغلطد وابداً سکون‌وثباتی برای‌آن نمیتوان تصورنمود. شکها ویقین‌ها بحدی دستخوش تزلزل وتغییرهستند که انسان‌کم کم درشك‌هم شك پیدا میکند. حالاکه خودمانیم بگو ببینم درچنین‌عالمی که سر تا پایش همه لغزش وجنبش وتغییروتبدیل است چطورممکن است است‌که انسان تعادل را ازدست ندهد و آیا قبول نداری که دراین بحبوحهٔ بی ثباتی این بلبشوی بی تعادلی دیوانهٔ واقعی‌کسی است‌که ادعای عقل و ـ تعادل داشته باشد؟

گفتم برادراینطورها هم که تو میگوئی دنیا گرفتارزلزلهٔ مستمر نشده‌که سنك بروی‌سنك قرار نگیرد. هرچه باشد باز عقل را نمیتوان با جنون طرف مقایسه قرارداد.

لب ولوچه را جمع کرد وگفت تو‌که بازبنای بی‌لطفی را‌گذاشتی مگرقرارنبود‌که تقلید را دوربیندازی وحرفهای بی اساس‌مردم رابیخود برخ ما نکشی. تو‌که بخیال خودت صاحب عقل وادراکی اگرمردی بیا وپنج دقیقه کلاهت را قاضی‌کن تا دستگیرت شود‌که حقیقة بالای‌جنون عالمی نیست.

گفتم عزیزم بیهوده سخن هم باین درازی نمیشود. چنین ادعای عجیبی را بی دلیل وبینه نمیتوان بکرسی نشاند یقین دارم که زبانت تا وقتی درازاست‌که پای استدلال درمیان نباشد وبخواهی بزور سفسطه و مغلطه حرف خودت‌را بکرسی بنشانی.

گفت خدا پدرت را بیامرزد اگر دلیل میخواهی بگو تا آنقدر برایت دلیل بیاورم که کلافه بشوی.

گفتم که کلافه شدنم از این خواهد بود که میبینم میخواهی با دلیل و بینه یعنی بکمك خود عقل ثابت کنی که عقل دردی را دوا نمیکند و دیوانگی بهتر از آنست. راستی دلم میخواهد ببینم چطور از عهده برخواهی آمد.

خنده را سرداده و گفت بقول مرحوم شیخ الرئیس «میگویم و میایمش ازعهده برون» تا پس فردا میتوانم برایت دلیل و برهان اقامه کنم ولی میترسم سرباز نینت را بدرد بیاورم و دردل هزار لعنت بهرچه عاقل و دیوانه است بکنی همینقدر بدان که بدون هیچ شك و شبهه آدم دیوانه عموماً سعادتمند تر از آدم عاقل است، میگوئی بچه دلیل. میگویم بدلیل آنکه سعادتمندی در واقع عبارت است ازدل بستن بچیزموهومی و تلاش درراه رسیدن بآن و هیچ جای انکار نیست که دیوانگان در این مرحله فرسنگها ازعقلا جلو هستند چون بحدی شیفته خیالهای پرلذت و توهمات شیرین خود هستند که هیچ چیزی دردنیا نمیتواند آنهارا دقیقه ای از آن منحرف سازد درصورتیکه عقلا یعنی اشخاص متعارفی هرقدر هم دلبستهٔ مطلوبی باشند بازاندیشهای گوناگون دنیائی وغم وغصهٔ مال و منال وعیال واطفال مانند جکش فیلبان روزی صد بار بمغز آنها فرو - میآید وفکر آنها را بخود مشغول میدارد و آینهٔ خاطرشان را مکدر میسازد.

گفتم فرضاً هم ازاین حیث قدری آسوده ترباشند ولی در عوض ازبسیارلذتهای دیگرمحرومند.

گفت پسرجان این توئی که ازهزارلذت محرومی نه آنها که از سلسله هزاران رسومات وخرافات و قیودات غریب وعجیبی که مثل تارعنکبوت بدست وپای مردم پیچیده و نمیگذارد نفس بکشند آزاد هستند ودرعالم یقین مطلق ازهرچه رنگ تعلق بگیرد برکنارافتاده اند وپشت پا ببیم وامید زده اند و ازدنیای تقلید وتعبد که دنیای ضعیفان و سست خردان است دورافتاده بنعمت حقیقی دائمی یعنی لذتی که بنایش برچیزهای بی اساس ودمدمی این عالم نیست رسیده اند.

گفتم آخرعزیزمن این چه لذتی است که درکوچه وبازارزن ومرد عقب ما بیفتند وبحرکات و اطوارمان بخندند وباسم اینکه دیوانه هستیم هزارنوع آزارمان بدهند وبله وبلیدمان هم بخوانند.

سررا بعلامت تعجب وسرزنش جنبانیده گفت آقای عزیز اینکه دیگر مقام خاصان وهمان مقامی است که حافظ درحقش گفته

«من این مقام بدنیا و آخرت ندهم

اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی»

بگذار این جماعت نادان این قدرباه وبلید بگویند که زبانشان مودربیاورد. مگرنشنیده اید که گفته اند «اکثراهل الجنة البله» یعنی بقول مولوی «بیشتراصحاب جنت ابلهند» ومگرنمیدانی که حکیم بزرگ فرانسوی پاسکال در مقام نشان دادن راه رستگاری فرموده «بله وبلید بشوید.» ودرحدیث هم آمده است که «علیکم بدین العجایز» یعنی بگروید بکیش پیرزنان. گوته حکیم مشهور آلمانی گفته «چون حیوانی با حیوانات زندگانی کن». مولوی خودمان هم همین معانی را بزبان دیگری بیان نموده آنجا که فرموده است:

«خویش ابله کن تبع میرو سپس — رستگی زین ابلهی یابی وبس»
حضرت مسیح هم ملکوت آسمان را بابلهان یعنی بمردم صاف و صادق وساده لوح وعده داده است و آنگهی آدمی که ازعلایق وخلایق رسته و باب هرضعف نفسی را بروی خود بسته وبریش روزگار میخندد و بقول شاعر بمرحلهٔ «با اجل خوش با ازل‌خوش شاد کام ـ فارغ ازتشنیع وگفت خـاص وعام» رسیده است چه اعتنائی بمردم وحرف مردم‌وخنده‌وگریه آنها دارد.

گفتم جناب مسیو حقاً که در مغلطه ید بیضا داری . آخر این هم کارشد که انسان باسم اینکه دیوانه ام بی‌کاروبیعار در گوشه ای بیفتد که هر بی سروپائی دستش بیندازد وخیرش هم بهیچکس نرسد.

گفت حسنش درهمین است که خیرش بکسی نمیرسد.

گفتم یاروکم کم سوراخ دعا راگم میکنی. چطورحسن آدم در این میشود که خیرش بکسی نرسد.

گفت لابد متوجه‌شده‌ای که دراین‌دنیا خیروشر ازهمدیگر لاینفك هستند وهمانطورکه لازمهٔ روشنائی سایه است و روز بدون شب‌نمیشود هیچ کارخیری هم نیست که مستلزم شری‌نباشد وخوشبخت همان دیوانها هستند که چون کاری از دستشان ساخته نیست وکسی هم منتظر کاری از آنها نیست درپناه خیروشرهستند واگربانی خیری نیستند لامحاله شری نیز ازآنها صادر نمیشود وتصدیق‌میکنی که‌این‌خود نعمتی بس گرانبهاست.

گفتم بسیارخوب ازخیرشان گذشتیم ولی چنین آدمی که نفعش بخودش هم نمیرسد آیا برای زیرخاك بمراتب بهتر نیست.

گفت مقصودت را نمیفهمم . چطورنفعش بخودش نمیرسد .

گفتم البته کسی که قابل قبول نمودن هیچگونه ایمان و ایقان نباشد ازدرك فیض ورحمت هم محروم میماند و دراین‌صورت‌واضح‌است که نفعش بخودش هم نمیرسد.

مسیو صدا را صاف کرده با حال بر آشفته گفت جان من داری زیاد پا روی حق میگذاری. مگر نه الان گفتم که عقل عموماً مخل ایمان وموجب وسوسه و گمراهی است وابلیس را مثال آوردیم کـه باغوای عقل بضلالت افتاد. مگر نمیبینی که مردم هر که را با عقل‌سرو کار دارد دهری وکافر وزندیق میخوانند ومؤمن کسی‌را میدانند کـه چشم بسته تسلیم شود و اهل چون وچرا نباشد واگراندکی تأمل‌نمائیم معلوم میشود که‌عقیده و ایمان هم‌مثل‌عشق‌نوعی ازجذبه و جنون‌است که با عقل و استدلال‌زیاد جمع نمیگردد. ابواب‌ایمان بروی‌دیوانگان که مستقیماً و بلافاصله وبدون حاجب و دربان با خدای خـود راهها دارند بازتر است تا بروی عقلای پرچون وچرا و پرشیله و پیله ولهذا ازاین‌نظر نیز میتوان‌گفت‌که دیوانگان برعقلا امتیاز دارند.

گفتم شیطان چنان درپوست تو رفته که محال است بتوان با تو دو کلمه حرف حسابی زد وتصور میکنم بهتر است همینجالب‌صحبت را تو بگذارم والا میترسم مطلب کم‌کم بجاهای خیلی نازك بکشد و جسته جسته در مقام غلو دیوانگان‌را نسخه‌های منتخب خلقت‌بشماری و از همشأن و همشانه قلمداد نمودن آنها با اولیاء الله هم روگردان نباشی.

گفت مگر حقیقت غیر از این است ومگر نمیتوان بجرئت ادعا نمود که تنهادیوانگانندکه دراین دنیا بشخصیت ممتازهٔ خودقائم‌هستند

و بدون آنکه نسخه‌بدل کسی باشند بعالم‌شگرفی از آزادی‌ووارستگی واستغنا رسیده‌اند که با عالم آدمهای معمولی ابداً حد مشترکی ندارد واگر بخواهیم‌برای آن حد مشترکی قایل شویم شاید تنهاباعالم‌بزرگان درجهٔ اول واعجوبه‌های زمان و نوابغ و نوادر دوران باشد .

گفتم چشمم روشن . حالا که کسی جلویت را نمیگیرد چه عیبی دارد خجالت را بکنار بگذاری ویك‌قدم جلو تر رفته اصلا دیوانگان را بمرتبهٔ پیغمبری برسانی وبگوئی نجات وفلاح دنیا بدست آنهاست .

گفت تازه اگر چنین حرفی بزنم راوی قول اراسم هاندی‌شده‌ام که بزرگترین حکیم دورهٔ رستاخیز معنوی اروپا شناخته شده‌ودر کتاب مشهور خود موسوم به « ستایش جنون » گفته است « اگرخداوندچنان مصلحت دیده که رستگاری دنیا بدست جنون باشد برای آنست که‌یقین حاصل نموده که عقل در انجام چنین کاری عاجز است . » و باز درجای دیگرهمان‌کتاب میگوید « درنظرمن دیوانگی همانا عقل است » و باز درجای دیگری از زبان جنون چنین مینویسد « روزی از روزهای عمر پیدا نمیشود که غمین وناهطبوع وکسالت افزا و تنفر آمیز وپردردسر نباشد مگر آنکه من که جنون‌هستم در آن رخنه یافته وبا چاشنی کیف و حال مزه و رنگ وبوئی بدان ببخشم » .

از قدیم‌الایام هم ملتفت بوده اندکه ژنی‌چندان ازجنون‌دورنیست چنانکه فیلسوف جلیل‌القدری مانند اوسطو معتقد بود کسانیکه‌شاعر وغیبگو وپیغمبر میشوند عموماً دراثر اختلال حواس و مشاعر است . و هم اوگفته « شعرا و هنروران و مردان سیاسی بزرگ عموماً دوچنر مالیخولیا واختلال مشاعر میباشند . وحتی بتازگی برمن معلوم گردیده.

که اشخاصی مانند سقراط و امپدوقلس و افلاطون و بسیاری از حکما و عرفای بزرگ دیگر از این‌قبیل و مخصوصاً تنی چند از اشهر شعرا نیز بهمین حال بوده اند.

مگر افلاطون حکیم در کتاب « فدر » تعریف و تمجید جنون را نکرده است. مگر شاعر مشهور یونان سوفوکلس در حدود دو هزار و پانصد سال پیش از این نگفته « زندگانی خیلی شیرین است ولی وای بعقل که که آنرا تلخ وخراب میسازد.»

مگر سنکا حکیم مشهور رومی نیز قریب دو هزار سال پیش نگفته « هیچ عقل بزرگی وجود ندارد مگر آنکه اندکی جنون باآن مخلوط باشد». از قدیمیها گذشته بسیاری از نویسندگان و ارباب فکر متأخرهم بهمین عقیده بوده‌اند چنانکه حکیم معروف فرانسوی دیدرو گفته « چقدرزیرکی وجنون بهم نزدیك هستندوعجب استکه یکی را در بند وزنجیرمیکنند ودیگری را مورد آنهمه احترام قرار داده برایش مجسمه برپا میکنند». نیچه فیلسوف نامی آلمان هم خطاب بگروه‌مردم میگوید کجاست جنون‌که آبلهٔ شمارا باآن بکوبند. وبازهم درجای دیگر میگوید « ازکجاکه چند هزار سال دیگرتنها کسانی را شریف نخوانند که سوداها ودیوانگیهائی درسرداشته باشند». کرشمر آلمانی هم درکتاب‌خود موسوم « باشخاص صاحب ژنی» میگوید « اشخاصیکه گرفتارجنون‌واختلال مشاعرهستند درترقی‌وتعالی ملل واقوام‌عامل‌عمده ورکن مهمی هستند ومیتوان آنهارا میکروب ترقی‌جوامع دانست». خلاصه آنکه همیشه ژنی ونبوغ را نوعی ازجنون دانسته اند ودربسیاری‌اززبانها‌کلمه هائی هست که‌معنی جنون و ژنی هر دو را میرساند چنانکه کلمهٔ

«نیگراتا» درزبان سانسکریت که زبان‌قدیمی هندیهاست و کلمات «نوی» و «مسوگان» درزبان عبری درعین حال که جنون را میرساند دلالت بر پیغمبری هم دارد . و اساساً مردم دیوانگانرا بخدا نزدیك میدانند و در میان‌خودمان‌هم غش‌را که نوعی ازجنون شدید موقتی است‌جنون‌صرعی یا حملهٔ صرعی و یا جذبهٔ رحمانی میخوانند. حالا اگر بخواهم دیوانگیهای معاریف دنیا راکه زبانزد خاص وعام است برایت شرح بدهم مثنوی هفتاد من کاغذ شود چنانکه همین دیشب در شرح حال سیبویه مشهور و کیفیت وفات اومیخواندم که دولنگه‌دربخود بست بتصوراینکه میتواند باچنین پروبالی پرواز کند خودرا ازبالای بام بپائین پرتاب‌نمود وجابجا جان داد . دردسر نمیدهم ولی مخلص کلام آنکه ازتوجه پنهان من رفته رفته یقین حاصل کرده ام که بقول دانشمند معروف فرانسوی **دوشفو کولد** هر کس ازجنون عاری باشد آنقدرها که تصورمیکند عاقل است عاقل نیست وباحکیم فرانسوی رونان همعقیده ام که عقلا چه بسا همان دیوانگانند وبرفیق ومراد وپیرخودم آناتول فرانس حق میدهم که میگوید « دنیارا دیوانگان نجات داده اند » و با او همزبان شدهٔ « از خداوند مسئلت مینمایم بهرکس که دوستش دارم یك ذره دیوانگی عطا نماید تا دلش همواره شاد وخاطرش مدام خرم باشد» .

گفتم برادرتو دریای علم واطلاعی و باید اقرار کرد که در مبحث جنون بمقام اجتهاد رسیده ای و مستحقی که درمحکمهٔ عالی دیوانگی مدعی العموم مطلق شناخته شوی و براستی که چیزی نمانده بحرفهایت ایمان بیاورم وصدقنا بگویم وسربسپارم . اما تنها چیزی که هست این است که چشمم ازاین حکمای فرنگی و فیلسوفهای بیگانه که اصلا اسم

بعضی ازآنها هرگز بگوشم نرسیده پر آب نمیخورد و بقول شیخ بهائی:
«چند وچند ازحکمت یونانیان حکمت ایمانیان را هم بخوان»
بعقیدهٔ من در کلمه حرف حسابی حکما و بزرگان خودمان مثل حافظ
ومولوی که درواقع پزشکان معالج ما ایرانیان هستند ونبض روح ما
دردست آنهاست بتمام این سخنانی که برای اثبات عقیده خود شاهد آوردی
ترجیح دارد ومارا زودتر متقاعد میسازد.

گفت برادر اینکه دیگر غصه ندارد افسوس که مثل اغلب مؤمنین
پایت بمسجد نرسیده وازاخبار واحادیث بی‌خبری والا معنی العقل عقل
دستگیرت شده بود ومیدانستی که حضرت امام جعفرصادق فرموده «سر
معاینه آنگاه مرا مسلم شد که رقم دیوانگی برمن کشیدند» وعارف بزرگی
مانند سهل تستری گفته «بدین مجانین بچشم حقارت منگرید که ایشان
را خلفای انبیا گفته اند» وفضیل عیاض که ازمشهور مشایخ است گفته
«دنیا بیمارستانی است وخلق درآن چون دیوانگانی که درغل و قید
باشند» وهم اودرنکوهش عقل فرموده «هرچیزی را زکوتی است و
زکوة عقل اندوه طویل است» ومولای روم هم که درحقش گفته اند:
من نمیگویم که آن عالی جناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب

درکتاب «فی مافیه» چنین آورده است «خداوند چشمهای قومی
را بغفلت بست تاعمارت این عالم کنند و اگر بعضی را غفلت نکند
هیچ عالمی آبادان نگردد. پس ستون این جهان خود غفلت است ـ
هوشیاری این جهان را آفت است. غفلت است که عمارتها و آبادانیها
انگیزاند. آخر مگرنه این طفل ازغفلت بزرگ میشود ودرازمیگردد
ولی چون عقل اوبکمال میرسد دیگردراز نمیشود. پس موجب عمارت

همانا غفلت است وسبب ویرانی هشیاری .» یکنفر ازعرفای دیگرهم که نقداً اسمش بیادم نیست گفته « چون حق ظاهرشود عقل معزول گردد و معرفت ربوبیت بنزدیك مقربان حضرت باطل شدن عقل است چه عقل آلت اقامت کردن عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت ربوبیت ».

اگر شعر هم میخواهید بیا برویم باطاقم تا پاره‌ای از سخنانی را هم که باوجود آنکه در این جا بکتاب زیادی دسترس نداشتم ازبعضی‌شعرای خودمان توانسته ام جمع بیاورم برایت بخوانم وببینی که خودمانیهاهم با «بوف کور» هم عقیده هستند .

گفتم‌توعجب آدم پیش بینی بوده‌ای ومانمیدانستیم ولی‌مردحسابی اصلادلم میخواهد بدانم مقصودت از این روده درازیها واسب تازیها چیست وبااین مقدمات شترا میخواهی کجا بخوابانی .

گفت حقیقتش این است که در اینجا کم کم دارد دلم سر میرود .

گفتم سررفتن دل توچه ربطی بمطلب دارد که مبلغ ومبشرجنون شده‌ای واینطوربازارگرمی میکنی .

گفت دلم میخواهد تو هم که اتفاقاً با من جور آمده ای و گمان میکنم آبمان بتواند باهم دریك جوی برود دیوانه بشوی تابتوانیم دراین گوشهٔ بی سروصدا ودرمصاحبت این چند تن آدم بی آزار باهم لقمه نانی بآسودگی بخوریم وعلی رغم روزگار و مردم زمانه چند صباحی راکه ازعمرباقی است بی غم وهم وفکروغصه بخوشی درهمین‌جا بگذرانیم .

گفتم خدا پدرت را بیامرزد مگردیوانه شدن دست من است که محض خاطرجنابعالی هردقیقه اراده ام قراربگیرد بتوانم دیوانه بشوم .

گفت البته که دست تو است دست تو نباشد دست کی میخواهی

باشد. و آنکهی لازم نیست راستی‌راستی دیوانه بشوی همین‌قدر خودت را بدیوانگی بزن ودیگر کارت نباشد. خواهی دید چطور بخودی خود روبراه خواهد شد.

از این اظهارات سخت یکه خوردم گفتم یارو نباشد که توهم همین طورخودت را دستی بدیوانگی زده باشی وبااینگونه حقه بازیها بخواهی کلاه سرفلك بگذاری.

چشمهایش را درچشمهای من دوخت وپس از آنکه با دهن باز مدتی بمن نگاه کرد سررا بطوراسرار آمیزی دو سه بارجنبانیده گفت «اختیارداری» واین کلمات را چند بار بالحن مخصوصی که معنی آنرا نتوانستم بفهمم تکرار نمود آنگاه ازجاجسته بازوی مرا گرفت وبدون آنکه درصورت من نگاه کند و یاکلمه‌ای بر زبان آورد بعجله بطرف اطاقش روانه شد درحالی که مرانیز باخود میکشید

دراطاق کتابی رااززیرتختخواب بیرون آورد وازلای آن ورقی را که بخط خود چیزهائی بر آن نوشته بود برداشته بمن دادو گفت نقداً دماغ ندارم که این اشعاررا همین جا برایت بخوانم با خودببر وهروقت تنها شدی بخوان اثرش زیبا ترخواهد بود این‌راگفته وبدون آنکه‌خدا حافظی کند مرا ازاطاق خود بیرون کرد ودررا بروی خودبست

ورق را بدست تاکردم ودرجیب بغل نهادم وپس از آنکه‌مختصر بازسری بحجره زده میخواستم از دارالمجانین بیرون بروم که از نوصدای هدایت‌علی بگوشم رسید که عقب من میدود ومرا میخواند. دیدم چیزی دریك دستمال ابریشمی یزدی بسته در دست دارد و بطرف من میآید. همینکه نزدیك شددیدم رنگش پریده است وهنوز آن برق مخصوصی که

درچشمانش پدیدارشده بود میدرخشید ورویهمرفته آشفته و پریشان بنظرمیآید. بسته ای راکه دردست داشت بمن داده گفت ترسیدم هنوز ازمن دلگیرباشی خواهشمندم‌این هدیهٔ ناچیزرا بعنوان یادبوددوستانه قبول نمائی واگرتقصیری ازمن صادر شده بکلی فراموش کنی که اگر کاسنی تلخ است ازبوستان‌است‌واگر «بوف‌کور» گنهکاراست ازدوستان است این راگفته وبدون‌آنکه منتظرجواب من بشود باکمال‌شتابزدگی بطرف اطاق خودبرگشت.

قدری‌که ازدارالمجانین دورشدم بکوچهٔ خلوتی رسیده خواستم ببینم مسیوچه دسته‌گلی بسرما زده است. درگوشه‌ای ایستادم وباحتیاط دستمال را بازکردم. دیدم قوطی مقوائی کوچکی را با ریسمان قند از هرطرف محکم بسته وبخط خود بروی‌آن این کلمات را نوشته «برگ سبزی است تحفهٔ درویش». بهزارزور و زحمت گره ها را باز کردم در قوطی‌را برداشتم. هنوزبرداشته شده بودکه بوی تعفن شدیدی بدماغم رسیدم ودیدم قوطی پراست ازنجاست انسانی. بحدی تعجب‌کردم‌که دو سه دقیقه مثل آدمی‌که‌گرز آهنین بمغزش خورده باشدگیج و مبهوت ماندم ولی‌بمحض اینکه‌بخود آمدم دستمال وقوطی‌را بغضب‌هرچه‌تمامتر بدورانداخته وجوشان وخروشان ودشنام دهان‌بطرف منزل خود روان شدم. مانندخوك تیرخورده دلم میخواست آینده و رونده‌را بدرم. از شدت اوقات تلخی‌نزدیك بود حفه بشوم وبراستی اگرکاردببدنم‌میزدند خونم درنمی‌آمد.

پس ازآنکه‌مدتی بی‌مقصد وبی‌مقصود درکوچه هاپرسه‌زدم خود رادرمقابل منزل‌یعنی خانه دکتر همایون یافتم. در را بشدت‌کوبیدم.

مدتی طول کشید تانوکر دکتر در را بازکرد. دیدم زلفهایش پریشان است وچشمهایش باصطلاح آلبالو گیلاس میچیند.معلوم شد که بازعرق مفتی بچنکش افتاده وجلوی خودش رانتوانسته‌است بگیرد. گفتم بهرام تو که بازدم بخمره‌زده‌ای. گفت چه‌کنم آقا از روز بیدماغی و دلتنگی است.گفتم مگر کشتیت بخاك افتاده وپامال التجاره‌ات بدست راهزنان افتاده است. گفت بجان عزیز خودتان مسافرت اربابم برای من همین حکم را دارد. گفتم چه مسافرتی مگر دکتر حرکت کرده گفت بله حرکت کرد ومرا مأمور کرده ازشما معذرت بخواهم که بی خدا حافظ رفت ولی خاطرتان کاملا جمع باشد که برای راحتی و آسایش سرکار از هرجهت دستورالعمل لازم داده است وسپرده است که تا هر وقت اینجا بمانید قدمتان بالای تخم چشم جان نثارتان خواهد بود.

گفتم خیلی ممنون محبت شما هستم ولی بگو ببینم دکتر چطور حرکت کرد بکدام طرف رفت کی رفت چندوقته رفت. گفت نیم‌ساعتی بعدازبیرون‌رفتن‌سرکاردم دردرشکه‌ای آمد دکترسوارشدوچمدانهایش را ببستند و پس از آنکه دستورات لازم را بمن داد بدون آنکه بفهمم بکجا میروند حرکت کرد.

بدون آنکه دیگر گوش بحرفهای بهرام بدهم یکراست باطاق خود رفتم و برای اینکه دق دلی درآورده باشم هزار فحش عرضی بخودم و بهدایتعلی و بدکتر و ببهرام دادم. سه ساعتی از دسته گذشته بود که بهرام برایم شام آورددست نزده همانطور پس فرستادم. تمام شب خواب بچشم نیامد و بدنم چنان میسوخت که یقین کردم تب دارم. برخاستم و در همان تاریکی شب با پای برهنه و یکتا پیراهن کورکورانه خود

را بزیر شیر آب انبار رسانده و آنقدر آب سرد بسر و صورتم زدم تا اندکی بحال آمدم. باطاق که برگشتم چراغ را روشن کرده خواستم خود را به مطالعهٔ کتابی سرگرم کنم ولی حواسم بقدری پریشان بود که حروف و کلمات درزیر چشمم مانند حشرات جانداری می جنبیدند ودست وپا میزدند و تغییر شکل و رنگ میدادند بدون آنکه ابداً بتوانم معنی آنها را بفهمم درهمان حال ناگهان بیاد اشعاری افتادم که هدایتعلی داده بود بخوانم و باهمه بیزاری و تنفری که ازاو و از هرچه اورا بخاطرمیآورد داشتم بلند شدم و آن ورقه را از جیب بغل در آوردم واز نوشمدرا بروی خود کشیده مشغول خواندن آن اشعار شدم دیدم تمام آن اشعار که متجاوز ازسیصد چهارصد بیت میشد درباب جنون وعقل وامتیاز جنون برعقل و محسنات بیخبری و بیهوشی بود واینك قسمتی از آنها را که در همان شب نسخه برداشتم بهمان صورتی که خود هدایتعلی نوشته بود یعنی بدون هیچ نظم وترتیبی درهم وبرهم در اینجا نقل مینمایم

صورت قسمتی ازاشعاری که هدایتعلی خان در باب
عقل وجنون و بیخبری و امثال آن از
شعرای کوچك و بزرك قدیم و
جدید جمع آورده است

«ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب   که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست»
(حافظ)



«چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت
از ین سپس من و رندی و وضع بی خبری»
(حافظ)

✲✲✲

اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر   چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد»

(حافظ)

«زباده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا

دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد»

(حافظ)

✲✲✲

«عاقل بکنار جوی تاره هیجست   دیوانه پابرهنه از آب گذشت»

(سایر اردوبادی)

«کاش گشاده نبود چشم من و گوش من

کافت جان من است عقل من و هوش من»

(شیخ الرئیس)

✲✲✲

«هرکه نابیناست درمعنی تنش در راحت است

آتش اندر دل فکند این دیدهٔ بینا مرا»

(حمیدی)

✲✲✲

«جملهٔ دیوان من دیوانگی است   عقل را با این سخن بیگانگی است»

«عشق اینجا آتش است و عقل دود   عشق چون آید گریزد عقل زود»

(عطار)



« عقل را هم آزمودم من بسی　　　زاین سپس جویم جنون را مغرسی »
(مولوی)



«خوشتر ز روزگار جنون روزگار نیست
بالا تر از دیار محبت دیار نیست »
(لاادری)



« گر توخواهی کت شقاوت کم شود　　　جهد کن تا از تو حکمت کم شود»
(مولوی)



« حبذا روزگار بی خردان　　　کز خرابی عقل آبادند »
« عقل و غم را نهاده اند بهم　　　در حماقت همیشه دلشادند »
« هر کجا عقل هست شادی نیست　　　عقل وغم هر دو توأمان زادند»
(ابن یمین)



« او ز شر عامه اندرخانه شد　　　او ز ننگ عاقلان دیوانه شد »
« او زعار عقل کند تن پرست　　　قاصداًرفته است و دیوانه شده است»
(مولوی)



« هر که شد دیوانه اینجا در حساب مردم است
در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست »
(صائب)

✿•✿

« راه‌کن در اندرونها خویش را   دور کن ادراك دور اندیش را »

(مولوی)

✿•✿

« رها کن عقل ورو دیوانه میگرد   چومستان بردرمیخانه میگرد »

(عبیدزاکانی)

✿•✿

« درنهایت عقلها دیوانگی است   چون بدقت بنگری‌هر دویکی‌است »

(جمال)

✿•✿

« عاقل‌مباش‌تاکه‌غم‌دیگران‌خوری   دیوانه‌باش‌تاغم‌تودیگران‌خورند »

(لاادری)

✿•✿

« ای‌عشق‌چوازهرخبری‌باخبری‌تو   ملرا زکرم مرده بی‌خبری‌کن »

« ورعقل کندسرکشی‌وداعیه‌داری   زودش‌ادب‌ازسیلی‌شوریده‌سری‌کن »

(رعدی آذرخشی)

✿•✿

« بیشتر اصحاب جنت ابلهند   تا ز شر فیلسوفی میرهند »

« زیرکی‌ضدشکست‌است‌ونیاز   زیرکی بگذاروبا کولی بساز »

« زیرکان باصنعتی قانع‌شدند   ابلهان از صنع در صانع شدند »

(مولوی)

✿•✿

«تا دمی ازهوشیاری وارهند ننك خمر وبنك برخود مینهند »
«میگریزند ازخودی در بیخودی یا بمستی یا بشغل ای مهتدی »
(مولوی)

☆☆☆

« یك نفس هشیاربودن عمر ضایع کردن است
گر نباشد باده باید خویش را دیوانه ساخت »
(کلیم)

☆☆☆

«بی جذبهٔ جنون نرسد کس بهیچ جای
سالك براه مانده اگر نی سوار نیست »
(کلیم)

☆☆☆

« ازجنونم بسوی عقل دلالت مکنید
کم شدن بهتر از آن راه که بی راهبر است»
(کلیم)

☆☆☆

« هیچ میدانی که راه عقل ما وحس ما
هردو دریك نقطه میگردد بحیرت منتهی»
(رعدی)

☆☆☆

« گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود »

٭٭٭

« عقل من گنج است و من ویرانه ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام »
(مولوی)

٭٭٭

«عاشقم من برفن دیوانگی سیرم از فرهنك وازفرزانگی »
(مولوی)

٭٭٭

« هرچه غیر شورش و دیوانگی است
اندرین ره روی در بیگانگی است »
(مولوی)

٭٭٭

« عاشق‌عشقم‌و‌دیوانهٔ‌دیوانگیم راه‌منمای‌که‌دارم‌سرسر گردانی»
(عماد خراسانی)

٭٭٭

« زین قدم وین عقل رو بیزارشو چشم غیبی جوی وبرخوردارشو »
« زین نظر وین‌عقل ناید جزدوار پس نظر بگذار وبگزین انتظار »
(مولوی)

٭٭٭

« ازباخبری غیرزبان سود ندیدم خرم دل آن کزدوجهان بی‌خبرافتاد»
(علوی)

٭٭٭

« ای که پرسی ز ما که بهر چه‌ما — دست در دامن جنون زده ایم »
« پا کشیده ز عالم بیرون — خیمه در عالم درون زده ایم »
« چند وچون رازما مپرس که ما — قفل برلب زچندوچون زده ایم »
« این قدرهست کزهمه آشوب — رسته وتکیه بر سکون زده‌ایم »
« رهنمون خرد چو گمره بود — سنك بر فرق رهنمون زده ایم »
« بگذر اندر همه مراحل عقل — زین مراحل قدم برون زده‌ایم »
« درمی عقل نشئه کم دیدیم — زین سبب ساغر جنون زده‌ایم »
(فرزاد)



« آزمودم عقل دوراندیش را — بعدازاین دیوانه‌سازم‌خویش را »
« هست دیوانه که دیوانه نشد — این عسس را دید ودرخانه‌نشد»
(مولوی)



« عقل چون حلقه ازبرون دراست — از صفات خدای بی خبر است»
(سنائی)



« تا چند عقل ودانش و هشیاری — زین بس من وجنون‌وسبکاری»
« آشفتگی بزلف تو آموزم — مستی بآن بت فر خاری »
(حبیب میکده)



« زعقل اندیشه‌ها زاید که مردم را
گرت آسودگی باید برو مجنون‌تو ای عاقل»
(سعدی)

***

« زین‌عقل هوشیار ملول آمدم بسی ساقی بیار باده که بیهوشی آورد»
(مظفر کرمانی)

***

«عقل اگرداند که دل دربندزلفش چون‌خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما »
(سعدی)

***

«رها کن عقل را باحق همی باش که‌تاب خورندارد چشم خفاش»
(شیخ محمود شبستری)

***

«با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان
خود مگو کور اباشد بهره از فرزانگی»
«ای بسا دانای کامل کزپی روپوش خلق
روز وشب برخویش بندد حالت دیوانگی »
(قاآنی)

***

« زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن »
(مولوی)

☆・☆

«عقل جزوی آفتش وهم است وظن   زانکه در ظلمات او را شد وطن».

(مولوی)

☆・☆

«استن اینعالم ایجان غفلت است   هوشیاری این جهان را آفت است»
«هوشیاری زان جهان است وچون آن   غالب آید پست گردد این جهان»

(مولوی)

☆・☆

«عقل تو مغلوب دستور هو است   در وجودت رهزن راه خداست»

(مولوی)

☆・☆

«عقل دفترها کند یکسر سیاه   عقل عقل آفاق دارد پرزماه»

(مولوی)

☆・☆

«هنگام صبو هست حریفان خزید   آن باده نوشین بقدح درریزید»
«یك لحظه زبندنیك وبدبگریزند   در بیخودی بیخودی آویزند»

(لاادری)

☆・☆

«خویش ابله کن تبع میرو سپس   رستگی زاین ابلهی یابی و بس»
«اکثر اهل الجنه البله ای پدر   بهر این گفت است سلطان البشر»
«زیرکی چون باد کبر انگیز تواست   ابلهی شو تا بماند دین درست»

(مولوی)

☆・☆

«عقل را قربان کن اندر عشق دوست عقلها باری از آن سوی است کو است»
(مولوی)

•

«بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن»
(سعدی)

•

«عاشقم من بر فن دیوانگی سیرم از فرهنگ و از فرزانگی»
(مولوی)

•

«جان نگردد پاك از بیگانگی تا نیابد بوی از دیوانگی»
(عطار)

•

«سعدیا نزدیك رأی عاشقان خلق مجنونند و مجنون عاقل است»
(سعدی)

•

«بروای عقل که من مستم و نو مخموری
هر که مخمور بود همچو تو اغیار من است»
(شاه نعمت الله ولی)

•

«هر چه غیر از شورش و دیوانگی است
اندر این ره روی در بیگانگی است»
(مولوی)

٭•٭

« تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی

یك ذره از آنچه هستی افزون نشوی »

(شیخ بهائی)

٭•٭

« ناقص است آنکس که ازفیض جنون کامل نشد

در چنین فصل بهاری هر که عاقل ماند ماند »

(صائب)

٭•٭

«عزت داغ جنون داد که فرمانده عقل

بوسه ازدور براین مهر همایون زده است»

(صائب)

٭•٭

« زعقل اندیشها زاید که مردم را بفرساید

گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل»

(سعدی)

٭•٭

« آنانکه اسیر عقل و تمیز شدند در حسرت هست و نیست ناچیز شدند»

«رو بی‌خبری و آب انگور گزین کاین بی‌خبران بغوره میویز شدند»

(عمرخیام)

٭•٭

«زیرکی بفروش وحیرانی بخر زیرکی ظن است وحیرانی نظر »

(مولوی)

✿•✿

«عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند

کاین کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را»

(سعدی)

✿•✿

۵۷

گناه فکر

این اشعار را چند بار پی درپی خواندم و پیش خود گفتم از این قرار این عقلی که اینقدر تعریفش را میکردند جز کارخانهٔ غم وغصه سازی و دستگاه شیطانی وهم وظن و وسوسه چیز دیگری نیست ودر موضوع این نکتهٔ باریك ومعنی بغرنج در آن عالم شبانگاهی و تجرد زمانی دراز تفکر کردم ولی عاقبت فکرم بجائی نرسید وناگهان جمله هائی از کتاب قابوسنامه بخاطرم آمد درباب آداب جوانمردپیشگی که درمدرسه ازبر کرده بودیم وهنوز درخاطرم مانده بود

میفرمید: «لیکن اندر اندیشه نختی آهستگی گزیند تا درآتش تفکر سوخته نگردد که خداوندان طریقت فکر را آتش دیدند» بخود گفتم پسرك تادیوانه نشده ای بهتر است چراغ را خاموش نموده سعی کنی قدری استراحت نمائی که برای دیوانه شدن فردا هم روز خداست. این را گفته سر را زیر شمد پنهان کردم وچشم بستم.

خوابم برد یانه نمیدانم ولی وقتی بخود آمدم که در خانه رابشدت میکوبیدند. طولی نکشید که صدای هن وهونی بگوشم رسید وچیزی

شبیه بجوال کاه وارد اطاقم شد اول خیال کردم باد است که از بیرون در پرده را بصورت بادبان کشتی در آورده است ولی فوراً متوجه شدم که شاباجی خانم است که نفس زنان وعرق ریزان باحوال پرسی من آمده است

از دیدار این زن مهربان بی اندازه خوشحال شدم . ازجا جسته دستش را بوسیدم ودربالای اطاق بروی مخده مخمل جایش دادم .بیچاره با همه فربهی بازخیلی لاغر شده بودآب ورنگش رفته موهایش سفید شده آن آثار وجد وسرور و بی قیدی سابق دروجناتش دیده نمیشد ودرست بصورت ما درداغدیده در آمده بود.

گفتم راستی خوش آمدید صفا کردید مثل این است که دنیارا بمن داده باشند

گفت تعارف راکنار بگذار وپیش ازهمه چیز بگو ببینم احوال رحیم چطوراست.

گفتم همین دیروز آنجا بودم .الحمدالله ملالی نداشت .گفت چه ملالی بالا تر ازاین که دیگر پدرومادرش راهم نمیشناسد بطوریکه دیگر پایم جلو نمیرود که بدیدنش بروم

هنوز کلامش را تمام نکرده بود که ناگهان از جا جسته وبمن نزدیك شد ودستم را چسبیده گفت وای خاك عالم بفرقم توهم که ناخوشی، تازه حالا منتقل شدم. مثل وبائیها شده ای. چطورزیر چشمهایت گود افتاده، چرا هیچ رنك ورو نداری. توکه دیگر گوشت ببدنت نمانده. وای بمیرم که بچه ام تمامش پوست شده واستخوان. نبضت را بده ببینم .خدا مرا قربان تو کند که بدنت مثل کوره آهنگرها میسوزد. زبانت را نشان بده. وای چه باری دارد. کاش کورشده بودم ونديده بودم. گردنم بشکند

که زود تر بسر وقت تو نیامدم. از کی بستری هستی. مزاجت چطور کار میکند. چرا خبر ندادی. خدارا خوش نمیآید که طفلك مادرمرده‌ام در گوشهٔ این اطاق اینطور بی یار و پرستار افتاده باشد و یك مسلمانی نباشد یك کاسه آب بدستش بدهد. تقصیر خودت است که بخرابشدهٔ این دکتر ازخدا بیخبر آمده ای که خدا خودش مکافاتش را کف دستش بگذارد. هرچند شب و روز فکر و خیالم پیش رحیم و تو است ولی پایم جلو نمیرود که نه بانجا بروم و نه باینجا بیایم کسی هم جل و پوستش را برمیدارد و یك همچنین جائی پیاده میشود. فردا اگر اینجا زمین گیر شدی کی بفریادت میرسد. خدا میداند بکول خودم هم شده میکشم میبرمت و نمیگذارم این دکتر بی همه چیز خدا نشناس تورا هم بروز رحیم بیندازد این مسیو آس کشکی با آن طوق لعنتی که بگردنش انداخته مگر نه خودش را حکیم میداند حکیمی سرش را بخورد که برای همان خوب است که اجاق فرنگیش را بغلغل بیندازد و باجنه و ازما بهتران نشسته ورد بخواند و برای دیوانه کردن بندگان بیگناه خدا دوز و کلك بچیند. تمام اهل شهر از کارهایش با خبرند و این من و این تو خواهی دید که آخرش هم سرسلامت بگور نمیبرد...

گفتم شاه باجی خانم بیخود گناه مردم را نشوئید دکتر همایون از اشخاص بی مثل این دنیاست و نهایت محبت و یگانگی را در حق من داشته و دارد و تا قیام قیامت انسانیت و جوانمردی او را فراموش نخواهم کرد.

شاه باجی سررا بعلامت دلسوزی حرکت داده گفت دیگر شکی برایم نماند که تورا درست مسخر خود ساخته و خدا میداند چه لمی

بکارت برده که اینطور مطیع و فرمانبردارش شده ای . خدا خودش جوانهای نادان و بیچاره را ازشر اوو امثال اوحفظ کند. آخر اگرحکیم است وازحکیمی سررشته ای دارد چرا بسر وقتت نمیآید . اصلا چرا پیدایش نیست .

گفتم از دیروز باینطرف بسفر رفته است و انشاء الله بزودی بر خواهدگشت .

گفت هزاربارشکر که گورش را کم کرده است . خدا بخواهد بهرجهنم دره ای رفته دیگرتا روز قیامت برنگردد .

گفتم شاه باجی خانم خیلی بی انصافی میکنید . غیرازشماهر کس بود فوراً جوابش را میدادم و راضی نمیشدم یك کلمه پشت سر همایون بدحرفی کند. وانگهی حال من‌هم آنطورهاکه‌شما فکرمیکنید بد نیست هنوزهم بوی‌حلوا حلوایم بلند نشده‌است ویك پایم لب گور نیست. جزئی کسالتی داشتم رفع شده‌است وهمین‌امروز وفردا بلندخواهم‌شد.

مثل اینکه گفته باشم‌میخواهم خودم را درچاه بیندازم شاه باجی خانم ازجادرفت وبا غیظ وغضب‌تمام فریاد برآوردکه وای نه‌نه‌چه‌حرفها میشنوم .مگر حلیم قسمت میکنندکه بااین حال زار وبا این ضعف بنیه میخواهی بلند شوی . مگر از جانت سیرشده‌ای . مگر میخواهی بپای خودت‌بگوربروی. والله که آدم شاخ درمیاورد. بجان خودت‌نباشد بجان رحیم که تا خاطر جمع نشوم که حالت بکلی بجا آمده از اینجا تکان نمیخورم ودقیقه‌ای از تو منفك نمیشوم. آخر من نباشم تومادرمردررا کی ترو خشك میکند.

اتفاقاً درهمان اثنا بهرام سینی چای بدست وارد شد .اورا بشله

باجی خانم نشان دهان گفتم ازروزی که قدمم باین‌خانه رسیده این‌جوان دقیقه‌ای وسرسوزنی درمواظبت ورسیدگی بکارهای‌من غفلت‌وفروگذاری ننموده‌است وامروز هم‌که اربابش اینجانیست بازبا همان مهربانی سابق از من‌مهمانوازی میکند . واقعاً ازاو کمال رضایت وامتنان‌رادارم

بهرام دودست‌را برسم ادب بروی سینه گذاشت و گردن‌رااندکی خم نموده وسررا فرو آورد و گفت ای آقا اینها چه فرمایشی است. من نوکر و کوچک سرکارهستم‌ و آقائی و بزرگواری‌جنابعالی را درحق‌خودم هیچوقت فراموش نخواهم‌کرد . زهی شرافت من‌اگر این یکقطره‌خون کثیفی که‌دارم درنظرشریف قیمتی داشته باشد.

شاه‌باجی خانم که‌مانند بچگان‌چای را کم کم از استکان درنعلبکی ریخته ملچ ملچ‌کنان می‌آشامید از طرز حرف زدن بهرام واز سیمای‌باز اوخوشش آمد ومثل گل شکفته شد ودرحالیکه‌قندته استکان‌را باقاشق درآورده ومیخورد گفت بهبه ازاین‌چه بهتر. از پیشانیش معلوم است‌که جوان نجیب نمک شناس و بصداقتی است . خدا او را بمادرش ببخشد میان جوانها علمش کند - حالا دیگر دلم آرام گرفت و با خاطر جمع خواهیم خوابید . آقای بهرام خان محمودخان حکیم فرزند مرا دارد ومن اورا اول بخدا وبعد بشما میسپارم . تنها سفارشی که دارم‌این‌است که تاحالتش بکلی سرجا نیامده مبادا بگذارید قدم از این خانه بیرون بگذارد تا بآقا میرزا بگویم شخصاً بیاید اورا بحمام ببرد .

وقتی‌که بهرام از اطاق بیرون رفت وازنو باشاه باجی خانم تنها ماندم خواستم ازاحوال بلقیس بپرسم ولی باز کم‌روئی مانع شد و مثل طفلی که تقصیری‌کرده جرئت‌اقرار نداشته باشد مدتی دهن را بازکردم

وبستم وصدایم بیرون نیامد . دیدم شاه باجی خانم بلند شده دارد خدا حافظی میکند که برود . دل بدریا زدم ومثل آدمی که یکمرتبه خود را در آب سرد بیندازد گفتم راستی ازخانه حاجی‌عمو چه‌خبرها دارید .

خنده را سر داده گفت خاك سیاه بفرقم که اصلا آمده‌بودم برایت پیغام بیاورم واز زور حواس پرتی نزدیك بود پیغام را نرسانده گورم‌را گم کنم .

باین اشارت که بشارت‌جان‌بود چون غنچه‌شکفتم ومثل‌اینکه روح تازه‌ای بکالبدم‌دمیده باشند ازجا جسته سرتاپاگوش‌شدم که ببینم‌هدهد صبا چه پیام وسلامی برایم آورده است .

گفت بله با همه گرفتاری و بیدماغی دیروز بخودم هر طور شده باید یك‌سری ببلقیس بزنی ببینی این طفلك درچه حال است . ایکاش پایم شکسته بود ونرفته بودم . والله دلم آتش گرفته است . طفلك‌ازبس غصه خورده مثل دوك شده است . دل کافر بحال اومیسوزد .

گفتم مگر خدای نکرده تازه‌ای رخ داده است .

آهی ازته‌دل کشیده گفت معلوم‌میشود این پسره‌الدنك‌ازفرنگ آمده است و دو پایش را توی یك کفش کرده که میخواهم عروسی کنم وزنم‌را با خودم بفرنگستان‌ببرم که‌زبان فرنگی‌یادبگیرد . عروسی‌سرش را بخورد میخواهم هزار سال عروسی‌نکند .

گفتم خوب دیگر پس مبارك‌است و بزودی شیرینی عروسی را خواهیم خورد .

گفت‌تورا بخدا سربسر کچلم نگذار . مراکه نمیتوانی گول‌بزنی لبت خندان است وچشمت گریان . و اما هنوز هم خدا بـزرگ است

درست است که حاج آقا ازخوشحالی توپوستش نمیگنجد ومثل این است
که خدا دنیا را بارداده . میگویند صبح تا شام رویپایش بند نمیشود و
مثل سگ تاتوله خورده ازایندر بآندرمیدود که تادوهفته‌دیگردخترم
با پسر نعیم‌التجار عروسی خواهدکرد و با هم بفرنگستان خواهندرفت.
ولی نمیداند که روزگار هزار رنگ دارد . پیر مرد از ریش سفیدش
حیا نمیکند . با دمش گردو میشکند که شاه دامادی مثل این‌نره‌غول
پیدا کرده‌است . مثل این است که قند تو دلش آب انداخته‌اند . هر
جا مینشیند ذوق میکند ولب از مداحی این جوانان نا اهل بی سروپا
نمی‌بندد وتمام ذکر وفکرش این‌است که عقل و فهمش چنین و علم و
فضلش چنان است . از حالاخودش را صاحب اموال و املاک نعیم‌التجار
می‌بیند وشب و روز نشسته حساب درآمدش را میکند ونقشه‌می‌چیند
که چطور کلاه سر داماد وپدر دامادش بگذارد . پسره بیحیای قرتی
هم هر روز مثل سگ بیصاحب راه میافتد میآید آنجا که بلکه
چشمش ببلیقیس‌بیفتد ولی صدسال سماق بمکد چیزی نصیبش‌نخواهد
شد وکاه بارش نمیکنند . آنقدر بدر نگاه کند تاچشمش سفید شود .
وانگهی چندروز پیش هرطور بود درمحلهٔ یهودیها خودرا بخانهٔ میرزا
آقا فالگیررساندم وشرح قضیه را از سیر تا پیاز برایش نقل کردم
گفت باید مرغ سیاه شادابی را شب چهارشنبه سر ببری و خونش را
شبانه جلوی‌درخانهٔ‌داماد بریزی‌تا این دختراز‌چشمش بیفتد وهمانطوری
که دستورداده بود عمل کردم وپاشنهٔ درخانه‌اش راسرخ‌کردم ودیگر
ابداً دلنگران نیستم وبتوهم قول میدهم که دیگر اسم بلقیس را بزبان
نیاورد . این کلاه برای سر ایشان گشاد است . اگر نمیدانند میگویم

تابداند ودمش را روی کولش گذاشته آنجائی برود که لایق گیس مادرو ریش پدرش است.

گفتم شاه باجی خانم لابد اگرشما این جوان را ببینید خواهید فهمید که اینطورهائی هم که شنیده اید نیست.

مثل اینکه کاسهٔ فلوس بدستش داده باشند اخمش را درهم کشیده گفت وای ننه جان خدا نصیبم نکند. میخواهم هزار سال چشمم بآن دك وپوز ادبار نیفتد. والله کفاره دارد. درخواب ببینم از هول ووحشت یك ذرع ازجایم میپرم ....

گفتم لیلی را باید ازدریچه چشم مجنون دید. بایددیدبلقیس چه میگوید. ازکجاکه با همهٔ نازهائی که میکند آخرش بمنت بهمین جوان ت ندهد.

لب ولوچه را برسم سرزنش بجلو آورده گفت یا میخواهی مرا آزاربدهی یا بلقیس را درست بجا نیاورده ای مگرهمین دیروز نبود که درحضور خودمن بخاك مادرش قسم میخورد که تا جان در بدنش هست پا بخانهٔ نعیم التجار نخواهد گذاشت، بچه ام مثل باران اشك میریخت ومیگفت مگرنعشم را از این خانه بیرون ببرند والا من کسی نیستم که بپای خود بسلاخخانه بروم

شاه باجی خانم پس از این بیانات نگاهی باطراف انداخت و با حزم واحتیاط تمام پاکتی ازبغل در آورده بمن دادو گفت اگرباور نداری بگیر وبخوان تا ببینی خودش چه نوشته ودستگیرت شود که حرفهای شاه باجی آنقدرها هم بی پا نیست.

با دست لرزان پاکت را گرفتم واگرشرم وحیا مانع نبود بلب

میبردم وهزاربار میبوسیدم سرش باز بود وبلقیس با خط نازنین خود
چنین نوشته بود :

«پسرعموجان عزیزم نامهٔ عنبرین‌شمامهٔ شما که سرتاپا حاکی
ازلطف وعنایت محض بود مدتی است بی‌جواب مانده ازتاخیری
که درعرض جواب‌رفته معذرت میخواهم ودراین‌ساعت که مانند
مرغ سربریده‌میان مرك وحیات بال وپرمیزنم بیاد شمامیگویم
اکنون تنها امید ودلخوشیم بمرك است که هرچه‌زود
تر فرار رسد قدمش مبارك تر خواهد بود . دیگر خدا حافظ
میگویم وازصمیم قلب‌خواستارم که پسرعموی نازنین ومهربانم
در این دنیا از بلقیس بی کس و بی پناه خوشبخت‌تر باشد

کمینه بلقیس

«خبر ما برسانید بمرغان چمن — که هم آواز شمادرقفسی افتاده‌است»

تأثر و تأملی که‌مطالعهٔ این چند سطر درمن‌ایجاد نمودبشاه‌باجی
خانم مخفی نماند.اشك‌درچشمانش‌حلقه‌بست ودرصدددلجوئی‌ازمن‌بر
آمده بالحن‌مادری که‌با طفل‌گهواره نشین‌خودحرف‌بزند گفت‌مادرجان
هیچ غم وغصه بخودت راه مده اگردانسته‌بودم‌که این کاغذ اینطوردلت
را میشکند هرگزرساندنش‌را بعهده‌نمیگرفتم.حالاهم خاطرت‌جمع‌باشد
که رحیم‌رابدست‌خودکفن کرده‌باشم از همین ساعت دست بکارخواهم
شد ویك‌هفته نخواهدگذشت‌که بلقیس بکلی از چشم این پسره‌گردن
شکسته خواهدافتادبطوریکه‌دیگر اسمش‌را بزبان‌نخواهدآوردواگرهم
وزنش طلابدهند نگاهش نخواهدکرد. ازهرکجاشده‌هفت تکه‌چیزی که
تعلق باو و ببلقیس داشته باشد بدست خواهم آورد و بپای خودم شب
چهارشنبه سرقبر آقامیروم و بنشم سنگ آبستن و ناخن گربهٔ سیاه و
طلسم یا مسبب‌الاسباب جالمیکنم و آنوقت خواهی دیدکه از دست ما

زنهای لچك بسرهم چه کارها برمیآید.

حواسم بقدری پرت و خاطرم باندازه‌ای پریشان بود که گوشم ابداً باین حرفها بدهکار نبود وبدبختی و بیچارگی‌چنان بروجودم‌استیلا یافته بود که نه فقط وجود وعدم شاه باجی خانم برایم یکسان بود بلکه دنیا وما فیها را بچیزی نمیگرفتم.

وقتی بخود آمدم که صدای شاه‌باجی خانم از حیاط بگوشم رسید که باهزار قسم و آیه ببهرام حالی‌میکرد که بلاشك مرا چشم زده‌اند و باصرار وابرام هرچه تمامتر ازاوخواهش مینمود که فوراً خودرا بگذر لوطی صالح رسانیده خانهٔ مرشد غلامحسین مرثیه خوان را پیدا کنند و از جانب شاه باجی خانم باو سلام رسانیده بگویند‌نشان‌بهمان‌نشانی که روزعید قربان برایش یك‌طاقه ابره ویك عرقچینی فرستاده‌است باید هر چه زودتر دو تا تخم مرغ بنویسد وبدهد تاهمان شب دم غروب آفتاب درجلوی درخانه بزمین بزنند وبگویندبترکدچشم حسود وحسد و آنوقت خواهید دید چطورتب مریض بلافاصله قطع میشود و قضا و بلا دور میگردد.

شاه باجی وبهرام‌رابفکرخود گذاشته نامهٔ بلقیس‌رامکررخواندم وهر بار بنکات تازه‌ای پی بردم‌که همه حکایت از قلب حساس وخاطر لطیف وسرشت نیکوی این دخترفرشته صفت مینمود

در آن حال هزارگونه تصمیم گرفتم ولی هربار بعقل‌خودخندیدم واز آن صرف نظر کردم. آنقدر درانديشه‌های دور ودراز غوطه‌خوردم که‌کم‌کم شب فرا رسید وسرو صداها خوابیده خموشی عجیبی شبیه بخموشی قبرستان شهررا فرا گرفت خواستم چراغ را روشن کنم ولی

تاریکی را باحال خود مناسب تر دیدم ودر همان گوشهٔ اطاق بدیوار تکیه داده مدتی دراز عنان اختیار را بدست فکر و خیال سرکش سپردم.

اول هوای بلقیس از راههای دور و دراز پرپیچ وخم بسوی اندیشهای گوناگونی که بامعانی وحقایقی ازقبیل حیات ومرگ ورستاخیز وابدیت وخدا وعالم وخلقت سروکارداشت رهنمونم گردید. آنگاه رفته رفته ازعالم اکبر بعالم اصغر یعنی بخودم و روزگار خودم متوجه گردیدم و دیدم راستی دراین دنیا قسمم شور بوده است . آن آمدنم که سبب هلاك مادر ناکامم گردید هنوز پروبالی نگشوده بودم که بی پدرشدم . آن هم عمویم که صد رحمت ببیگانه. کس و کار وغمخوارم منحصرشده بآقا میرزا و عیالش که روزگارخواسته اکنون من غم آنها رابخورم. تنها یك نفردوست داشتم که رفیق حجره و گرمابه وگلستانم بود ودلگرمی ودلخوشیم در این دنیا تنها باو بود که او هم مالیخولیائی شده و شیطان در پوستش افتاده یکباره پشت پا بخودی وبیگانه زده در دارالمجانین رو بدیوار نشسته خودرا بایك ودومشغول وازش وبش دوستی رفاقت و هردرد سر دیگری فارغ ساخته است، رفیق دیگرم هم که دکتر وعالم بود وبعقل وکاردانیش امیدوار بودم ودر گوشه خانه اش پناهگاهی داشتم بی مقدمه چل و دیوانه شده خانه وزندگی وکسب وکارش را ول کرده دل بدریا زده رفته مثل بوتیمار با مرغان ماهیخوار معاشر ومحشور باشد ونبدریا زندگی کند ازهدایتعلی که دیگر چه عرض کنم . وقتی با او اتفاقاً آشنا شدم بتصور اینکه رفیق وهمفکر وهمزبان تازه ای پیدا کرده ام چه ذوقها که نکردم ولی افسوس و صد افسوس که او هم معلوم نیست در دیگ شکاف دیده کله اش چه آش در هم جوشی جوش میزد از کارش اصلا

سر بدر نمیآورم و نمیدانم دوست است یا دشمن خیر خـواه است یا بدخـواه عاقل است یا دیوانه . در اول جوانی و هیچ ندانی ناگهان عشق برسرم سایه انداخت و خلوتگاه هرگز مهمان ندیدهٔ دلم سراچهٔ محبت واشتیاق یار دلداری گردیدکه میترسم هنوزلبم بکف‌پای نازنینش نرسیده از این محنتکده پر ادبار رخت بربندد و آرزوی دیدارش بدنیای دیگری محول گرددکه بآن هم چندان امید واعتقادی ندارم .

بخود گفتم‌راستی حالاکه‌خودمانیم بیخود معطلی وکلاهت‌سخت دریس معرکه افتاده است. از نشستن درگوشهٔ این اطاق و عزا گرفتن هم‌که آبی‌گرم نمیشود . باز اگر سرمایه‌ای داشتم کسب و کاری پیش میگرفتم ولی افسوس‌که دارو ندارم دراین دنیا منحصر است. یك دو دست لباس مستعمل وچند جلد کتاب نیم پارهٔ شیرازه گسیخته ویـك ساعت قراضه ویك انگشتر فیروزه‌که از پدرم بمن رسیده واینك‌چنان درگوشت انگشتم فرو رفته که با منقاش هم نمیتوان بیرون آورد . از اینهاگذشته هشت نه قلم آشغال و خنزر وپنزر وخرده ریز دیگر هـم دارم از قبیل چاقو وقیچی وپاشنه‌کش وشانه وآینه وغیره‌که تمامش‌را بفروشم باجارهٔ یك‌ماههٔ محقرترین اطاقها در این شهر کفاف نمیدهد . بعمرم یك‌شاهی پول‌درنیاورده‌ام وبقدری‌بیعرضه وبی‌دست وپابار آمده‌ام که وقتی‌می‌بینم مردم بچه‌تدابیروتمهیدات وجان‌کندنی پول‌درمیآورند گرسنگی وبرهنگی را صد بار بچنین پولی ترجیح میدهم . وانگهی شرط عمدهٔ کاسبی وپول جمع‌کردن این است‌شخص کاسب هر یکدینار بریشه جانش بسته ومسلم است‌که من آدمی‌که هرچه باین دستم بیآید فور از آن دستم‌بیرون‌میرود هرگز کاسب وپولدار وصاحب‌مکنت نخواهم

شد . حاج عمو حق داشت که میگفت هر کس معلمش حاتم طائی باشد داوطلب ورشکست است .

اقلا اگر خط و ربطی داشتم پیش یک نفر تاجر حسابی پدرمادر داری منشی و محاسب میشدم ولی حیف که در اینجا هم کمیتم لنگ است . از نوکری دولت هم که بیزارم . بخیال مستخدم دولت شدن که میافتم مو بر اندامم راست میشود . اسم قانون استخدام که بگوشم میرسد دماغم مومیکشد . آنقدر که از مواد وتفسیرات وضمایم ملحقات این قانون میترسم ازطلسم زنگوله نمیترسم ومعتقدم انسان از هفت خوان رستم آسانتر میگذرد تا از پیچا پیچ وخم وچم ونشیب و فراز این قانون . بدبخت و سیه روز آدمی که گرفتار سلاسل جانفرسای آن گردد . ملعون ابد و مغبون ازل خواهد بود .

« تیره تر از پار هر امسال او بدتر از امروز هر فردای او »

همیشه مقروض همه جا مفلوک مدام بی خانمان پیوسته خانه بدوش و مانند گدای ارمنی نه دنیا دارد نه آخرت و تالب گور شکمش گرسنه وبدنش برهنه وچه بسا که برای رفتن بگورهم محتاج دایره کشیدن همکاران و همقطاران خواهد بود . چنین آدمی گوئی سقش را با اجاره نشینی و نسیه خواری برداشته اند همیشه نزد عیال واولاد شرمنده وپیش دوست و آشنا سرافکنده است . دوازده ماه سال هشتش در گرو نه است ودرخانه اش پاطوق طلبکار . همه شب از خستگی روز و فکر و بیم فردا خواب بچشمش نمی آید و صبح از هول و هراس دفتر حاضر وغایب . چندرقاز حقوقش شش ماه بشش ماه عقب میافتد و تازه اگر مرتباً هم وصول شود کفاف خرج طبیب و دوای دختر و کتاب و کاغذ

پسرش را نمیدهد . اول برج هنوز توپ ظهر در نرفته که دو ثلث حقوقش را طلبکارها ربوده‌اند از ترس صاحبخانه جرئت ندارد درخانه را بازکند. طرف شدن با نکیر ومنکر را بدیدن روی عبوس بقال‌وعطار سرگذر ترجیح‌میدهد . از بس روزها از کوچك و بزرگ در اداره‌خوش آمد گوئی میکند شب که از دنیا سیر وازخود بیزار بخانه برمیگردد تنها تحفه وتنقلاتی که‌برای زن وفرزند میآورد بدزبانی وسرکوفت وقرولند است . شب وروز ورد زبان خود واهل وعیالش این است که :

این همه فقر و جفا ها میکشیم
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم .

نانمان نی نان خورشمان درد و رشك
کوزمان نی آبمان ازدیده اشك .

جامهٔ ما روز تاب آفتاب
شب نهالین ولحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته
دست سوی آسمان بسر داشته

کز عناد و فقر ما گشتیم خوار
سوختیم از اضطراب و اضطرار

قحط ده سال ار ندیدی در صور
چشمها بگشا و اندر ما نگر .

حقا که جهنم شاعر ایتالیائی که بربالای آن بخط‌جلی نوشته‌اند. « چون قدم بدینجا نهی از هر امید و آرزوئی دیده بپوش » بر چنین زندگانی پر نکبت وادباری ترجیح دارد.

بخود گفتم پس خداوندا چه خاکی‌بسر بریزیم وتا قیامت هم‌که نمیتوانم نان همایون را بخورم بیچاره غلط نکرده‌که روزی‌با من‌سلام‌و علیك پیداکرده است. باز تا خودش اینجا بود چیزی ولی مهمان‌میزبان سفرکرده بودن هم واقعاً تازگی دارد. حالا مردم بکنار این بهرام چه خواهدگفت. یقین‌دارم که هر وقت چشمش بمن میافتد در دلش میگوید دردیزی بازمانده حیای‌گربه‌کجا رفته‌است. دعا نویسی وروضه خوانی ومعرکه گیری هم که از دستم ساخته نیست . پس باید پاها را بطرف قبله درازکنم وچشم براه عزرائیل بنشینم. خوب دراینصورت چه عیبی دارد بدستور « بوف کور» عمل نمایم وخودم را بدیوانگی‌بزنم.

وقتی این فکربکله ام‌رسید قاه قاه خندیدم وبصدای بلند گفتم به به عجب کشگی سائیدم ... خوشا باحوالت که در اول عهد جوانی وعاشقی و امیدواری میخواهی زورکی خود را دیوانه بسازی و بدست خودت درکنج مریضخانه در زندان بیفتی وبا خیل مجانین محشور گردی

از آن لحظه ببعد این فکرمنحوس چون ز او بجانم افتاد. هرچه خواستم گریبان خودرا از چنگالش برهانم میسر نگردید. عاقبت سر تسلیم فرو آورده گفتم ازکجا که باز این ازهمه‌بهتر نباشد. وقتی که پای ناچاری واستیصال درمیان آمد شغال پیش نمازهم‌میشودولی اشکال درآنجاست که دیوانه شدن هم کار آسانی نیست وچون من آدمی‌که درعمرم تازه دوصباحی بیش نیست که با دو سه نفردیوانه سروکارپیدا کرده ام چطوردیوانه بازی درآورم‌که مچم باز نشود ودربین آشنا و بیگانه رسوا وعلی الله نکردم. اگرحجب وحیاء نم‌نبود میرفتم ازخود

«بوف کور» خواهش میکردم که بمصداق الاکرام بالا تمام‌مرا بشاگردی خود بپذیرد و برای دیوانه بازی حاضر سازد ولی حقیقت این است که پس از آن حرکت قبیحی که ازاودیدم ازدیدن روی منحوسش بیزاربودم وهرچه باشد دلم هم گواهی‌نمیدهد که عقل و اختیارم را بدست چنان آدم دیوانه ای بسپارم.

اگرهمایون نرفته بود ازاوطلب یاری میکردم ولابد چون‌در این رشته خیلی پخته‌وبا تجربه بودکارم خیلی آسان میشد وبارم‌بزودی بمنزل میرسید ولی افسوس که اوبرمن تقدم جست وراهی راکه من میخواهم بحقه بازی بپیمایم اکنون بحقیقت می پیماید و الساعه عصا بدست‌آوارهٔ دشت جنون است ودست من از دامنش کوتاه میباشد.

ناگهان بخیالم رسید که اگرهمایون رفته کتابهایش که اینجاست‌و میتوان بوی‌گل را از گلاب جست. بیدرنك بکتابخانه اش رفتم وپس‌از اندك تفحصی بابغل پرباطاق‌خود برگشتم.

کتابها را دروسط اطاق ریخته بخود گفتم رفیق این کتابها برای دیوانه ساختن یك شهر کافی است. فوراً دست بکارشو ونشان بده چند مرده حلاجی.

ازجا جسته قلم ودوات ودفترچه ای حاضرساختم وبعادت دیرینه دمروبزمین افتاده بانظم وترتیبی که هرگز درخودسراغ نداشتم‌مشغول کارشدم.

دیدم محبت جنون بمراتب وسیع‌تر از آنست که‌تصور کرده بودم. بیابان پهناوری است که صدبهرام وصدلشگر بهرام‌در آن ناپدیدمیگردد. کیفیت وعرض بیاندازه ای است که عمرانسانی برای تحقیق و مطالعهٔ

نصف آن هم کافی نیست سرزمینی است که ایمان فلك رفته بباد. چه بسا مطالب بلند ونکات دقیق که عقل ابتر وفهم کند وخرف من وصد چون من ازدریافت آن عاجز است. مرغ کاجارسیدبر انداخت

ازمیان آن کتابها یکی راکه بعبارت ساده تر وکلمات واصطلاحات فنی در آن نسبةً کمتر بود اختیار کردم وباقی راکنار گذاشتم.

این کتاب که موسوم بود به «جهان جنون» ودر بسیاری ازصفحات آن چه بفرانسه وچه بفارسی حاشیه هائی بخط همیون دیده میشد بدو باب بزرك منقسم شده بود. باب اول در دیوانگیهای خطرناك باب دوم در دیوانگیهای بی‌خطر. از باب اول تنها مقدمه آن را بسرعت مرور کردم وبزودی بباب دوم رسیدم. در بالای اولین صفحه این باب جمله ای از آناتول فرانس نویسندهٔ مشهور فرانسوی بود که ترجمهٔ آن بفارسی تقریباً از اینقرار است:

«گاهی اوقات عقل را درجنون باید جست»

این کلام را بحال خود بسیار مناسب یافته بفال نیکو ومبارك گرفتم.

چه دردسر بدهم. دو روز و دو شب از اطاقم بیرون نیامدم تا کتاب را بپایان رساندم. دفترچه پر شد از یادداشتهای مفیدی که درواقع دستورعملیات آینده ام بود. احتیاط را از دست نداده این یادداشتها را بخطی چنان درهم وبرهم وناخوانا نوشتم که اگر احیاناً بدست غیر بیفتد کسی نتواند از آن سر در آورد.

قسمت دوم

- ۱ -

سر منزل عافیت

دربین انواع واقسام بیشمار دیوانگیها یکی را که درعلم طب به «فلج کلی» معروف است بحال خود مناسب تردیدم. درست است که این نوع جنون دراثر سیفلیس کهنه تولید میگردد ولی از آنجائیکه میدانستم این مرض هم مانند تب ونوبه و حصبه در مملکت ما شیوع کامل دارد پیش‌خود گفتم ازکجاکه درخون‌من نیز آثاری‌از آن‌پیدا نشود‌مخصوصاً که شنیده بودم بعضی ازاطباء خود کشی پدرم را هم از نتایج وخیمهٔ همین مرض تشخیص داده بودند . وانگهی یقین داشتم که طایفهٔاطبا هر طورباشد علتی برای مرضم خواهند تراشید وازهرکجا باشد اسمی روی آن خواهندگذاشت. ازاینرودل بدریا زده گفتم‌هرچه بادا باد ازامروز ببعد بفلج‌کلی گرفتارودیوانهٔ رسمی وحسابی خواهم بود.

پس از آنکه ازاین رهگذر خاطرم آسوده شدخواستم که‌معلومات خودرا درباب این مرض تکمیل نمایم لهذا ازنو کتاب « جهان جنون » را بازنمودم ودوسه روزی مانندکودك دبستانی که درس خود را روان نماید بفراگرفتن مطالب لازمه پرداختم وبازبا همان خط کج و معوج معهود مقداری یادداشت بیادداشتهای سابق‌خود افزودم.

وقتی کتابرا بستم که بتمام جزئیات «فلج کلی» آشنائی کامل حاصل نموده بودم و بکلیهٔ آثار و عوارض و کیفیات بروز و ظهور و پیشرفت آن وقوفی بسزا داشتم.

حالا دیگر بخوبی میدانستم که اولین اقدامی که ازطرف اطباء در تشخیص این مرض بعمل خواهد آمد عبارت است از معاینهٔ حدقه و زبان و تجزیهٔ خون و امتحان مایع نخاعی و فقاری ولی امید را بخدا بسته بخود گفتم خاطرت جمع باشد که اگر درمورد این قسمت از آثار مرض که نفی واثبات آن بدست تو نیست روسیاه درآمدی درعوض درثبوت آن قسمت دیگر از قبیل اختلال حواس و خلجان لسان وضعف وتزلزل حافظه و بزرگی فروشی و غش و هذیان و مهمل گوئی و ژاژخائی و چاپلوسی و ولنگاری که الحمدلله کلیدش بدست خودت است چنان استادی بروبه بازی درخواهی آورد که بقراط حکیم نیز باشتباه خواهد افتاد.

پس از آنکه کتابها را بکتابخانه بردم و بسوی اطاق خود برگشتم و دفترچهٔ اسرار را در لای آستر آستین لباسم پنهان ساختم خود را گرفتار یك نوع دودلی و تردیدی دیدم که با آن مقدمات شدید و تصمیمات محکم واستوار با هیچ اسمی جور نمیآمد. مانند قاضی تبه کاری که درمقابل کیسهٔ زر خودرا بین حق و ناحق و دنیا و آخرت متحیر و سرگردان ببیند من نیز درسر دو راه عقل وجنون و درستی و نادرستی مردد مانده بوده و عقلم بجائی نمیرسید. نه جرئت پیش رفتن داشتم و نه قدرت برگشتن.

صدای پای بهرام که بطرف اطاقم نزدیك میشد تصمیم رایکطرفه کرد. دریك چشم بهمزدن پردهٔ اطاق را دریده بدور سرخود پیچیدم و

ولنگه کفشی بجای جیقه برتارك آن جای دادم و باد در آستین انداخته باکر وفر وتفرعن وتبختری هرچه تمامتر بمخده تکیه دادم و در بالای اطاق ...

بهرام سینی غذا بـدست وارد شد . همینکه چشمش بمن افتاد یکه خورده بجای خود خشك شد . گفتم چرا تعظیم نکردی . مگر مرا نمیشناسی . خنده کنان گفت اختیار دارید چطور سرکار را نمیشناسم . ارباب وتاج سربنده آقای محمودخان هستید .

چین بابرو انداخته با تشدد تمام گفتم محمودخان سرت رابخورد محمودخان راکجا میبرند. من مالك الرقاب مغرب ومشرق سلطان محمود. سبکتکینم . زود برو اعیان و اشراف را خبر کن که فردا خیال رفتن بهندوستان داریم .

بیچاره بهرام سخت متعجب مانده تکلیف خودرا نمیدانست بالبخند مختصری گفت ای آقا نوکر خودتانرا دست انداخته اید. مهلت ندادم سخنش را بآخر برساند . چند کلمه ترکی و عربی راکه میدانستم بـا فارسی وفرانسه بهم آمیخته و بهرام مادر مرده را بشلیك امر ونهی بستم- طفلك دست وپای خودرا گم کرده نمیدانست مقصودم فقط شوخی وخنده است یاغرض دیگری دارم . ولی طولی نکشید که گوئی مطلب بدستش آمد . نگاه تند وتیزی بصورتم انداخت وباحال تعجب وتفرس بتماشای حرکات من مشغول گردید شنیدم زیر لب میگفت « مبادا این هم بسرش زده باشد. عجب طالع منحوسی داریم آن اربابم. و اینهم رفیق اربابم گویا خاك دیوانگی دراین خانه پاشیده اند »

سخنش را بریده گفتم اگرفی الفور امتثال اوامرما را نکنی میدهم

سرت را گوش تا بگوش ببرند وتنت را زیرپای فیلان بیندازند وبدروازه شهر بیاویزند اگرجانت را دوست میداری ونمیخواهی داغت بدل مادرت بنشیند دوپا داری دو پای دیگر هم قرض کن و برو در پی اطاعت اوامر ولینعمت وخداوندگارخود والالاصلبنکم علی جذوع النخل...

اینرا گفتم وازجا جسته دروسط اطاق باقدمهای سریع ومرتب بنای راه رفتن را گذاشتم وباصدای بلندبخواندن سرودملی جنگی فرانسویان موسوم به « مارسه یز » مشغول گردیدم . آنگاه چنان وانمود کردم که با همان سر ووضع خیال بیرون رفتن ازمنزل را دارم .

بهرام سخت بدست وپا افتاد بنای التماس گذاشت که آقای محمود خان خدا شاهد است هیچ مناسب نیست باینصورت بیرون تشریف ببرید. مردم بدنبالتان خواهند افتاد و ازطرف بچه‌های بی ادب اهانت خواهید دید .

وقتی دید عجز والتماسش بی نتیجه است برجسارت افزوده با دست خود آن عمامهٔ کذائی را ازسرم برداشت و کلاهم را برسرنهادو گفت اگر راستی میخواهید جائی تشریف ببرید اجازه بدهید جان نثاردرخدمتتان باشد : نگاه غضب آلودی باو انداخته با دست اشاره نمودم که فضولی بکنار وتنها براه افتادم .

اول یکسررفتم ببانك شاهنشاهی وتقاضای ملاقات مدیر رانمودم هرکس آمدوخواست بامن وارد صحبت بشود بی اعتنائی کردم ودردیدن خود مدیر اصراررا بجائی رسانیدم که ناچار وارد باطاق مدیرم کردند. شخصی بود انگلیسی ولی فارسی را خوب حرف میزد . با احترامی بتعجب آمیخته ازمن پذیرائی نمود و باآن لهجهٔ انگلیسی مخصوص که هرگز

عوض نمیشود پرسید چه فرمایشی دارید. گفتم میخواستم بدانم اگر سه چهار ملیون ازدارائی خودرا بشما بسپارم فرعش را ازچه قرارمیپردازید. فوراً زنگ زده مرا بپیشخدمت نشان داد وگفت آقارا ببر سوار درشکه نموده بمنزلشان بفرست وبآقای معاون بگو بیایند اینجا تاجواب مطالب آقارا کتباً بفرستیم.

فهمیدم که فرنگی بی کتاب فوراً بکنه مسئله پی برده و با این متانت وسیاست موروثی میخواهد شرمارا ازسرخود بکند

ازبانك مستقیماً بدکان قصابی بازار مرغ فروشها رفتم وسپردم یك شقه گوسفند بمنزل دکتر همایون ببرد و پولش را همانجا نقد بگیرد. آنقدر درچند قدمی دکان قصابی پاپاکردم تا بچشم خود دیدم که شاگرد قصاب نصف گوسفند بدوش هن هن کنان بطرف منزل دکتر روان گردید.

در ظرف دو ساعت بعد بیست هزار آجر ابلق و پنج دست ظرف چینی وپانزده ماربهن وبیست تخته قالی و قالیچه و دوازده نفر قاری و دودست رقاص ومقلدهم سفارش دادم.

ساعت سردسته بود که با صورت حق بجانب وقیافهٔ ازهمه جابیخبر بخانه برگشتم. بیچاره بهرام را دیدم مانندصید جراحت دیده‌ای که در میان یك گله سك شکاری گیر کرده باشد دروسط خیل طلبکارها افتاده وخدا وپیغمبررا گواه میگیرد که ابداً روحش ازاین سفارشها خبرندارد واربابش اصلا درسفراست واگرتمام اثاثیهٔ خانه را بفروشند کفاف قیمت این همه خرت وپرت را نخواهد داد. میگفت اینجا تعزیهٔ بازار شام که که نمیخواهیم درآوریم که کسی این همه بنجل و خنزر و پنزر سفارش

داده باشد.

وقتی چشم جماعت بمن افتاد گوئی همه یعقوب هستند ومن یوسف دسته جمع بمن آویختند که هان همان کسی است که سفارش داده است.

با نهایت وقار گفتم مگر خدای نکرده سفارش دادن قدغن است. گفتند برخلاف شرفیاب شده‌ایم که حضوراً تشکر نمائیم. خانه زادیم و همیشه برای خدمتگزاری حاضریم. گفتم پس این داد وفریادوالم‌شنگه برای چیست. سر دستهٔ جماعت که تجر فالی فروش و از بابا ماما های مشهور وحراف وعراف راسته بازار بود جلوتر آمده گردن را خم نمود وباکمال تواضع گفت: این اشخاص تربیت صحیحی ندارند وبرای مسئله پول قدری بیتابی میکنند. با ساده لوحی عجیبی پرسیدم مقصودتان چه پولی است. صداها را در هم انداخته گفتند چطور چه پولی. پول همین جنسهائی که بپای خودت آمدی سفارش دادی. گفتم خوشابحالتان که جنستان با این کسادی بازار بفروش رفته. حالا درعوض کلاها را کج گذاشته بایقهٔ چاك آمده‌اید وداريد چشمم را درمیآورید.

قصاب که نره خر یغورعربده جوئی بود مثل اینکه میخواهد با من دست وپنجه نرم کند دوقدم جلو آمده چشمان ازحدقه درآمده خود را بصورت من دوخت ونعره برآورد که مردکه مردم را دست انداخته‌ای زود درکیسه‌را شل کن والاآن رویم بالا خواهد آمد ودیگر هرچه ببینی از چشم خودت دیده ای

خود را از تك وتا نینداخته باز بهمان صفی وسادگی معهود گفتم کاسبی که داد وبیداد نمیخواهد. جنسی فروخته اید پولش را بگیرید و بروید بامان خدا. گفت دیده که بگیریم. گفتم چه حرفها. رگهای گردن

یارو بر آمد و مثل دیوانگان فریاد بر آورد که مرد حسابی مردم را مسخره کرده‌ای. میخواهی مارا دست بیندازی. سرمان را بیخ طاق میکوبی سه ساعت است هشت نفر آدم کاسب را جلوی درخانه ات معطل و سر گردان گذاشته‌ای وحالا هم چشم بد دوروهفت قرآن بمیان ارباب آمده برایمان یللی میخوانند.

گفتگو باینجاکه رسید بخاطرم آمد که ازجمله آثارجنون یکی هم لکنت زبان است. لهذا چنان بیمقدمه که خودم خجالت کشیدم باز بانی الکن چنانکه گوئی الکن بخاك افتاده‌ام گفتم آقایان جار و جنجل لازم نیست. میگوئید جنس فروخته اید. خدا پدرتان را بیامرزد جنس را تحویل بدهید ودست خدا بهمراهتان.

خنده را سر داده گفتند ماشاءالله بهوش آقا. تحویل بدهیم و برویم خوب پولش راکی میدهد؟

گفتم حرف حسابی جواب ندارد. وای دلم میخواهد بدانم بااین پول میخواهید چه کنید

بلورفروش که تاآنجا بیشترازسایرین ادب و خودداری نشانداده بود دستها را بروی سینه گذاشته نگاهی بقد وقامت من انداخت و گفت ارباب ازما اصول دین میپرسی. بمشتری چه مربوط که کاسب با پولش میخواهد چه کند. جنسی است خریده‌ای ومعامله قطع شده وجای چون وچرائی هم باقی نیست. وآنگهی آدم کاسب وتاجر معلوم است که باپولش چه‌میکند. جنس میخرد.

گفتم قر.... قر.... با.... با.... ن ددد. هانت ب ب بروم ج ج جنس ب... رای چ... می.. می.. میخرد.

ایندفعه صدای خنده باصطلاح معروف گوش فلك را کر کرد و یك صدا گفتند جنس میخرند که بفروشند. ترشی که نمیخواهند بیندازند

بدون اینکه بخنده وشوخی واستهزاء آنها سرموزنی اعتنا بکنم باهمان لکنت زبان و باهمان ساده لوحی ساختگی گفتم از اینقرار یك عمری جنس را پول میکنند وپول را جنس. آخرش که چه.

اینجا دیگر حوصله مؤمنین سررفته جام شکیبائیشان بکسره لبریز شد باچشمان آتشبارهجوم آوردند که مرد که حیا نمیکند. شرم وخجالت را بلعیده وانگشتهایش را هم لیسیده است.درخانه کاه دود میکنیم. پدر درمیآوریم جدا و آبا میسوزانیم. دنده خرد میکنیم. گردن میشکنیم و شکم پاره میکنیم.

وقتی دیدم هواپس است وبیش ازاین نمیتوان برای حضرات کور اوغلی خواند صلاح را در کوتاه آوردن مرافعه دیدم آستین بهرام را گرفته خودرا بمهارت بدرون خانه انداختم ودررا بسته از پشت در گفتم حالا که حرف حسابی وادب وانسانیت بخرجتان نمیرود بروید هر نجاستی میخواهید بخورید وهر کاری ازدستتان ساخته است کوتاهی نکنید اگر واقعاً جنس آورده اید که این هرزگیها را لازم ندارد مثل بچه آدم تحویل بدهید وبروید بگورسیاه والا اگر آمده اید درخانه مردم فحاشی کنید وافتضاح بالا بیاورید برید بالای دست پدرتان.

حضرات بزیشت درمدتی بدزبانی وگوشت تلخی کردند ولی وقتی دیدند قیل وقالشان بیخود وعرو تیزشان هدراست دمشان راروی کولشان گذاشتند و بوعده اینکه فردا تیغ آفتاب باهم دسته جمع بدارالحکومه عارض خواهند شد وحق آدم مردم آزار راکف دستش خواهند

گذاشت شرشانرا از سر من و بهرام ودر وهمسایه کوتاه کرده رفتند و قشقره خوابید.

بهرام بکلی خودش را باخته بود وابداً سر ازمسئله بدر نمیآورد گفتم چرا عزا گرفته‌ای زود سماور را آتش بینداز من هم درضمن باید دوسه کاغذ بنویسم که همین امشب بتاخت رفته برسانی.

دو کاغذ نوشتم. یکی بمدیر دارالمجانین و دیگری بآقامیرزا عبدالحمید همانطور که درکتاب «جهان جنون» خوانده ویادداشت برداشته بودم خطم را عوض کردم. دایره نون وجیم را بشکل دوایر متحدالمرکز وبزرگی قرانهای امین‌السلطانی گرفتم سرمیم وواو رابزرگی دانه‌نخود نوشتم سین وشین را مانند دندانهٔ اره بصورت مهیبی در آوردم. مجمل آنکه باخطی عجیب مطالبی غریب بروی کاغذ آوردم.

بمدیردارالمجانین نوشتم:

«غرض ازترقیم و نگارش این کلمات خجسته دلالات آنکه عالیجاه رفیع‌جایگاه شهامت وصرامت‌پناه اخلاص وارادت آگاه نگهبان دیوانگان دانسته و آگاه باشد چنانکه مکشوف خاطر عاطردریا مقاطرشاهانه میباشد وبرخاطر انقیاد مظاهرشما نیز پوشیده ومستورنیست دربین جماعت دیوانگان جنون بنیانی که در آن بیمارستان صحت‌آستان بدست حمایت ومراقبت شما سپرده آمده‌اند ازهمه پلید تر و ازجمله نابکارتر جوانکی است هدایتعلی نام که بمصداق برعکس نهند نام زنگی کافور بجز اغوا وضلالت دیگران ذکر وفکری ندارد وامید است که نام زشتش ازصفحهٔ گیتی محو ونابود باد. باصورتی لوس وسیرتی منحوس خود را به «بوف کور» مشهور وبوف بیگناه را سرافکندهٔ ابد و ازل ساخته است. باسم اینکه بسرحد دانائی رسیده خود را

بنادانی زده دنیائی را منتر وبازیچهٔ شراوت وخباثت خود نموده است وازقراری که برخاطر اقدس ما واضح ولایح گردیده کاینات را به پشیزی نمیخرد ودوعالم را بیك قازسیاه میفروشد . از آنجائیکه ملزوم همت همایون شهریاری و مکنون خاطر خطیر خسروانی چنان است که دراین کشوربیکران حفظ الله عن الحدثان هرنفسی بوظیفه عبودیت وجان نثاری خود رفتارنماید و کردار این جوان موجب ملال خاطرعدالت مظاهرما گردیده مقرر آنکه بدون فوت دقیقه ای از دقایق امتثال اوامر مطاع را غل وقفل برهردوپای او زده یك سده زنجیرخلیل خانی بر گردن وبغو بهردو دست او نهاده در قعر تاریکترین سردابها و مهیب ترین دوستاقهای آن بند که نمونه بارزی از سقر وشباهت کاملی از درك اسفل است بچهارمیخ بکشند تا اوامر جهان مطاع در یکسره ساختن کار او با دستور صحیح و تعلیمات دقیق در موقع مناسب شرف صدور یابد. البته آن عالیجاه عبودیت همراه آستانهٔ عتبهٔ گردون مرتبهٔ شهریاری را کحل الجواهر دیدهٔ امیدواری ساخته ازقرار مقرر معمول داشته سرسوزنی تخلف وانحراف جایز ندانند و در عهده شناسند الأمرالاقدس الاعلی مطاع مطاع

باقا میرزا عبدالحمید نوشتم :

« عالیجاه رفیع جایگاه دولتی همراه آقای میرزا عبدالحمید دانسته و آگاه باشد که حکم و ارادهٔ واجب الاطاعه ما برآن قرار گرفته که باکمك وهمدستی جماعت گزمه و گروه کشیکچیان وفوج ودسته قاپوچیان و قراولان دارالخلافه حجاج عمو را که از حجاج سفاك تر وازشداد غدارتراست ریش بتراشند و گوش و دماغ ببرند وازپشت برالاغ دیلاق بی پالانی سوار کنند. آنگاه با دستهٔ ودستگاه ودهل وطبل وکرنا به زالبو ونعیم التجار که ا اراذل فجره است روان شده پسرنا کس وبی سروپای اورا بضرب سقلمه وتیپا وپس گردنی وبکمك پهپ وتوسری وبزور چك و

سیلی ولگد واردنك ازخانه بیرون کشیده دست برسروصورتش بمالند وطناب بگردنش انداخته دم‌الاغ‌حاج عمورا بدستش بدهند ودرحالیکه طایفه آتش افروزان ولوطیان وخرسك‌بازان ومار گیران ورجاله ولنجاره کشان‌وبیکاران‌شهردرحول‌وحوش آنها بخواندن حراره ورقصیدن وهلهله ودست زدن مشغولند آن دوتن آدمیزاد زشتخوی دیوصفت را آنقدردرکوی و برزن پایتخت و حومه شهر بگردانند وزجروآزار بدهند تا ازپا درآیند وجان کثیفشان باسفل‌السافلین‌ودارالبوار واصل گردد آنگاه‌توپ‌شادی ومبارکباد را بلند آوا سازند و جارچیان نیز آواز ساکنین دارالخلافه‌را بدین مژده شادمان‌ساخته تدارك‌چراغان‌وآتشبازی مفصل‌بنمایند. وچون ملزوم همت‌همایون شهریاری است که‌هریك ازچاکران دولت درمراحل‌خدمتگزاری‌آثارصداقت‌وارادت‌ظاهر سازد اورا بشمول عاطفتی وبذل مکرمتی مفتخروسرافرازسازیم عالیجاه دوستی همراه اخلاص وارادت آگاه‌آقا میرزاعبدالحمید که همواره درتقدیم خدمات محوله مراتب اخلاص را ظاهرساخته وحسن رفتاروطرز کرداراومعلوم ومشهود رأی مهرشهودشاهانه افتاده لهذا ذره ای ازمراحم ملوکانه شامل‌احوال وآمال‌او گشته اورا باعطای حمایل سرخ سرتیپی سرافراز فرمودیم که حمایل مبارك را زیب وشاخ افتخارخود سازد ویك سال‌مالیات ممالك محروسه رانیز مخصوص‌او گردانیدیم تابیش‌ازپیش‌بمراسم‌ارادت شعاری پردازد ».

هر دوکاغذ را باسم « امیر بر وبحر سلطان محمود سبکتکین » امضا کردم وببهرام گفتم کاکلت را بنازم میخواهم از زیر سنگ شده‌این‌دو نفر را همین شبانه پیداکنی و این پاکتها را بدستشان بدهی.

بیرام هاج و واج رفت که کاغذها را برساند‌من نیز شام نخورده رختخواب را انداختم ورفتم‌در رختخواب وازشما چه پنهان مانند آدمی

که از عهدهٔ انجام وظایف مشکل و سنگین وجدانی خود کماهوحقه بر آمده باشد تا صبح در کمال آسودگی وفراغت یك پهلو خوابیدم وجای شما خالی چه خوابهای شیرینی که ندیدم .

افسوس که شبی چنین صبح چنانی بدنبال داشت . هنوز بوق سحر را نزده بودند وبقول قصه‌سرایان دژخیم خونین پنجهٔ آفتاب سر ازتن زنگی شب جدا نساخته بود که صدای غوغای طلبکاران بیمروت ازدژخیم بدتر از پشت درخانه بلند شد . قشقره ای برپا ساختند که دیگر صدای آواز خروسهای محله و عرعر درازگوشان اطراف یکسره ازمیان رفت . قصاب میخواست در را ازپاشنه درآورد . کوره پزکه دیروز نجابت بخرج داده از سایرین کمتر پیر و پاچه ام پریده بود امروز زبانش دراز شده متلکهائی بقالب میزدکه پدرکریم شیره‌ای هم بخواب ندیده بود . فرش فروش چنان پدر و مادرم را درگور میجنبانید که میجنبانید که موبتن زندگان راست میایستاد . مانند قاریهای بنام جزو ونیم جزو بهفت قرائت چنان فحشهای شدید وغلاظی نثار روح پر فتوح آباء واجدادم میکردند که اگر نصف آن طلب آمرزش میشد برای رستگاری ومغفرت هفت پشتم کافی بود . ازتون تاب حمام که یك کوه پهن پشت دیوارخانه دکتر بیچاره کود کرده بود وازجماعت رقاص ومطرب ومقلد دیگر نپرس که مسلمان نشنود کافر نبیند .

فکر کردم در تکمیل مراتب دیوانگی برایشان شیرچای و نان روغنی بفرستم ولی بیمروتیها مگر مهلت دادند . بوضع دلخراشی که ابدا بوی انسانیت نمیداد همانطور سروصورت نشسته بدارالحکومه‌ام کشاندند .

حالا کار نداریم که درحق من درحضورحاکم ورئیس نظمیه وامنیه

شهرچه چیزها که نگفتند و چطور مرا بصورت یك پول سیاه در آوردند ولی همینقدر هست که هرچه آنها باسم شرع وعرف در احقاق حق خود وقاحت وسماجت وبی آبروئی کردند من دوبرابر آن در پیشرفت منظور درونی خود لودگی ودیوانگی تحویل دادم وبقدری مصدر حرکات بامزه و منشاء ادا واطوار بیمزه شدم که عاقبت بکوری چشم هرچه طلبکار است ازهمانجایکراست بهمراهی دو رأس فراش سرخ بوست شیر وخورشید بکلاه بجانب دارالمجانین رهسپار شدم .

۲

نشئهٔ کامرانی

وقتی چشم مدیر دارالمجانین بمن افتاد و نام و نشانم را دانست خندان پیش آمده گفت حضرت آقا را بخوبی میشناسم وبوسیلهٔ دستخطی که بافتخار جان نثار صادر فرموده اند ودرضمن آن بمژدهٔ تشریف فرمائی خود اشاره نموده بودند چشم براه قدوم میمنت لزوم ایشان بودم...

چه دردسر بدهم ازهمان ساعت دریکی ازاطاقهای پاك و پاکیزهٔ دارالمجانین منزلم دادند و حالا که این سطور را مینویسم بیش از یك سال از آن تاریخ میگذرد وهنوزهمانجا بطوردلخواه مقضی المرام بدعا گوئی دوستان مسرورومشغولم.

وقتی خود را دراطاق تازهٔ خود تنها دیدم دردل شادمانیها کردم وبخود گفتم یاروامبارك باشد که بحمدالله بمرادِدل رسیدی . حالا دیگر موقع آنست که نشان بدهی چند مرده حلاجی.

دوروز اول را هیچ از اطاقم بیرون نیامدم وبمطالعهٔ احوال خویش .

ومشاهدهٔ حرکات وسکنات شخصی که هم‌اطاقم بود پرداختم. اطاقم قدری ازاطاق رحیم وهدایتعلی وداروودسته آنها دورافتاده بود. این پیش آمد را هم بفال نیکو گرفتم و گفتم کمترمراقب حالم خواهند بود وروزوشب ازترس اینکه مبادا مشتم بازشود وبخیه ام بروی آب بیفتد درتشویش واضطراب نخواهم بود.

هم اطاقم مردی بود چهل ودو سه ساله بلند اندام وسیه چردهٔو آبله رو که ازهمان نظر اول چندان ازاوبدم نیامد. از اهل شیراز جنت طراز واسمش نوروزخان بود ولی چنانکه رسم دارالمجانین بود باوهم اسمی داده بودند وبمناسباتی که بعدها برمن معلوم شد او را « برهنه دلشاد» میخواندند. درمیان دیوانه هائی که تاآنوقت در آنجا دیده بودم این شخص بی شبهه ازهمه دیوانه تربود ومیتوان گفت که راستی راستی یك چیزیش میشد. طولی نکشید که کیفیت دیوانگیش هم دستگیرم شده بطور مختصر و مفید در دوکلمه میتوان گفت که باصطلاح خوشی زیردلش میزد هردقیقه وهرثانیه مثل این بودکه دربهشت برین باشد ودرهای رحمت الهی برویش بزشده برایش از آسمان خوشی ببارد وازرمین نشاط بروید. عالمی داشت ماورای این عالم با هر کس روبرو میشد اگرمرد بود اورا حضرت سلیمان وماه کنعان واگرزن بود بلقیس عصرولیلی دهر انگاشته ازدیدار آنها چون غنچه میشکفت وچنان شادمانی میکرد که گوئی عاشق دلسوخته ایست که پس از سالها هجر و اشتیاق بمعشوق خود رسیده است ازانسان گذشته با حیوانات هم همین معامله را میکرد ومکرر دیدم که ساعتها زیر درخت نشسته با پرنده هائی که بالای درخت بودند معاشقه ومغازله میکرد. باگربه‌خط وخالی بی‌ریختی

که گاهی گذارش باطاق ما میافتاد راز و نیازهائی داشت که باور کردنی نیست. انسان وحیوان بجای خود حتی با اشیاء نیزدوستیها و آشنائیهای دورودرازداشت. ساده ترین چیزها در نظرش باشکال غریب و عجیب جلوه گرمیشد برأی‌العین دیدم که پیازی را بجای گوهر شبچراغ گرفته چنان چشمان آتشبارخودرا بدان دوخته و نفس زنان و عرق ریزان با انگشتان لرزان‌خود آنرا بهزاراحترام ویك‌دنیا ملاطفت بالاوپائین میبرد که گوئی پربها ترین ومقدس ترین گوهرعالم بدستش افتاده است. بار دیگراورا دیدم که یك کاسهٔ زرتی ترك خورده‌ای که غذایش را در آن آورده بودند بدست دارد وذوق زده باطراف میدود که جام جم‌را پیدا کرده ام آنرا بآینده وروندە نشــان میداد و میگفت بیائید تماشا کنیدکه چطورزمین و آسمان وهرچه زمینی وآسمانی است دراین‌جام نقش بسته است. گوئی چشمانش برای‌دیدن‌چیزهای‌این دنیا خلق‌نشده بود و چیزهائی میدید‌که چشم ما هرگز نخواهد دید همان اولین باری که چشمش بمن افتاد فوراً دستهارا برروی‌سینه آورده‌وبا نهایت احترام تعظیم بالا بلندی تحویل داد و در مقابل من همانطور ساکت وصامت ایستاد تاملتفت شدم‌که تا وقتی باورخصت‌ندهم ازجایش‌حرکت‌نخواهد کرد. خلاصه آنکه شب و روز درمیان امواج سرمستی و حیرتزدگی حظ ولذت غوطه ور بود. فکرش حقهٔ‌بلورین‌پرتلالؤئی را بخاطرمیآورد که برزمین افتاده وخردشده باشد.

هرچند که‌ازمشاهدهٔ احوال‌او‌لذت‌وافرمیبردم‌وهرساعتی‌اززندگی او برای من درس عبرتی بود‌که مرا متوجه بی حقیقتی و مجازی بودن بسیاری ازلذتهای این دنیا مینمود ولی بزودی دریافتم‌که هم منزل وهم

حجره بودن باچنین آدمی چندان کار آسانی نیست و رفته رفته از معاشرت وهمنشینی او چنان بجان آمدم که آینده و رونده را شفیع میانگیختم که فکری بحالم بنمایند و دیوانه ای را ازدست دیوانه تر ازخودی رهائی بخشید آخرالامر طبیب دارالمجانین که از دوستان یك جهت دکترهمایون بود وسابقهٔ لطف وتفقداورا درحق من میدانست بعالم رحمت آورده نزد مدیر واسطه شد و مسئولم باجابت مقرون آمد یعنی بوسیله تجیر کهنه ای که درانبار پیدا شد اطاقمانرا بدوقسمت کردند وازآنروزببعد بکلی ازم برهنه دلشاد مجزی شدم و درواقع خرجمان سوا گردید

وقتی خودرا از هرجهت آزاد و آسوده یافتم خواستم بجبران مافات چند صباحی بدون آنکه ابداً بصرافت رحیم ورفقای دیگری که در دارالمجانین شریك سرنوشت من بودند بیفتم از آن فراغت واستقلالی که نصیبم شده بود بوجه اکمل برخوردار گردم

صبح زود بیدار میشدم وپس از صرف صبحانه بمحض اینکه از معاینهٔ روزانهٔ طبیب رهائی مییافتم خودرا بباغ انداخته ساعتهای دراز تنها وبی خیال در زیر سایهٔ انبوه درختان دو دست را زیر سر نهاده بروی علفها دراز میکشیدم و چشم از سقف آسمان و شاخ و برگ درختان دوخته از شنیدن آواز دراجها و بدیدن پرواز پرندگان لذت فراوان میبردم.

کاینات وعزلت وخرابی بیخبر وازخویش و بیگانه و گرسنگی وتشنگی وسرما وگرما غافل آنقدر همانجا بیحرکت و بی صدا میماندم که شب فرا میرسید و پرستاران سراسیمه بجستجویم میآمدند وخواهی نخواهی

باطاقم میبردند. گاهی نیز بفکر حال و روزگار خود میافتادم و در اندیشه فرو میرفتم و با خود بنای مکالمه را گذاشته میگفتم رفیق اگر حضرت‌عباس بگذارد خدا برایت بدنساخته است. این «بوف کور» با همه سفاهت ذاتی بد راهی پیش پایت نگذاشته است. گرچه ممکن است ازحیث غذا و بی‌همسری قدری سخت بگذرد ولی‌هیچوقت آنقدرها اهل شکم نبوده‌ای والبته لطف وعنایت دوستان وآشنایان علی‌الخصوص شاه باجی خانم بآن دست پختی که دارد جبران خواهد نمود. از جهت بی همسری هم نباید از حالا غصه بخوری. خاطرات‌جمع باشد که‌طبیعت که در همه‌کار استاد و زبر دست است لابد در این مورد هم در زوایا و خفایای چنتهٔ دوز و کلک خود شیوه و فنی بکار خواهد زد که درد تو را درمان باشد خصوصاً که این درد بتمام معنی کار خود اوست و از آنجائیکه غبارپاره‌ای شائبه ها وموهومات انسانی‌هرگز بردامن کبریای چون او پزشک بزرگوار و بلند نظری نمی نشیند شك نیست که در علاج تواز هیچ نوع دلالی وچاره‌اندیشی هم‌روگردان نخواهد بود. در این صورت باید شکرخدا را بجا آوری که شاهد امنیت خاطر و آسایش ضمیر را توانستی باین آسانی درآغوش بگیری واینك که در ردیف سعادتمندان بسیار معدود کرهٔ زمین‌بشمار میآئی پس دم‌راغنیمت بدان وبنقددراین گوشهٔ‌بی‌رنج و بی‌سروصدا که از هردغدغه ومخمصه‌ای فارغ وازهرگونه تشویش وبیمی برکناری سعی نماکه این دوروزه‌عمر رادرهمینجابآسودگی‌بگذرانی وتامیتوانی گریبان خودرا بچنگ‌اندیشهٔ فردا و پس فردا ندهی‌ازکجاکه بیاری اقبال عاقبت بخیرنشوی وعمرت هم در همینجا بپایان نرسد .....

این افکار وخیالات مانند جویبار آرام وهمواری که از حوض کوثر چشمه گرفته باشد و درتارو پود وجودم روان باشد نشئه‌ای شبیه بمستی در سر تاپایم تولید مینمود وسستی لذت‌بخشی تن وجانم رافرامیگرفت. در آن حال چشمان را مـی بستم و ازسرو جد ونشاط این ابیات را زمزمه میکردم :

« نه بر اشتری سوارم نه چوخر بزیربارم
نـه خـداوند رعیـت نه غلام شهریـارم »
« غم موجـود و پریشـانی معـدوم ندارم
نفسی میکشم آسوده و وعمری بسر آرم »

تنها دل واپسی و غصه‌ای که داشتم این بود که مبادا کسی ازرازم خبردار گردد وچم پیش مردم باز شده و بخیه‌ام بروی آب بیفتد . هـر وقت که این فکر بکله‌ام میرسید وخود را چون آدم ابوالبشر از جنت فردوس رانده میدیدم بدنم چون بید میلرزید و مرغ گردنم بیرون میکشید ومانند دزدی که عسس بدنبالش باشد بعجله باطاقم برمیگشتم و در را بروی خود می‌بستم وباحتیاط هرچه تمامتر آن یادداشتهای کذائی راازلای آستر آستین لباس درآورده ازنو بدقت مرور میکردم و بقصد اینکه سند جنونم بلا اعتراض مسجل گردد دسته گل تازه‌ای درکالهٔ خودحاضر میساختم که برای فردا بآب بدهم

چندی که ایام بدینمنوال گذشت وخودکه وبینی ازهرنوع سوء ظنی در امان دیدم رفته رفته در خود رغبتی بدیدار یـاران و همگنان احساس نمـودم و روزی سرزده وارد اطـاق رحیم شدم . باز بعـادت دیرینه رو بدیوار نشسته بود و ورق بـزرگی از کاغذ بدیوار

میخکوب نموده مداد در دست سرگرم عملیات ریاضی بود. گفتم رفیق. تاکی میخواهی چون یهودیها در مقابل این دیوارمویه واستغاثه بنشینی و جوانیت را تلف کنی. مگر هنوز دستگیرت نشده که بااین معادله‌های دو مجهولی وسه مجهولی هرگز مجهولی را حل نخواهی کرد و معلومی بر معلوماتت افزوده نخواهد گردید.

از این مقوله با او بسیار سخن گفتم ولی سرش را هم بلند نکرد بگوید ابولی خرت بچند است. حوصله‌ام سررفت باصدائی تحقیرآمیز گفتم آخر جوان بی معرفت میگویند دیوانه‌چو دیوانه ببیند خوشش آید مگر نمیدانی که علاوه بر دوستی ورفاقت قدیمی حالا من‌هم بله‌با تو بکلی یکجهت ویك رنگ شده‌ام. چرا آشنائی نمیرسانی. چرا خیر مقدم نمیگوئی. من تصور میکردم که جنون من رشتهٔ یگانگی وانس وهمدلی قدیمی ماراگره خواهد زد و بهم نزدیکتر خواهیم شد. حالا می بینم بازهمان آش‌است و همان کاسه. مثل‌این است که هنو هم‌مرا محرم خود نمیدانی وبچشم بیگانگی در من مینگری. اگر چنین‌است بگوتا تکلیف خود را بدانم.

وقتی دیدم نفس‌گرم من در آهن سرد او نمیگیرد دست بردم وقبضه‌ای ازمویش راگرفتم وگفتم رحیم بخدا قسم بیش ازاین بیمزگی بکنی موهایت را مشت مشت خواهم کند وچند تار از موی او را میان دو انگشت گرفته قدری‌سختتر کشیدم. سررا برگردانده چشمهای‌سرخ شده اش را درچشمان من دوخت وگفت توکه‌بازاینطرفها آفتابی‌شده‌ای خیال میکردم دیگردست ازسر کچل ما برداشته‌ای. گمان میکنی تو را نمیشناسم ونمیدانم ازطرف کی‌اینجا بجاسوسی وخبرچینی آمده‌ای. برو

بآن «دو» موذی ومردم آزار بگو آن سبویشکست و آن پیمانه‌ریخت.
آن روزی که از تو فرومایـهٔ ناکس میتـرسیدم و بشنیدن اسمت لرزه براندامم میافتاد گذشت حالا «یك» سایه برسرم انداخته است وازفلك بیم وهراسی ندارم وجن وانس ازمن حساب میبرند.

هرچه خواستم اورا از اشتباه بیرون بیاورم فایده ای نبخشید. همینکه دیدم ازنوصورت را بطرف دیوار برگردانده مشغول ردیف کردن ارقام واعداد است اورا بحال خود گذاشتم و ازاطاقش بیرون رفتم.

درگوشهٔ ایوان روح‌الله رادیدم که بازسرپانشسته ومشغول حلاجی است. ازدیدن این جوان محبوب بی اندازه خوشوقت شدم جلو دویده نزدیکش نشستم و بایکدنیا ملاطفت و شفقت نگران احوالش گردیدم. چشمان پرمهروو فای خودرا درگوشهٔ آسمان بگله ابرهای گوسفندگون دوخته ومشغول ترنم بود. اما عجباکه برخلاف ابیاتی غیراز« دیشب که باران آمد» معمولی خود میخواند. بسیارتعجب کردم و پیش خود گفتم لابد تغییری درزندگانی حقیقی یا خیالی این جوان سرتا پاعاطفه پیش مده

ابیاتی که حالا میخواند عبارت بود ازچند فقره دو بیتیهای بی ـ نهایت دلچسب که از آن روز ببعد مکرر شنیدم وتصورنمیکنم هرگزاز لوح خاطرم محو گردد. خیلی دلم میخواست برمزوعلت این تغییر ناگهانی که درنظرمن بسیارغریب واسرارآمیز آمد واقف گردم بخود گفتم جنون دریای متلاطمی است که چشم کوتاه بین ماهرگز بکشاکش وجزرومدهائی که پیوسته دراعماق آن درکار ایجاد وزوال است نمیرسد. این دوبیتها همه ازحسرت وناکامی ونامرادی ومهجوری حکایت مینمود ومتضمن پاره‌ای

اشارتها بود که تاحدی کیفیات عشقبازی روح‌الله را با معشوقه خودمیرسانید چیزی که هست هیچکس نمیدانست که آیا اصلا این معشوقه وجودخارجی هم دارد یا فقط درفکر و خیال مهار گسستهٔ روح‌الله این گونه جلوه گریها مینماید. اغلب اهل دارالمجانین کم کم از بس این اشعاررا شنیده بودند همه ازحفظ داشتند وچه بسا دیده میشدکه حتی صفرعلی جاروکش هم درضمن جاروکردن اطاقها یکی از این دوبیتیها راکه از هشت نه فقره تجاوزنمیکرد زمزمه مینمود.

الان هم که این سطوررا مینویسم چهرهٔ ملیح وماتمزدهٔ روح الله درمقابل نظرم مجسم است که با همان کلاه نمد مدور و آن زلفهای تابدار و آن چشمهای درشت تبدار درحالیکه دانه‌های عرق برپیشانیش نشسته ودیدگانش نگران عالمی است که مدعیان و اولوالالباب را در آن راه نیست حلاجی کنان سروبدن را می‌جنباند واین ابیات رامیخواند

«دو تاکفتر بدیم درطاق ایوان خوراکم دانه بود و آب و باران»
«الهی خیر نبینند تور داران گرفتند جفت من را دربیابان»

«غریبم من غریب سبزوارم دو چشمم کور و دلمشتاق یارم»
«یکی میبرد خبرمیداد بدلبر که من درملك ری درپای دارم»

«بقربان سر و سیمات گردم بلاگردان سر تابات گردم»
«چودکمه سرنهم بر روی سینت چوقیطان دور پستانهات گردم»

«الا مرغ سفید تاج بر سر خبر از من ببرامشب بدلبر»
«بگوهر کس جدامان کرد ازهم خدا بدهدجزایش روز محشر»

شب تـاریك مهتـابم نیـامد نشستـم تـا سحر خـوابم نیامد»
نشستم تـادم صبـح قیـامت قیامـت آمد و یارم نیـامد»

«شبی رفتم بمهمان پدر زن شراب کهنه بود و نان ارزن»
«هنوزیك لقمه‌ازنانش نخوردم کمانم داد و گفتا پنبه ورزن»

«شب‌تاریك‌وره‌باریك‌وولمست کمان‌ازدست من افتادو بشکست»
«کمانداران کمان ازنو بسازید دلم یاغی شده کی میدهد دست»

«دوتاسیب ودو تانار ودوغنچه فرستـادم برایت بـار نوچه»
«دو تارمو ز زلفانت جدا کن که بندم یادگاری در کمانچه»

دلم میخواست تمام آن روزرا تاشب درهمانجا می‌نشستم وبآواز محزون و سوزناك این جوان غریب و بیکس گوش میدادم ولی ناگهان صدای درشت وپرخشونتی‌بگوشم رسیدو«ارباب»را دیدم‌که خشمگین تر وترشر وتراز همیشه انگشت سبابه را چون دشنه‌ای‌که بطرف سینه من‌بینوا سیخ نموده‌باشد پرخاشجویان وعربده‌کنان بمن نزدیك‌میشود. سیل جوشانی از دشنام وناسزا موج زنان و سینه‌کشـان از شکـاف غار مانند دهانش فرو میریخت وفضای‌دارالمجانین‌را از هرسوفرا میگرفت. معلوم شدکه باز مرا یکتن از رعایای ناشناس و بـچه ورمـالیدهٔ خود انگاشته ودارددق دل خالی میکند.

تاب آنهمه عر وتیز نداشتم وجای عتاب و ستیزه هم نبود خانه بمان تازه وارد سپرده ملول وغمزده بجانب اطاق‌خود روان گشتم.

درراه بخیالم رسید چه میشد اگرسری به«مسیو» میزدم وایوالله درویشی گفته بشکرانهٔ راهنمائیهائی که امروز ازثمرات آن برخوردارم باو میفهماندم که در سلك جنون اگر او ار اقطاب اوتاد است من هم اینك کوچك ابدال او هستم ولی بیاد آن قیافهٔ الخناس و آن چشمهای پرشیطنت و مخصوصاً آن پوزخند تلخ پرطعن و طنزی که در گوشهٔ دك وپوزش نقش ابدی بسته بود افتادم وهماندم‌ازاینخیال منصرف‌شدم. یکراست بلطاق خودبرگشته عزم خودرا جزم کردم که از آن‌ببعد بکنج ویرانهٔ خود ساخته عنان اختیاررا کمتر بدست دل پرهوس سپارم.

فردای آن روز برای خالی‌نبودن عریضه و بقصد مشق و تمرین بکمك آن یادداشتهای غیب سه‌ربع تمام‌چنان غشی کردم که ازحیث کمال استادی ومهارت درصحنهٔ هرتماشاخانه‌ای شایسته هزار آفرین ومرحبا وسزاوار جایزهٔ درجه اول میگردیدم ولی در آن گوشهٔ تیمارستان‌همین قدرکه اسباب استواری کارم شد شکرخدارا بجاآوردم، از آن روزببعد پرستارانی که درموقع این بحران دروغی ضرب مشت ولگدم را دیده وزهرگازم را چشیده بودند مانند قاطرهای‌چموشی که‌چشمشان بنعلبند افتد ازمن رم میکردند ودرمعاشرت ونشست وبرخاست بامن‌همیشه‌دو سه ذرعی‌حریم میگرفتند.

باهمین‌گونه تردستیها وروباه بازیها رفته رفته سند جنون خود را بکلی مسجل ساختم وهمینکه احساس کردم که ازخطروزبان هر سوءِ ظنی در امان هستم نه دلم بکلی قرص شد آرام و دلشاد بفراغت بال به خورداری از مواهب مفت وخداداددارالمجانین مشغول گردیدم.

کیف و حال

تابستان هم کم کم داشت میگذشت وموسم خزان که عروس الفصول است فرا میرسید. صبحها پس از بیدارشدن و صرف ناشتا در مهتابی جلو اطاقم در آفتابرو می نشستم وبتماشای باغ ومرغان ورقاصی اشعهٔ خورشید درحجله گاه رنگارنگ شاخ وبرگ درختان مشغول میشدم.

آفتاب مثل دختران تارك دنیا گرچه جمالش کامل بود ولی جمالی بود بی حرارت وبی خاصیت. باغ تیمارستان مانند تخته رنگ نقاشان جامهٔ صدرنك پوشیده بودومشاطهٔ طبیعت ازاشعهٔ زرین وسیمین آفتاب خروارخروار شاهی واشرفی برسرعروس شاخ نثارمیکرد. براستی که دل من نیزحکم پروانه ای را پیدانموده بودکه دراطراف این باغچهٔ مصفا درتك وپو باشد ومدام ازگلی بگلی بنشیند. ساعتها در سینهٔ آن آفتاب ملول می نشستم و بقول ایطالیائیها از « بیکاری شیرین » لذت میبردم.

روزی خواستم که برای خودسرگرمی مختصروبیزحمتی پیداکنم بفکرنوشتن روزنامهٔ احوال خود افتادم. از هر کجا بود کتابچه ای دست وپا کردم اگرهرروزهم میسرنبود لامحاله هرهفته یك دو بار با قید تاریخ روزوماه چندسطری درآنجا مینگاشتم. اینك برای اینکه از اوضاع واحوالم بهترباخبرباسید چند تکه ازآن کتابچه ر اختیارنموده دراینجا نقل مینمایم. محتاج بتذکرنیست که درپنهان داشتن این کتابچه هم هیچگونه غفلتی را جیز نشمرده دقیقه ای آنرا ازخود جد

نمیساختم.

نقل ازروزنامهٔ پنهانی

«جمعه دوم شوال ۱۳۰۰»

« راستی که اگر بهشت آنجا است کازاری نباشد و کسی را با کسی کاری نباشد دارالمجانین ما بهشت‌حسابی‌است. بهر کس که راضی نیست وارث پدرش را میخواهد باید گفت مرگ میخواهی بروبگیلان. راست است که همقسان وهمقفسانم گاهی بامن درست تا نمیکنند ولی تماشای سعادتمندی آنها برسعادتمندی من میفزاید و همین خود نعمتی است که بپاس قدرشناسی از آن سزاوار است پای آنها را هرروز ببوسم. تصدیق‌دارم که رحیم بیرونم‌میکند وارباب خشم‌میدهد وروح الله محلم نمیگذارد و «بره» دلشاد گاهی زیاد سر بسرم میگذارد وهدایتعلی را هم چشم ندارم ببینم ومیخواهم اصلا هزارسال‌سیاه نباشد بااینهمه‌احساس مینمایم که درته قلب یکایك این اشخاص را دوست‌میدارم و بشادی آنها دلشادم. اصلاگویا خاصیت این خاك دامنگیراین است که غم وغصه‌پذیر نیست چنانچه اگر در کنه حال هریك از ساکنین آن دقیق شویم می بینیم باطناً خوش وخرم هستند ومثل کسانیکه بمقصود خود رسیده ودامن مطلوب را بدست آورده اند زنك هر ملال و کدورتی از آینهٔ خاطرشان محو گردیده وهمگی بمقام امن وعافیت که سرمنزل حقیقی سعادتمندان است رسیده اند. خوشا بسعادت آنها وخوشابحال من. بقیه بماند بروزدیگر.

«جمعهٔ نهم شوال ۱۳۰۰»

« روزنامه ام دارد هفته نامه میشود. خیال داشتم هر روز چند

سطری بنویسم واکنون درست یك هفته میشود که دستم بقلم نرفته‌است. عجبی هم ندارد. اگر پای اجبار درمیان بیاید دلخوشی که مقصود بود ازمیان میرود. هر کاری را که لفظ بایدجلویش گذاشتند مشقت میشود درظرف این یك هفته بمن ثابت شدکه یارانی که هفت روزپیش دراین کتابچه بدانها اشاره شده براستی مردمان سعادتمندی هستند. آنکه رحیم‌است دلداده ومجذوب عدد شده ونه تنها عدد را اساس خلقت بلکه زبانم لال عین خدا میداند وچنان درعدد غرق شده وازغیرعدد بی خبراست که لیس فی جبتی الاالله میگوید درواقع بمقام وحدت رسیده وحد اعلای ذوق ووجد وسعادتی راکه حصول آن برای نوع بشر میسر و مقدور است درك مینماید.

« روح‌الله که سرتا پا همه علاقه ولطف واشتیاق میباشد شب و روزچنان با دلارام خود سرگرم رازونیازاست که گوئی با او زانو بزانو نشسته وازدولت وصل وبوس وکنار برخوردار است . اما ارباب او هم از آن اشخاصی‌است که‌درد نیاجزملك‌وعلاقه و آب وخاك بچیزدیگری عقیده وایمان ندارند و گوئی برای خزینه داری میراث‌خواران خود خلق شده اند. حالا خودرا مالك مقداری دهات شش دانك می پندارد وهرروز دفترودستك بدست انبار هایش را از غله پر میکند و اغنام و احشامش را سرشماری میکند وحساب نقد وجنس وتخمین در آمدش‌را میکند وکیفش چنان کوك وجام نخوت وغرورش چنان لبریز است که خدارا بنده نیست. نوع بشررا یکسره عبد وعبید و بنده‌زرخرید خود میداند وارباب حقیقی شده است . « برهنه دلشاد » که دیگر سعادت مجسم ومجسمهٔ سعادت است. دررکبارحظ ولذت گیر کرده و سر از پا

نمیشناسید. بااین همه درمیان این جمع خوشوقت واقعی باز همان «بوف کور» است که ازقرار معلوم پیش از آن هم که دیوانه بشود غم موجود وپریشانی معدوم نداشته است وبقول خودش ازهمان وقتی که دندان عقلش هنوز درنیامده بود لاقیدی وبی فکری را باشراب قزوین درجام ریخته ولاجرعه بسر کشیده است وغم وغصه ونام و ننك را زیر پاشنهٔ کفش له کرده ویك تف هم رویش انداخته است باحافظ هم زبان شده میگوید :

« ازننك چه گوئی که مرا نام ز ننك است

ازنام چه پرسی که مرا ننك ز نام است »

ماها همه اگر اززورعلاقمندیها ودلبستگیهای رنگارنك دیوانه شده‌ایم جنون این جوان برعکس ازروی بیعلاقگی وازفرط وارستگی است. حالاکه دیگر باسم جنون یکپاره بهرچه رنك تعلق بگیرد چهار تکبیر زده وحتی ازقید بیقیدی هم رسته است.

« بندهٔ ناچیز روسیاه هم که بین خودمان باشد دیوانگیم الکی و کره‌ای وکارنجف است ومجنونگی فلابی وساختگی بیش نیستم فقط از آن ساعتی که پایم باین محل رسیده ودرمیان این چهار دیوار محبوس شده‌ام معنی راحتی را فهمیده‌ام ومزه سعادت وآسودگی را چشیده‌ام. باین حال آیا جای آن ندارد که این مبحث را بافریاد «زنده باد جنون» بپایان برسانم.»



« بی‌تاریخ .. چونکه رفته رفته تاریخ از دستم رفته‌است.»

« مدتی است که باردیگر دراین کتابچه چیزی ننوشته‌ام. حرف

زدن گویا از آثار تشویش خاطر وانقلاب فکر وخیال و آشفتگیهای درون است والا آدم آرام و آسوده جهت ندارد صدایش را بلند کند وهمانطور که از آسمان بی ابر صدای رعد و برقی شنیده نمی شود آدم بی دغدغه وبی غم واندیشه هم صدائی ندارد . این روزها مثل طفل بی دندانی که حب نباتی را بمکد سعادتی را که مفت بچنگم افتاده میمکم و مزمزه میکنم ویواش یواش بخود میگویم :

« جانا نفسی آخر فارغ زدوعالم باش

نه شادزشادی‌شو نه‌غم‌زده‌ازغم باش»

«وارسته‌زکفرودین آسودەزمهروکین

نه‌رنجه‌و نه‌غمگین نه‌شادو نه‌خرم باش»

۴

دیوانه بازی

• باز بی‌تاریخ ..

« دیروز روز غریبی بود هوا کم کم‌دارد سرد میشود وتوتختخواب ماندن میچسبد حالم هم تعریف‌نداشت و بدم نمیآمد روز رادرتختخواب بگذرانم . وقتی‌هم‌که بعادت هرروز طبیب باطاقمان آمدونبضم‌راگرفت گفت معلوم‌میشود دیروزبی‌احتیاطی کرده‌ای وسرما خورده‌ای. میگویم برایت شوربای داغی‌بیاورند . همینجا بخور وازاطاق بیرون نروتاعرق کنی. وقتی طبیب رفت چشمهایم را بهم گذاشتم ودر عالم انفراد و انزوا اندیشه‌ام بال و پر گرفته بجاهای دور و دراز در پرواز بودکـه ناگهان صدای‌پائی بگوشم رسید.دراطاق بازشد وکسی‌وارداطاق گردید وبآواز

بلند گفت «بیدار علی باش که خوابت نبرد» صدای صدای هدایتعلی بود- هرچند از ته‌دل‌ازجسارت وبر روئی او خوشحال شدم ولی نظر بسوابقی، که میدانید خودرا بخواب زدم ومحلش نگذاشتم. نزدیکتر آمده‌دستش رابروی‌موهایم گذاشت وباصدائی‌نرم وهموار که‌نهایت‌مهربانی ودلجوئی را میرسانید گفت «عمو یادگار خوابی یا بیدار»

غلطی زده خمیازه‌ای کشیدم و مانند کسی که ازدنیای دیگری بر گردد گوشه چشم راگشوده آه وناله کنان باصدای نحیف و شکسته ای چون صدای مریضان محتضری که یك پایشان در گور باشد گفتم خدایا خداوندگارا این مردم ازجانم چه میخواهند. چرا ینهمه اذیت و آزارم میدهند چرا نمیگذارند بحال خودآسوده بمیرم.

سر را بمن نزدیکتر ساخته نگاهی ازسر پژوهش بسر وصورتم انداخت وباکلمات بریده گفت «محمود مگرمرا نمیشناسی رنك وروبت که الحمدلله خیلی خوب است واگر رنگ و رخسار خبر ازسرضمیرت بدهد که نباید عیب و نقصی در دستگاهت باشد. چاق و چله‌هم‌شده‌ای معلوم میشود آب وهوای اینجا خوب بتنت ساخته است. اگرمقصودت سر بسر گذاشتن من‌است ومیخواهی مرادست بیندازی‌بگو والا بیخود خودت را بموش مردگی نزن که‌اگر تودلوی ما بنددلویم وآنچه‌راتواز رو میخواهی مامدتی است از برکرده‌ایم.

چشمها را تمام‌گشودم وبا وقاحتی‌که نصف آن را هم هرگز در خود سراغ نداشتم فریاد بر آوردم مردکهٔ الدنك املاکی بتو اجازه داده که پایت را باینجابگذاری. باآن حرکات‌جلف تازه دوقرت ونیمش هم باقی است وصبح سحر آمده برایم شروور میبافد. زود شرت را از

سرم کوتاه کن والاخدا میداند بلند میشوم باهمهٔ ضعف مزاج و ناتوانی با آن چوب دستی خیزران که در آن گوشه اطاق می بینی قلم پـایت را را خرد میکنم .

هدایتعلی مدتی مرا خیره نگاه کرد و گفت راستی که خیلی نقل داری نقش غریبی هستی ولی هرقدر هفت خط باشی با چون من خرسی نمیتوانی جوال بروی . مرد حسابی بازی بازی بالریش بابـا هم بـازی. این امامزاده یست که باهم ساختیم . بیاو ازخرشیطان پیاده شو تا با هم راه برویم ومثل پیش ساعتهای دراز زیر درخت نارون دل بدهیم و قلوه بگیریم .

خودم راسخت بکوچهٔ علی چپ زدم . هرچه او اصرار کرد که رفیق و یگانه بوده ایم من ابرام ورزیدم که تو را نمیشناسم و از دیدن رویت بیزارم .

وقتی دید کاربکشاهی وصد دینار نیست وشوخی بر نمیدارد لحن خودرا تغییرداده گفت شاید خطائی از من سر زده که اینطور مکدر و رنجیده خاطر هستی ولی خودت بهتر بحال و احوال من و ممی و خوب میدانی که درموقع بحران اختیاردردست خودم نیست و اگر پاره‌ای کارها ازمن سر بزند حرجی برمن نیست ومخصوصا چون تو از دوستان معدود ظاهر و باطن من هستی نباید ازمن دلخور باشی .

وقتی دیدم ول کن معامله نیست و گریبان خودرا از دست چنین آدم پرروئی باین آسانیها نمیتوان خلاص نمود پیش خود گفتم حریف موقعی بچنگ افتاده که تلافی در آوری لهذا بقصد اینکه فرصتی برای تدارك نقشهٔ خود بدست بیاورم دماغ مفصلی گرفته گفتم بله تصدیق میکنم که

در ضمن این مرض اغلب اختیار را از دست انسان بیرون میرود و کلام لیس علی المریض حرج کاملا مصداق پیدا میکند.

باز آن لبخند پر ملعنت بر کنار لبش نقش بست و گفت جنون قلفتی دیگر این افاده ها را ندارد. خوب است این شیوه و فنون را دیگر بما که اهل بخیه هستیم بگذاری. وانگهی بهتر است از این مقوله صرفنظر کنیم و مثل سابق از همان آسمان و ریسمان و فلسفه و ادبیات صحبت بداریم. بگو ببینم در این مدت که همدیگر را ندیده ایم چه کتابی خوانده ای و چه تازه هائی بمعلومات خودت افزوده ای. روزها می بینم تو سینه آفتاب می نشینی و باصطلاح قلمفرسائی میکنی. بگو ببینم مشغول چه شاهکاری هستی.

در آن حال ناگهان خیال شیطنت غریبی بکله ام رسید و در دل گفتم محمود فرصت را از دست مده و حالا که میخواهی انتقامی بکشی نانی برای این آقا بپز که پیش سگ بیندازند بو نکند.

باقدری تردید و یکدنیا شکسته نفسی گفتم گاهی هوای شعر گفتن بسرم میزند و جفنگیاتی بهم میبافم.

گفت عجب آدم مزوری هستی هیچوقت نگفته بودی که اهل قافیه هم هستی. بارك الله بر اخلاص و ارادتم صدبار افزود. من همان قدر که از شعرا بدم میآید از شعر خوشم میآید و چون شعر را از انواع دیگر سخنان بنی نوع آدم کم معنی تر میدانم از خواندن آن لذت مخصوص میبرم. د زود بلند شو و هرچه شعر گفته ای و دم دستت است بده که شاید توشه روزی برای جان و روانم توشهٔ گوارائی بشود.

بزور ناز و نیاز چنان تشنه اش کردم که بازبهای بدزبانی را گذشت.

گفت بخدا قسم اگر از این غمزه های شتری دست بر نداری همین آلان هر طور شده اطاقت را زیر و رو میکنم و تا این اشعار را پیدا نکنم دست بر نخواهم داشت.

با همان شکسته نفسی مصنوعی گفتم درد دل یك نفر دیوانهٔ نادان و بیسواد فایده و کیفی برای تو نخواهد داشت ولی حالا که اینقدر اصرار میورزی عیبی ندارد حاضرم نشان بدهم ولی یك شرط.

گفت یك شرط کدام است هزار شرط هم باشد قبول دارم. بگو ببینم آن یك شرط چیست.

گفتم اگر احیاناً این اشعار محسنتی داشت (اگر چه نباید داشته باشد) مختاری هر قدر که میخواهی تعریف بکنی ولی خواهشمندم اگر معایب و نواقصی داشت (و سرتا پا همه عیب و نقص است) محض رضای خدا سرم را با انتقادات ادبی و نکته گیریهای ملا نقطی در باب عروض وقافیه در نیاوری که ابداً دماغ شنیدن ایراد و انتقاد ندارم.

گفت قبلت ولی حالا بگو ببینم این گنج شایگان را کجا پنهان داشته ای.

گفتم بپریشانی بسته ام و برای اینکه بدست نامحرم نیفتد بالای این در کابچه انداخته ام. چون عرق دارم و میترسم اگر از تختخواب بیرون بیایم سرما بخورم زحمت نباشد این صندلی را بگذار وخودت آنرا از آن بالا

بمحض اینکه بالای صندلی رفت ومشغول جستجو شد مثل گربه ای که گنجشك دیده باشد از جا جستم واز پشت دست برده بی ادبی میشود بیضتینش را گرفتم وحالا فشار بده وکی نده ودر حالیکه صدایم اززور

غضب میلرزید دندانها را بهم فشردم وبا دلی پر از غیظ وکینه گفتم این‌هم مزد دستت تا توباشی دیگریاد بودی راکه شایستهٔ صورت‌منحوس و لحد پر ملعنت خودت است در دستمال ابریشمی یزدی بدست دیگران ندهی.

فریادش بلند شد وفوراً چند نفر پرستاردوان دوان رسیده بحال غش و ضعف از چنك من خلاصش نمودند ونیم‌جان باطاق‌خودش‌بردند.

آن‌روز ازمدیر وطبیب و سایر کارکنان دارالمجانین هزاران سخنان ناهموار وحتی مبلغی دشنام و ناسزای صریح شنیدم. در جواب مؤاخذات وتعرضاتشان چندان مزخرف بهم بافتم وحرفهای بی‌سروته و نامربوط تحویل دادم که عاقبت ازراه ناچاری برسم تخویف وتهدید رسماً تأکید نمودندکه اگریك بار دیگر چنین حرکتی از من سربزند فوراً مرا بقسمت دیوانگان خطرناك منتقل خواهند ساخت ودر صورت لزوم غل وزنجیر نیزبدست وپایم خواهند زد.

پس از این اتمام حجت اطاقم را ازلوث وجود خود پاك کردند و شرشان را ازسرم کوتاه نمودند.

بقیهٔ آن‌روز را گرچه پس از آن حیله بازیهای من و جنگهای زرگری آنها تب حقیقی عارضم شد وحرارت بدنم قدری بالا رفت ولی بخیال اینکه آخرانتقام خودرا ازاین‌جوان‌جعلنق‌کشیدم درکمال‌خوشی وسرور گذراندم. این بود قصهٔ آن روزمن.»



« ایضاً بی تاریخ.

«حساب روز وماه بکلی ازدستم دررفته‌است. گاهی چنان بنظرم

میرسد که پریروز بود مرا بدینجا آوردند و گاهی چنان مینماید که هزارسال است که درمیان این چهاردیوار افتاده‌ام. یك روز که بهرام بدیدنم آمده‌بود برایم یك جلد تقویم آورده بود. دوسه روزی خودرا بمطالعهٔ مطالب آن سرگرم ساختم وازاستخراجات عالمانهٔ آن که دلالت برتندی پیاز ودرازی گردن غاز داشت لذتها بردم ولی همینکه چندبار بدستور العملهای روزانهٔ آن عمل کردم و درفلان روز وفلان ساعت معین ناخن چیدم ودرفلان روز وساعت ومقرر بندتنبان عوض‌نمودم وفایده‌ای‌ندیدم کم کم با اوراق آن گرد وخاك کفشهایم را پاك کردم تا بکلی ازمیان رفت وباز بی‌کتاب وبی تاریخ ماندم.

درعوض تقویم جانداری دارم که عبارت باشد ازشاه‌باجی‌خانم که حالا دیگر اجازه گرفته مرتباً روز های جمعه بدیدن من ورحیم میآید. بیچاره موهایش بکلی‌سفید شده وازآن‌همه شحم ولحم چیز قابلی‌باقی نمانده‌است. رنگش‌زردشده صورتش مثل چرم آب دیدهٔ چروك خورده وباور بفرمائید که حتی‌ازپرگوئی اوهم مبلغی کاسته است. هن هن کنان میرسد ودستمال بستهٔ خوراکیهای خوشمزه و باسلیقه‌ای راکه بدست خود حاضرکرده در میان مینهد و تا شکم ما را بزور اصرار از حلوا و زولوبیا وباقلوا بحد ترکیدن پرنکند دست برنمیدارد.

هیچ شك و شبهه‌ای‌ندارد که مارا جادوکرده‌اند و هر هفته یك خورجین باطل السحر باخودآورده بسروسینه ودر ودیوار اطاقمان میآویزد و یا در آب وگلاب حل کرده بحلقومان فرو میریزد. گاهی نگاهش رابچشمان من دوخته میگوید تو زهرعقلی عاقلتری چرا تورا بدینجا آورده‌اند. آنوقت است که رگ دیوانگیم میجنبد و برای خاطر

میخوش بازیش را درمیآورم و مرتکب اعمال غریبی میشوم مثلا سیب را
پوست میگیرم و گوشتش را بدورانداخته پوستش را در بشقاب بشاه باجی
خانم تعارف میکنم و یا گلهای قشنگی راکه برایم چشم روشنی آورده پر
پر کرده تنها برگ و شاخه‌اش را در گلدان میگذارم. یکروز پاکتی را که
قبلا از مورچه پر کرده بودم باو سپردم و گفتم باید بمنزل ببرد و برسم تیمن
در دیك آش نذری بیندازد. روز دیگر تیغ ریش تراشمرا در آوردم و باصرار
میخواستم سرش را بتراشم. خلاصه صدچشمه حقه بازیهای دیگر از همین
قبیل بکار میبرم که هر کدام برای اثبات دیوانگی من سند مسلم است و
از شما چه پنهان گاهی برای پیدا کردن آنها مجبورم مدتی فکر خود را
بزحمت بیندازم. آنوقت است که بغض بیخ گلوی پیرزن بیچاره رامیگیرد
واشك در چشمانش حلقه می بندد و صورت را بجانب آسمان گردانده
میگوید «پروردگار را چرا بچه‌ای بیگناه مرا باین روز انداخته‌ای
ایکاش مرده بودم وندیده بودم». دراینگونه مواقع از کار خود سخت
پشیمان میشوم و آنوقت است که باطناً صد لعنت باین «بوف کور» بی
همه چیز میکنم که این راه را جلوی پای من گذاشت ودرته دل برسم توبه
وانابه از درگاه خداوندی مغفرت و بخشایش میطلبم.



۵

شترمندمال

« دراواسط پائیز . . .

« تابستان رفته رفته گذشت وجز آشتی با هدایتعلی که اکنون

از نو با هم دو جان در یك قالب هستیم تازه ای رخ نداده است. شرح آشتی کردنمان مفصل است ونمیخواهم سرشما را درد بیاورم.

همینقدر کم کم دستگیرم شد که یارو از آن جنسهائی نیست که باین یکشاهی وصد دینار ها ازرو برود و جاوی لوطی هم نمیتوان پشتك زد لهذا بطوریکه بحیثیت و اعتبارم زیاد بر نخورد جسته جسته سر فرود آوردم و ابوالله مرشد گفته دارای یکنفر رفیق مشفق ویك تن یار غاری شدم که راستی حاضر نیستم بدنیا و آخرت بفروشم.

« حالا دیگر پائیز بادست وپای حنا بسته کاملا مسندنشین حجله گاه باغ وبستان گردیده است. روز ها باهدایتعلی ساعتهای دراز در خیابانهای باغ روی برگهای سرخ وزرد وزعفرانی که زمین را فرش کرده راه میرویم وازصدای خش خش برگها کیفها میبریم. دیروز در بین صحبت پرسید آیا هیچ میدانی که طبیبمان هم عقلش کمی پارسنگ میبرد. گفتم دستم بدامنت بیا و دور این یکنفر را قلم بکش که وای بحال مرضائی که طبیبشان هم مریض باشد. گفت بمن چه ربطی دارد خودش بلفظ مبارك خود یك روز اقرار کرد گفتم داری شورش را درمیآوری طبیب دارالمجانین ممکن نیست بدیوانگی خود اقرارنماید و بدست خود تیشه بریشه خود بزند. گفت تو همیشه آتش ندیده گرمیزنی آخر اول حرفم را گوش کن وبعد این ایرادات بنی‌اسرائیلی را بگیر.

گفتم سرتا پاگوشم بگو تا بشنوم.

گفت روی برسم معمول بعیادت روزانهٔ من آمده بود. دیدم زیاد کسل وپکر است علت را پرسیدم. گفت از این شغل نکبت

بجان آمده ام از بس با دیوانگان سروکله زده ام میترسم دیوانگی آنها
بمن هم سرایت کرده باشد.

پرسیدم مگر جنون هم ممکن است از کسی بکس دیگر سرایت
کند. گفت خدا پدرت را بیامرزد خمیازه مسری است تاچه‌رسد بجنون.
وانگهی بعضی از اطباء بزرک هم جنون را مسری میدانند. گفتم درست
است ومن هم الان بخاطرم آمد که در بعضی کتابها این مطلب راخوانده‌ام
ولی شما بچه ملاحظه تصور مینمائید که بشما هم سرایت کرده است ٠
گفت برادر دیوانگی که شاخ ودم ندارد. وقتی آدم باآدمهای دیگر
شباهت نداشت دیوانه محسوب میگردد. گفتم که سرکارراکاملا با آدم
های معمولی که باصطلاح عاقل هستند شبیه می‌بینم وسبب تشویش خاطر
شمارا درست نمیفهمم.

گفت پانزده سال پیش که طبیب این مؤسسه شدم زن داشتم بچه
داشتم خانه وزندگی ودوست وآشنا وسروسامان داشتم. در اوقات
فراغتم چه‌شب وچه روز با عیال واطفال ودر وهمسایه ورفقا و همقطار ها
می نشستیم ومیگفتیم ومیخندیدیم وخوش بودیم و شبیه همهٔ مردم دنیا
بودیم. در معاشرت با دیوانگان کم کم بدون آنکه حتی خودم هم ملتفت
شوم اخلاقم عوض شد وبعادات وافکار دیگری خوگرفتم و رفته رفته
حالا کار بجائی کشیده که گفت وشنود ونشست وبرخاست با آدمهای سالم
وعاقل روحم‌را معذب میدارد وتنها وقتی خوشم وبآسودگی نفس میکشم
که باشما ها هستم وغریب تر از همه آنکه حرفهای پرت و بلای شما
را بهتر ازفرمایشات محققانه وبیانات فاضلانهٔ آقایان میفهمم وازصحبت
باشما روحم میشکفد وبتقلا میافتد و تا دوباره خود را بشما نرسانم هزهٔ

راحتی و آسودگی را نمیچشم.

«از اظهارات هدایتعلی خیلی تعجب نمودم و گفتم فرضاً هم که بمردم معمولی شباهت نداشته باشد و از معاشرت با ماخوشش بیاید تازه اینکه دلیل دیوانگی او نمیشود. گفت چه عرض کنم ولی حدیثی شنیده‌ام که عربی قلنبهٔ آن درست در خاطرم نیست ولی بفارسی میتوان تقریباً اینطور ترجمه نمود:

« هر کس بگروهی شباهت داشته باشد از آن گروه بشمار میرود» ومگر خودمان هم نمی‌گوئیم «کند همجنس با همجنس پرواز». گفتم ازاین قرار کور دیگرعصاکش کور دگر گردیده‌است و با اینحال شکی نیست که این قافله تابحشر لنگ و نان من و تو اینجا در روغن خواهد بود.

« آن روز صحبتمان بهمین جاپایان یافت و در حالیکه بحال دیوانگانی فکر میکردم که دیوانهٔ دیگری طبیب ومعالجشان باشد باطاق خود برگشتم و چون خسته بودم تا صبح یکدنده خوابیدم و تمام شب خواب دیدم که شتر نمد مالی واسب عصاری و پشه رقاصی میکرد»

«اوایل زمستان

« حسب حالی ننوشتیم وشد ایامی چند»

از چیزی که در زمستان خوشم می‌آید آفتاب روزهاست و کرسی گرم ونرم شب افسوس که اینجا کرسی نداریم وفقط در اطاق پرستارها کرسی خوبی دارند ولی آدم باید هزارجور سبزی برا پاک کند تا بتواند یک نیم ساعتی زیر کرسیشان بنشیند. عصرها هم از تماشای کلاغهائی که کرور

کرور در ضمن مهاجرت ازشمال بجنوب وارد تهران میشوند و آسمان شهررا سیاه میکنند خیلی کیف میبرم واغلب با وجود سردی هوا مدت درازی درایوان ایستاده نگران جابجا شدن پرهیاهوی آنها هستم. بشکل گلهای زغال رنگ فوق‌العاده بزرگی بر فراز درختهای چنار و کبوده و تبریزی می‌نشینند وتاشب مهر خاموشی بنوك ولب دام ودد نهد ازقارقار نمیافتند. قار، قار، تیغ وخار، تارومار، زمانهٔ غدار، همه نکبت، همه ادبار، کو گل، کو برکو بهار؛ قار، قار!

بیشتر از همه دلم بحال روح الله بیچاره میسوزد که میتوان گفت پشمش چله‌شده‌است و دیگرکمتر چشمش بآن ابرهای پنبه‌ای که‌مایهٔ سعادتش‌بود میافتد واغلب می بینم چشم بلحاف کهنه آسمان دوخته‌است و منتظر روزی است که بهار برسد وبره های ابر در چراگاه آسمان بتك وخیز آیند تا باز بنغمهٔ جانسوز کمان حلاجی رازونیازعشق واشتیاق را ازسربگیرد.

«پریروز بعد از مدتی که از بهرام بیخبر مانده بودم بغتاً بدیدنم آمد. خیلی از دیدنش خوشحال شدم. معلوم شد همایون ازروزی که حرکت کرده ابداً کاغذ ننوشته و هیچ معلوم نیست کجاست وچه بسرش آمده‌است. بهرام هم از ناچاری در خانه را قفل کرده کلیدش رابصاحب خانه سپرده و درصددپیداکردن کار دیگری برای خود بر آمده است. میگفت پیش یکنفر فرنگی آشپزشده‌ام وچون فردابابد بطرف جنوب حرکت کنیم آمده ام خدا حافظی کنم و حلالی بطلبم. پرسیدم ارباب تازه ات چکاره است. گفت‌والله درست سردرنمیآورم. میگویندزمین خرابه ها را میکنند که‌کاسه وکوزه شکسته پیدا کنند. ابداً دلم

گواهی نمیدهد همراه چنین آدمی دور صحرا بیفتم ولی نقداً تا کار دیگری پیدا بشود مجبورم . خاطرش را مطمئن ساختم که از این سفر پشیمان نخواهد شد و ساعت بغلی خودم را هم که تنها چیزی بود که از مال دنیا برایم باقی مانده بود باو یادگار دادم و صورتش را بوسیده بخدایش سپردم » .

«شب عید نوروز . . .

« پرستارها برایمان هفت سین تدارك دیده‌اند ولی کسی اعتنائی ندارد . برای آدم دیوانه هرروزعید است . امروزشاه باجی‌خانم‌هراسان رسید که خبرخوبی برایت آورده‌ام وتامژدگانی ندهی‌نمیگویم. خواستم باز خود را بخلی زده بعنوان بوسه لب تکیده وبرچینش راگاز بگیرم ولی باز رحم‌وحیا مانع‌شد وگفتم چیزی جزجان ناقابل‌وقراضه‌شعوری برایم نمانده، که قابل باشد ولی قول میدهم امشب چون شب عیداست بعد از هزار سال مثل بچه آدم وضو بگیرم وباصفای باطن و خلوص نیت نماز صحیحی بجا آورم و بعد از نماز دعا کنم که خداوندشما و آقامیرزا را صد سال بادل خوش وبدن سالم بدین‌سالها برساند وبرحیم هم هرچه زودتر صحت و عافیت عطا فرماید. گفت خدا پیرت کند و انشاء الله دعایت مستجاب میشود . من عمر دراز نمیخواهم رحیم خوب بشود شکر خدا را بجا خواهم آورد و با دل آسوده بقبرخواهم رفت گفتم دلم یك ذره شده بگوئید ببینم چه خبر خوشی آورده اید . گفت گفت پس از آنکه حاج عمو از دست باقیس ذله شد برایش خط ونشان کشیده بود که اگر تا شب عید ازلجاجت و خودسری دست بر ندارد

بزور وزجر هم شده اورا بعقد پسر نعیم التجار خواهد آورد و بخانه آنها خواهد فرستاد. حالاتازه گاومان زائیده و ازقرار معلوم نورچشمی بمرض کوفت مبتلا هستند . گفتم باز دیگر کی این کشف را نموده است . میترسم این هم باز از مکاشفات فلان درویش طاس گردان باشد.

شاه‌باجی خانم گفت خودت‌میدانی که امروز هیجده‌روز تمام‌است که پشت گردن آقا میرزا دو تا از آن دملهای حرامزاده در آمده است که‌جانش را بلب رسانده است و بیچاره دیگر روز را ازشب‌نمیشناسد. عالم و آدم میدانند که درایش تا پلهٔ ماده گاو است که باید گرم‌گرم رویش گذاشت ولی هرچه پاپی‌شدم زیربار نرفت و باسم اینکه بادکتر افراشته سابقهٔ آشنائی دارد دو پایش را دریک‌کفش کرد که الا و بلا باید باو مراجعه کنم و با آن حال خراب و آن ضعف پیاده براه افتاد. وقتی برگشت دیدم اوقاتش خیلی تلخ و درهم است . دست از سرش برنداشتم تا مطلب را بروز داد ومعلوم‌شد درضمن‌صحبت دکترمحرمانه باو گفته بوده است که اخیراً درموقع حصبه پسر نعیم التجار از قضا طبیب معالج او بوده و درضمن معاینه و معالجه آثار مرض کوفت‌در او سراغ کرده است .

گفتم یادش بخیر دکتر همایون اغلب از دکتر افراشته تعریف میکرد باو خیلی عقیده داشت ومیگفت بین طبیبهای طهران آدم با خدا وبا انصافی است وحتی بخاطرم دارم میگفت بخط جلی روی لوحه‌ای نوشته « نان من دردست تواست وجان تودردست من . جانت میدهم‌نانم بده » ولوحه را درمحکمه‌اش گذاشته است . اگرواقعاً اوچنین‌اظهاری

دربارهٔ این جوان کرده باشد تردیدی باقی نمیماند. ولی بگوئیدببینم. آیا این قضیه بگوش پدربلیقس هم رسیده است یا خیر.

رنگ شاه باجی خانم برافروخت وگفت‌ازقرار معلوم مدتی‌است خبردار شده و با وجود این هنوز هم میترسم دخترک.م پاسوز پدر حریصش بشود. در دادن یکتا فرزند معصوم خود باین سگ توله اصرار دارد.

گفتم شاه باجی‌خانم آدم خوب نیست بیهوده گناه‌کسی‌را بشوید. ازکجا برشما معلوم شده حاجی عمو ازقضیه باخبر است.

گفت چرا حساب دستت نیست. آقامیرزا بمحض اینکه از این قضیه خبردارشد باهمان‌حال زار فوراً ازهمان خانه طبیب یکسرمیرود منزل حاجی عمو ومطلب را پوست‌کنده با اودرمیان میگذارد. حاجی میگوید من‌خودم هم خبردارم ولی اینکه مانع نیست. وقتی‌بلقیس‌زن اوشد اولین وظیفه‌اش پرستاری او خواهد بود . از شنیدن این حرفها بحدی اوقات آقامیرزا تلخ شده بودکه ادب و احترام وروددرستی را بکنار گذاشته بی پرده جواب داده بود که نزدیك بیست وپنج سال است نان ونمك‌ترا میخورم وگوشت وپوست وهست ونیستم ازشخص تواست ولی بهمان نان ونمك قسم ساعتی‌که پای بلقیس خانم بخانهٔ این جوان برسد دیگرپای‌من‌بخانهٔ تونخواهد رسید ودیگررنگ‌مرانخواهی دید و دیگر تو را نخواهم شناخت

برهمت این رادمرد هزارآفرین گفتم و بشاه باجی سپردم ازقول من سلام و دعای دور و دراز باو برساند و بگوید رحمت بشیر پاکی که توخورده‌ای. حقا که آقای واقعی تو هستی وجای آن داردکه‌صد

چون حاج عمو هزار سال‌خاك پایت را ببوسند .

بعد از رفتن شاه باجی خانم مدتی باز در فکر بلقیس بودم و خواهی نخواهی هزار نفرین بپدر بی‌مروتش کردم وپیش خودگفتم اگر حضرت ابراهیم میخواست فرزندش‌را قربانی کند در راه خدا بود ولی این پیر فرتوت بی‌انصاف واین‌کندهٔ جهنم یکتا فرزند دلبند بی‌گناهش را میخواهد درراه خرما قربانی کند . راستی که آدم طرفه‌خلقتی است برذاتش لعنت . بیش باد وکم مباد !»

☆☆☆

۶

کور عصاکش

« اواخر بهار . :

« الحق که بهار طهران بی‌نهایت دلکش و زیباست ولی افسوس که مثل همه چیزهای زیبا ودلکش عمرش بغایت کوتاه است . پرده برافکنده جلوه‌ای میکند و دلها را ربوده ازنو پرده نشین میشود . حالا که دستم از دامنش کوتاه شده قدرش را میفهمم وحسرتش‌را میخورم . هر روز صبح که بیدارمیشدم جوانهٔ درختها مثل‌دکمهٔ‌پستان‌دوشیزگان پا بربخت درخت تر وشاداب تر شده است ودانهای شکوفه‌چون‌قطرات شیری که از آن پستانها چکیده باشد بر سر و سینهٔ عروس شاخسار نشسته است . بهار و بهار ها باز میرسد اما ماکجا خواهیم بود ؟

امروز صبح وقتی سروکلهٔ «بوف‌کور» دراطاقم نمایان شد فوراً

ملتفت شدم که تازه‌ای رخ داده است . چشمهایش ازشادی میدرخشید ولب ولنجش غنجه‌ای شده بود . گفتم مسیو امروزخیلی شنگولت میبینم معلوم است که بازکبکت میخواند . بگو ببینم باز چه دسته گلی بآب داده‌ای . گفت حقاکه چشم‌بصیرت داری . کشفی کرده‌ام که‌هزاراشرفی میارزد واگربگویم هرگز باور نخواهی کرد . گفتم کدام یك ازکشفیات تو باورکردنی است که این‌باشد . لابد بازپا توکفش بیچاره‌ای کرده‌ای ویا زیر یکی ازبدیهیات زده‌ای ویاشاخت با یکی ازاصول مسلم علم و اخلاق بند شده‌است .

گفت اولا بدان که این بدیهیات اولیه فرضیات مسلمه ای بیش نیست وثانیاً دشمنت زیربدیهیات میزند وبا اصول علم واخلاق سرشاخ میشود . مگر خدای نخواسته بخون « بوف کور » بینوا تشنه ای که این افتراهای شاخ داررا میخواهی باوببندی . بگوش مؤمنین برسدجان و مالم مباح میشود . گفتم بیهوده ترس ولرز بخودت راه نده . آنهائی که عادت بخونریزی دارند درپی‌خونی رنگین‌تر ازخون‌فاسد من‌وتوهستند بگو ببینم پارچه نوبری ببازار آورده ای . گفت تا بچشم خود نبینی باورنمیکنی همین امشب‌نشانت خواهم داد تاایمانت بمن محکمترشود گفتم آمین یا رب‌العالمین وبصحبتهای دیگر پرداختیم ولی باطناً‌سخت کنجکاو شده بودم‌که از صندوق‌ملعنت ابن جن بو داده‌بازچه نیرنگی بیرون خواهد جست .

گفت امشب شام را که خوردی حاضر رکاب باش میآیم‌نشانت میدهم . حسنش بیشتر دراین است که با چشم خودت بینی‌تابازنگوئی فلانی از زور بیکاری برای مردم پاپوش میدوزد . گفتم یك امشبه را

باید دور من خط بکشی چون خیال دارم از اطاقم بیرون نیایم .

ابروها را برسم استهزا بالاکشیده گفت مگر خدای نخواسته، میخواهی چله بنشینی . گفتم در این گوشهٔدارالمجانین ما همه‌چله‌نشین هستیم ولی مدتی است بمادر رحیم وعده داده‌ام برای طول‌عمروسلامت شوهر و فرزندش دعا بکنم و بقدری امروز بفردا انداخته و زیرسبیلی درکرده‌ام که پیش نفس خود شرمنده‌ام وامروز دیگر با خود شرط کرده ام که سرم‌را دم باغچه ببرند امشب پا از اطاق بیرون نگذارم .

گفت هردم از این‌باغ بری‌میرسد . این رنگش‌را دیگر نخوانده بودم - خودت را میخواهی مسخره کنی یا خدا را دست انداخته ای یا خیال داری جیب شاه‌باجی را ببری . گفتم خدا عقلت بدهد مگر باثر دعای پیریا اعتقاد نداری .

گفت پسرجان‌مگر نمیگویند خدا همان ساعتی‌که دنیا ومافیها را آفریده از همان ساعت تکلیف هرذره‌ای را معین و مقرر نموده و مقدرات همهٔ موجودات ازخرد وبزرگ همانوقت در لوح محفوظ‌بثبت رسیده و با قید نمره در دوسیه ازلی‌ضبط است .

فرشته ای‌که وکیل‌است برخزاین باد

چه غم خورد که بمیرد چراغ پیر زنی

در اینصورت چطور میتوانی تصور نمائی‌که با زاغ و زوغ چون تو بندهٔ گنهکار و روسیاهی چرخ مشیت الهی واگردنماید وقلم‌بطلان برمقدرات لم یزلی کشیده شود .

گفتم هزاران سال است که بشر بدعا خوشدل بوده و بعد ها

هم خواهد بود. لابد اگر نتیجه ای از آن همه دعا نگرفته بود بخودی خود سلب عقیده اش شده بود. بیهوده سخن باین درازیها هم نمیشود.

گفت مگر هزار بار بتو ثابت نکرده ام که افعال و افکار انسانی را دلیل بر حقانیت هیچ چیزی نمیتوان قرار داد. کلاهت را قاضی بکن و ببین مگر نه این است که مستجاب شدن دعای ما کور و کچلها مستلزم آن است که در دستگاه الهی شیوهٔ ناسخ و منسوخ رواج یابد. آیا اگر دانهٔ گندمی در زیر سنگ آسیا زبان بدعا گشوده استغاثه نماید که از رنج و عذاب خورد شدن برکنار بماند و یا آنکه حبه زغالی در کورهٔ آهنگری بتضرع و زاری درخواست نماید که از سوختن در امان بماند جای خنده و استهزاء نیست. بعقیده تو درحق سرباز گمنامی که درمیدان جنگ و دربحبوحهٔ زدوخورد باسم اینکه پایش میخچه درآورده است متارکهٔ جنگ را از خداوند لشگر بخواهد چه حکمی بایدکرد اگر عقیدهٔ مرا میخواهی چنین بندگان نادان وفضولی بحکم آنکه درست حل عارض و معروضی را دارند که بخواهند دهن قاضی را محرمانه بارشوه و تعارف شیرین بکنند ودستگاه داوری را منحل سازند مستحق عقاب وعذاب هستند.

گفتم هدایتعلی حتی سگ وقتی عوعوی زیاد کرد و بجائی نرسید خودش خسته میشود ودست برمیدارد. اگر بنابود ازدعای مردم هیچ کدام مستجاب نشود هزاران سال بود که دیگر کسی لب بدعا نمیگشود.

گفت قربان عقلت. پسرجان اگر بنا میشد از هزار دعا یکی مستجاب شود کارخدا بجاهای خیلی نازک میکشید وتکلیف مستوفیان دیوان ربانی سخت شاق میگردید ولازم میآمد که ملائکه آسمان شب و روز مداد

پاك كن بدست بجان سجل ودفاتر مقدرات ایزدی بیفتند وهمه کارهایشان را
بکنار نهاده مدام مشغول حك واصلاح وتغییروتبدیل ورفع ورجوع باشند.
نباید فراموش کنی که دعاهای مردم عموماً بقدری ضد و نقیض است که
اصولا اجابت آنها ازحیزامکان بیرون است وفرضاً هم بخواهد اجابت
کند نمیداند بکدام سازما برقصد ومثلا همان ساعتی که درگوشهٔ فلان
ده کوره باباا کبرریش سفید خودرا شیفع آورده وزاری کنان ازدرگاه الهی
باران میخواهد که پنبه اش ازبی آبی خشك نشود درهمان وقت همسایهٔ
دیواربدیوار او ننه اصغر پستانهای پلاسیدهٔ خودرا بروی دست گرفته
اشك ریزان آفتـاب میطلبد که مبادا پشمی که برای خشك کردن پهن
کرده رطوبت ببیند و بپوسد.

قضا دگرنشود ورهزارناله وآه بشکریابشکایت برآید ازدهنی

گفتم بشاه باجی خانم قول داده‌ام وبقول خودوفا خواهم کرد. تو
هم بی خودآروارهات را خسته مکن.دم‌چون تو الخناسی‌دیگر درمن
نمی گیرد. برو کلاهی بدست بیاورکه قالب سرت باشدکه کلاه من
برای سرت گشاد است گفت ازمن میشنوی اینقدر دعاکن که ربانت‌مو
درآورد. همین قدر بدان که بادعا ونفرین هم باری بارنمیشود واگر
تمام نوع بشرهزارسال‌روزوشب مشغول دعا باشند محال است که‌یکدانه
ارزن ازآن دقیقه ای که باید زیر خاك سبزشود یك هزارم ثانیه زودتر
سبزشود.

اگرچراغ بمیرد صباچه غم دارد وگربریزدکتان چه‌غم‌خوردمهتاب

باالین همه شب بخیروالتماس دعا هم دارم.»

.

فردای آن روز.

« دیشب را بادعا ومناجات گذراندم ورویهمرفته کیفی داشتم. دعا اگر فایده‌ای هم نداشته باشد همینقدر که انسان را ولوچند دقیقه‌ای هم باشداز این محیط آلوده‌و گرفته رهائی میبخشد خودش هزار تومان میارزد. امروزهم از اثرهمان رازو نیازهای دیشب معقول روحانیتی دارم الحمدلله که «بوف کور» هم روی نشان نداد و نیامد باپیشانیت دری وری خود آئینهٔ پاك ضمیرم را مکدر سازد. بعد ازظهر «برهنه دلشاد» بدیدنم آمد وازصحبت اوهم مبلغی لذت بردم. مرا پشت تجیری که اطاقمان رابدو قسمت میکند برده با تشریفات بی‌اندازه جار وچهل چراغهائی راکه بدست خود با شیشه شکسته وتلکه تسمه و زرورق و این قبیل خرده ریزهای براق ساخته بود نشان داد. میگفت میخواهنداین چهل چراغهارا برای نمایش بین‌المللی به ینگی دنیا ببرند ولی چون هیچ کمپانی زیربار حمل ونقل چنین اشیاء نفیس وپربهائی نمیرود چندین دولت سرگردان مانده‌اند. کم کم نشاط وسروراین آدم عجیب درمن‌هم سرایت کرد ویك ساعت تمام من خود را درامواج بی غمی ولمن‌الملکی خیلی غوطه‌ور دیدم. وقتی از آن عالم بخود آمدم که تنگ غروب بود و رقیه سلطان النگه‌ای کلفت دارالمجانین با آن چهارقد مشمش کثیف که درست قاب شور آشپزخانه را بخاطرمیآورد و آن گیسبای چرب وبراق وچادر نمازچیت گلدار رنگ پریده‌ای که لبه‌اش را لای دندان گرفته بود و آن شلیته کوتاه و آن شلوارچلوار بپروپاچسبیده و آن کفشهای شلخته پشته خوابیده پرگرد وخاك چلیك نفت در یك دست وقیف بزرگی در دست دیگردرحالیکه دومشت ازگیس فتیله مانندش ازدوطرف صورت سیاه

سوخته‌اش بیرون ریخته‌بود برای نفت‌گیری چراغها دور افتاده ازاطاقی باطاق دیگرمیرفت . همینکه لامپای چینی لحیم خوردهٔ مرا روشن کرد وسلام گویان در جلویم گذاشت مثل اینکه یکدفعه مرده باشم و چراغی روی سنگ‌لحدم‌بنهند غم وغصهٔ دنیا سرتاپایم را فراگرفت . در آن فضای حزن‌انگیز که بوی نفت انسان را گیج میکرد نشسته بودم ودرتاریك و روشنی شامگاهان که کم کم داشت تاریکی آن بروشنائی میچربـید سرگرم تماشای دوره گردی وصید و پرواز شبکورها بودم کـه ناگهان هدایتعلی یاعلی‌مدد گویان واردشد.

گفت انشاءالله باکیت نیست ودعای دیشبت‌هم‌مستجاب شده‌است وعمر آقامیرزا عبدالحمید بصد وبیست وریشش تا بروی نافش خواهـد رسید و ننه‌باجی خانم هم ازنوماه شب چهارده شده پس ازعمر حضردر یکی ازغرفه‌های یاقوت وفیروزهٔ بهشت باحوروغلمان محشور خـواهد گردید ورحیم خودمان هم از برکت دعاهای سرکارمانند جد امجدش حضرت آدم ازجنت جنون رسته ازنکبت وادبار بی‌غل وغش عقل‌خداداد سالهای درازبرخوردارخواهد بود.

گفتم آمین یارب‌العالمین .

گفت اینك اگرهنوز رغبتی بدیدن‌کشف تازهٔ جان نثارت داری برخیزوبدون‌آنکه دهان بازکنی عقب من بیاتاآنچه نادیدنی است آن

گرچه چشمم‌ابداً آب نمیخورد ومیترسیدم بازبرایم پاپوش‌تازه‌ای دوخته باشد وپیسی جدیدی بسرم درآورد دل بدریازدم وهرچه‌باداباد گویان کورمال کورمال بدنبالش افتاده سیاهی بسیاهی اوروان گشتم .

پاورچین پاورچین مرا تاوسط باغ همانجائی که وعده‌گاه روزانهٔ خودمان بود آورد و درختی را نشان داد و گفت پشت تنهٔ این درخت پنهان شوم مبادا نفست در آید. خودش نیز در پس درخت دیگری در همان نزدیکی من در کمین ایستاد.

ربع ساعتی بیش نگذشته بود که سایهٔ آدم بلند بالائی از دور در تاریکی هویدا گردید که با قدمهای شمرده و آرام بطرف ما جلو میآمد. اول نتوانستم تشخیص بدهم که کیست ولی وقتی نزدیک شد و روی نیمکت معهود خودمان قرار گرفت معلوم شد مدیر دارالمجانین است.

همینکه چشمهایم بیشتر بتاریکی عادت کرد دیدم اول سیگاری کشید و سینه‌ای صاف کرد و بعد بغلی جانانه‌ای که فوراً حدس زدم باید عرق علیه‌السلام باشد با مبلغی آجیل و مزه و یکدانه استکان از جیب در آورده درمقابل خود گذاشت و بدون معطلی در آن تاریکی که دیگر چشم چشم را نمیدید باحتیاط تمام استکان را پر کرد و مثل اینکه بسلامتی کسی بنوشد با آدم مرئی و مجهولی بنای گفتگو را نهاد.

میگفت همدم خانم از جان عزیزترم اولین گیلاس را بطاق ابروی خودت مینوشم و استکان را لاجرعه سر کشید آنگاه دو سه دانه تخمه هندوانه مزه کرد و دنبالهٔ سخن را گرفته با همدم خانم بنای معاشقه را گذاشت و حالا قربان صدقه برو و کی نرو. میگفت بموی خودت قسم تمام روز یک ثانیه آرام نداشتم و تمام را دقیقه شماری میکردم که کی آفتاب غروب میکند تا باز بخاکبوس قدم عزیزت مشرف شوم. صدبار آرزو کردم که ایکاش قیامت برپا میشد و وقت نزدیک میشد تا دستم زودتر بدامان وصلت برسد.

همدم عزیزم: عمر من توئی دنیای من توئی. بی‌تو میخواهم یك ساعت زنده نباشم. روز وشب در مقابل چشمم حاضری. از تخم چشمم بیشتردوستت میدارم وازدل وجانم بمن نزدیکتری. همدم جانم میدانی دلم چه میخواهد. دلم میخواهد یك قطره آب بشوم تا توآنرا بنوشی وازغنچهٔ لب ودهانت گذشته مروارید دانهایت را بوسیده وارد صراحی آن گلوی از عاج تابانترت بشوم و ازآنجا هم گذشته داخل نهانخانهٔ قلب نازنینت‌بشوم ودرتمام اوراد وشرائینت‌دوران نمود باآن خون گرم وشادابت‌مخلوط‌بشوم رفته رفته درروجود آسمانیت که ازوجود فرشته لطیف‌تراست نیست ونابودگردم. همدم جانم بیا ویك امشبه ترس ولرز را بکنار بگذار ومحض خاطر پیرغلام جان نثارت این یك گیلاس را بنام پایداری دولت عیش وعشقمان نوش جان فرما. اگر گناهی‌داشت‌بگردن من که محض خاطرتو صدآتش جهنم را بجان خریدارم

چون مدتی التماس کرد وهمدم خانم حاضرنشد خواهش‌عاجزانه او را بپذیرد خودش گیلاس را خالی کرد وگیلاس دیگری پرنموده زیر لب بنای زمزمه راگذارد که یك امشبی که درآغوش شاهد شکرم گرم چوعود برآتش نهند غم نخورم» و آنگاه لحظه‌ای چند خاموش نشست وناگهان مثل اینکه همدم‌نا پدیدشده باشد و دلداردیگری را در پهلوی خود ببیند با آب و تابی بیشتر بنای راز و نیازراگذاشت. اکنون روی سخن با دلبر تازه ببازار آمده ایست گوهر نام از فرط اشتیاق وسوز وگدازچنان بی‌تاب وتوان شد که مدتی‌خاموش ماند ودرحالیکه بنیمکت تکیه داده بود نگاه را بآسمان پرستاره دوخته مانند کسی که ازکوه بلندی بالا رفته باشد وسینه اش تنگی کند بلندبلند بنای نفس

کشیدن را گذاشت . پس از آن هق‌هق کنان خودرا بروی خاك بقدم گوهر انداخت وزارزار و بنای گریستن را نهاد.

ازمشاهدهٔ این احوال هم متأثر شده بودم وهم متعجب واز آنجائیکه میترسیدم مرد بیچاره غش کرده باشد نزدیك بود بکمکش بشتابم که بخودی خود ازجا بلند شده آه سردی از دل کشید و باز بنای زمزمه را گذاشت . خیال کردم حال آمده و بمنزل خود برخواهد گشت ولی درهمان حال صدای لرزاش از نو بلند شد و باهزار آب وتاب بایسار غارتازه ای ثریا نام بمعاشقه ومغازله مشغول گردید . از برداشت سخنش استنباط کردم که ثریا بیمارو بستری است میگفت ثریای باجان برابرم اسمت راکه میبرم تمام بدنم مثل بید میلرزد . چطورخدا راضی میشود که تن از گل نازکتر نواینطوردر آتش تب بسوزد در دو بلایت بجان من بخورد. خدامرا وهر کس راکه دارم بلاگردان تو کند . فدای چشمان بیمارتر ازخودت بروم وتن نازنینت را آزرده گزند نبینم قربان آن تبخال گوشهٔ لبت بروم که هیچ شکوفه ای بپای آن نمیرسد. ایکاش این قطره خون ناقابلم داروی دردت میشد تا هزار بار منت در پایت میفشاندم ثریا جانم خاطرت هست شبهای مهتاب ماه گذشته چه ساعتهای بهشتی دراین باغ گذراندیم . یادت هست که کرمهای شب تاب را لابلای گیسوانت جا داده بودم و آسمانك پرستاره‌ای درست کرده بودم خاطرت هست که روی ریگهای باغچه نشاندمت و آنقدر برگ گل برسروصورتت نثار کردم که تا زانوهایت زیر گل ناپدید شد. هیچوقت فراموش نمیکنم که تشنه بودی کولت کردم و آهسته آهسته بردمت تالب آب ودو دستم را پراز آب کردم ومثل غزال از کفم آب نوشیدی . هنوز نفس مشکبویت را درنوك انگشتانم حس میکنم وهنوز لذت آن لحظه ای

که آب تمام شد ولیت بکف دستم خورد در زیر دندانم است

بیچاره بازمدتی یك روال بامعشوقهٔ خیالی خود درد دل کرد و باز از نو گریه گلو گیرش شدوهق‌هق بنای زاری را گذاشت .

خودرا بهدایتعلی نزدیك ساختم ودر تاریکی آستینش را گرفته گفتم بیا برویم . راه افتاد و من هم سیاهی بسیاهی عقبش افتادم . بروشنائی که رسیدیم گفتم رفیق این دیگر چه عالمی است گفت هرشب کارش همین است .گوئی وارث حرمسرای مرحوم خاقان است . مدتی است زاغ سیاهش را چوب میزنم وسیروسیاحتهائی کرده‌ام که گفتنی نیست . هرشب همین آش است وهمین کاسه . هرشب باسه الی چهار معشوقهٔ تازه و کهنه آنقدر بیتابی میکند و بسلامتی آنها گیلاس خالی میکند که رفته رفته مست میشود وبخاك میافتد ووقتی پس‌ازمدتی بیخبری کم کم بخود می-حیآید بساطش را جمع میکند وسلانه سلانه با حال خراب باطاق خود برمیگردد. گفتم عیش مدام بی‌خرج و بی‌درد سری بدست آورده است و تنها دعائی که میتوان درحقش نمود این است که پروردگارهرگز علاج دردش را نکندوبسیاری ازبندگان دیگرش را هم بهمین درد مبتلاسازد

گفت حالابگو ببینم آیا ازان کشف تازه من راضی هستی . گفتم حقاکه کشف غریبی است جای عجیبی گیر کرده‌ایم . آن‌طبیبمان واین هم مدیرمان . میترسم در بیرون این محیط هم اوضاع ازهمین قرار باشد.

هدایتعلی باز همان خنده خنك را سر داده گفت خدا پدرت را بیامرزد خیال میکردم مدتی است سرت توی حساب آمده‌است وحالامی بینم هنوز خام وبیخبری . گفتم آیا میخواهی بگوئی که دنیا دنیای دیوانگان است. گفت چه عرض کنم ولی اگر کتاب «یك نوباوه» تالیف نویسندهٔ بی-

نظیر روسی دوستویوسکی را خوانده بودی دیگر این سئوال را نمیکردی.
گفتم از این نویسندهٔ غریب تنها چیزی که خوانده‌ام و هرگز فراموش نخواهم کرد قصهٔ شبهای بی‌خوابی است که بفرانسه شبهای سفید میگویند. ولی بگو ببینم درباب سئوال من چه گفته است. گفت در این کتابی که اسم بردم وسرگذشت پسری است با پدرخود دریک مورد بسیار نازکی جوان از پدر دانا ودنیا دیده خود میپرسد پدرجان آیا واقعاً مردم همه دیوانه‌اند پدر درجواب پسرخود میگوید« درمیان مردم آنهائی که بهترند دیوانه‌اند»
گفتم اینها همه بجای خود اما

«هرچه بگندد نمکش میزنند   وای بوقتی که بگندد نمک»

تکلیف این بیچاره‌هائی که اینجا گیرافتاده اند چه خواهد شد ودیوانه ای که طبیب و قیم وهمنشین و پرستارش همه دیوانه باشند آیا هرگز روی بهبودی خواهد دید؟

هدایتعلی نگه تیز وتند خودرا بچشمان من دوخت وبالبخند رمز آمیزی گفت روی بهبودی را که البته نخواهد دید. ولی دیروقت شده وتوهم بهتر است بروی دربستر ناز بسر از وآواز پشه‌های نیشدار دمساز شوی وبرای خودت معشوقه ای بتراشی. اما تا میتوانی نگذار زیاد قضاوت بکنند. دیگر شب بخیر و خدا نگهدار.



روزنامهٔ من از شما چه پنهان همینجا قطع شده‌است. چه‌میتوان کرد. دراین‌دنیا هرکاری دماغ میخواهد و من بیش از این دماغ نداشتم در ابتدا خیال کرده بودم هرروز ولوچند کلمه هم باشد بنویسم ولی‌بعد روز بهفته افتاد وهفته بماه کشید وکم کم ازماه گذشته پای فصل بمیان

آمد و عاقبت دستگیرم شدکه مرد این کارها نیستم و کمیتم در این قبیل میدانها لنگ است و بهمین ملاحظه رودربایستی‌را بکنار گذاشتم و یك شب که از شبهای دیگر دلتنگ تر بودم دفتر را بستم و نخ قندی بدورش پیچیده انداختم بالای همین دولابچهٔ معهودی که خودتان میدانید. کم کم دواتم هم خشك شد ولیقه اش بشکل یك تکه از سنگهای سیاه وسوراخ سوراخی در آمد که بسنگ پا معروف است .

ماهها از آن تاریخ گذشته بود و باخیال بلقیس خودم زندگانی خوش و آرامی داشتم . اما افسوس که فصل بهار باآن قشنگی و زیبائی زود گذشت وتابستان فرا رسید و آنهم از آن تابستانهای لعنتی سوزانی که آفت جان مردم دارالخلافه است ششماه تمام در های رحمت الهی بسته شد ویك قطره باران بلب تشنهٔ این شهر واین مردم نرسید. انسان وحیوان وحتی باور بفرمائید نباتات وجمادات بلهله افتاده بودند. گلها پژمرده سبزیها افسرده مردم گرفته اگر آب خنك شمیران زیر سر نبود دیاری در این کورهٔ آهنگری بند نمیشد. نصف روز در سرداب تار و تاریك گور مانند در زد وخورد با مگسهای سمج وزنبورهای سرخ و زرد زهرآگین میگذشت وطرفهای عصر هم وز آن آفتاب زردی منحوس وغم افزا که براستی حکم بیرق عزای شام غریبان را دارد برطرف نشده بود که لشکر انبوه پشه‌هـای جور بجور از میمنه و میسره قلب و جناح حمله ور میگردید شب تابستان خیلی کوتاه است وانسان ازخستگی وکوفتگی روز دراز بجان آمده حاضر است یکسال از عمرش را بدهد که یکدم آسوده بخوابد ولی تازه وقتی قدری خنك تر میشود وپشه ها از شرارت خود میکاهند وخواب شیرین شروع میشود که ناگهان سر

وکلهٔ آتشبار خورشید بیمروت از گریبان افق بیرون میدود و تا چشم بهمزده ای دود از خرمن زمین و زمان و آه از نهاد مخلوق بیچارهٔ هنوز بخواب نرفته بر میخیزد. آنوقت از سر نو باید طپید در آن سردابهای مرطوب و با یکدست بجنگیدن با مگس و زنبور پرداخت و با دست دیگر شکم را ازآب یخ و آب دوغ خیار و خیار سکنجبین پر نمود.



۷

عزا و عروسی

با خاطری افسرده روزی چنین بسر رسانیده بودم وبروی آجر[1] های سوزان پلهٔ ایوان اطاقم نشسته منتظر بودم که تك هوا قدری بشکند ونفسی تازه کنم که ازدورهمان نوکر کذائی حاج عمو باگریبان دریده وموهای رولیده نمودار گردید چون اولین باربود که بدارالمجانین میآمد از دیدن او بسیار تعجب کردم همینکه نزدیك شد گفتم بد نباشد چه تازه ای آورده ای. گریان پاکت سربسته ای بدستم داد و وگفت ملاحظه بفرمائید لابد خود بلقیس خانم مطلب را نوشته‌اند.

بشنیدن نام بلقیس بدنم بلرزه درآمده سر پاکت را بعجله دریدم چشمم بخط مبارك دختر عمو افتاد. بیمقدمه وپوست کنده خبر وفات ناگهانی پدرش را میداد و نوشته بود چون آق میرزا هم چندی است مریض و علیل و در خانهٔ خود بستری است در این موقع سخت بیکس و تنها و بیچاره مانده ام و تمام امید و دلگرمیم بسته بشما یکنفراست

منتظرم هرچه زودتر خودتان را برسانید که بحکم صلهٔرحم ویگانگی اول بتدارك ختم و عزا بپردازیم و فوراً پس از برچیدن ختم خودتان را جانشین بالاستحقاق عموی خود دانسته رتق و فتق کلیهٔ امور را از هر باب بدست بگیرید . ضمناً با اشارات وکنایه‌هائی رسانده بود که‌از رمز و معمای دیوانگی‌مصنوعی من با خبراست .

از این خبر ناگهانی باندازه ای متاثر و مبهوت شدم که مدتی یارای سخن راندن نداشتم . تعجب کردم که این دختر رمز دیوانگی مرا از کجا میداند وبفراست او هزار آفرین خواندم و اینرا هم از معجزات عشق و محبت شمردم .

قدری که بخود آمدم دوباره کاغذ را خواندم و در پایان آن جملهٔ ذیل که در وهلهٔ اول بدان توجه نکرده بودم بکلی احوالم را منقلب ساخت بلقیس پس از اتمام نامه بعد از امضاء چنین نوشته بود « باطلاع خاطر عزیزتان میرساند که در حیاط بیرونی‌همان‌اطاق‌قدیمی خودتان راکه هنوز دوحروف م . ب . وب . م . بربدنهٔ دیوار آن برجا و نشانه وضمان مهر ووفای خلل ناپذیر ابدی است بدست خود آب و جارب کرده ام که فعلا تا وقتی که تکلیف قطعی معلوم گردد در همانجا منزل داشته باشید تا بخواست پروردگار سرکار از بیرون و من از درون بیاد ایام گذشته از خداوند رؤف و مهربان‌برای پدربیچاره‌ام آمرزش و برای خودمان در دامن کامرانی و امان روزگار بهتری را مسئلت نمائیم » .

پس ازآنکه این جمله‌را دو سه بار پشت سرهم خواندم‌روبنوکر حاج عمونموده پرسیدم‌که بلقیس خانم چیزهای باورنکردنی نوشته اند

بگو ببینم قضیه ازچه قرار است. با استین قبا چشمهای سرخ شده اش را پاك کرد و گفت امروز صبح حاج آقا از حمام بر گشتند ودرحیاط بیرونی در شاه نشین طالار نشسته بودند و ناخن میگرفتند که یکدفعه صدای ناله و آهشان بگوشم رسید. وقتی دویدم وخود را بایشان رساندم دیدم قیچی بدست بزمین افتاده اند و رنگ از رخسارشان پریده مثل گچ دیوار سفید شده‌اند. هرچه آب داغ نبات بحلقشان ریختیم و مشت و مالشان دادیم فائده‌ای نبخشید. وقتی دکتر آمد و معاینه کرد و آینه جلوی دهنشان گرفت. معلوم شد برحمت ایزدی پیوسته‌اند. خدا با سیدالشهداء محشورشان کند که همه ما را عزادار کرده اند. خدا شاهد است از همان ساعت دیگر خوراکم اشك است ویك قطره آب از گلویم پائین نرفته‌است...

گفتم آخر علت این مرگ ناگهانی چه بود. گفت والله هیچ علتی نداشت. تمام دیروز را بائین کدخدا اصغر بی انصاف سر و کله زده بود وشبش هم ازقرارمعلوم ازبس تمام روز جوش زده بود نتوانسته بود درست بخوابد. امروز صبح زود مرا صدا زد وچون روزجمعه بودودو هفته تمام بود که از زور گرفتاری فرصت نکرده بود بحمام برود گفت این بقچه واین کاسهٔ حنا را بردار برویم بحمام. خودش هم بمن راه افتاد. من همانجا سر بینه آنقدر چپق کشیدم تا بیرون آمد و باهم بمنزل بر گشتیم. حالش هیچ عیبی نداشت. مدام ازدست کدخدا اصغر حرص میخورد ولاحول واستغفرالله میخواند. وقتی بخانه رسیدیم آب خواست گفتم جسارت میشودولی بدنتان هنوز گرم است و آب خنك تعریفی ندارد اعتنائی نکرد ونصف لیوان را سر کشید وبالارفته درشاه نشین طالار

نشست وقیچی قلمدان آقامیرزا را در آورده مشغول چیدن ناخن دست وپایش گردید وبعادت معمول ناخنها را جمع میکرد که در پاشنهٔ درخانه بریزد که روزقیامت درجلوی درسبز بشود و نگذارد اهل خانه بدنبال خردجال بیفتند. من‌هم مشغول تدارك قلیان و گرداندن آتشگردان بودم که ناگهان صدای ناله وخرخری بگوشم رسید . دو پله یکی خود را بطالار رساندم . دیدم حاجی آقا همانطورقیچی بدست بزمین افتاده است ویك چشمش بطاق و چشم دیگرش مثل‌چشم گوسفند سر بریده بدون آنکه ابداً از سیاهش چیزی پیدا باشد بزمین افتاده است . سخت یکه خوردم ووقتی دهن باز ودندانهای کلید شده‌اش را دیدم خیال کردم‌دهن کجی‌میکند ومیخواهد سر بسر کسی بگذارد ولی وقتی‌چشمم بخوبانه‌ای افتاد که ازگوشهٔ دهانش روان بود واز روی ریشش گذشته و بفرش کف اطاق رسیده بود فریاد کنان خود را باو رسانیدم. خواستم بلندش کنم دیدم بدنش مثل چوب خشك ومثل یخ سرد شده است .

آنوقت تازه فهمیدم مسئله ازچه قرار است وخاك برسرم شده و بی ارباب گردیده ام .

بیچاره های های بنای گریستن را گذاشت گفتم: خداوند بیامرزدش حالا وقت گریه نیست بگو ببینم بلقیس خانم چه میکنند . گفت طفلك بقدری گریه وبیتابی میکند که دل سنك بحالش میسوزد . ازهمه بدترجز من وگیس سفید کسی را هم ندارد که دستی بزیر بالش بکند . ظهر پس از آنکه بهزار اصرار یك پیاله آب داغ نبات بحلقش کردیم با چشم گریان این کاغذ را نوشتند وبمن‌سپردند و گفتند میخواهم سرتاخت ببری وشخصاً جوابش را بیاوری .

پرسیدم بـا جنازه چه کردید. گفت بلقیس‌خانم میخواستند دست نگاه دارند تا شما تشریف بیاورید ولی در وهمسایه خبردار شده بودند وهنوزاذان ظهررا نگفته بودندکه جنازه را درسرقبر آقابخاک‌سپردیـم گفتم برای تشیع جنازه چه اشخاصی را خبر کردید. گفت وقت تنگ ودستمان از همه جاکوتاه بود وبجزچند نفری ازدکاندارهای زیر گذر واهالی محله کسی نبود.

گفتم زود برگرد بمنزل‌وسلام ودعای مرا بخانم برسـان وعرض کن چون قلم ودوات حاضرنبود وعجله درکار است ممکن نشدکه جواب دستخط ایشان را کتباً عرض نمایم ولی خـاطر جمع باشندکـه اطاعت اوامرشان را نموده هرطور شده همین امشب شرفیـاب خواهم شد.

قاصد گریه‌کنان آمده بود گریه‌کنان هم رفت و من تنها ماندم. بخودگفتم دنیای غریبی است‌راستی که زندگانی انسان‌بموئی بسته‌است. بیچاره حاج عمو عمری بمشقت زیست وحالاهم بمذلت مرد واز آنهمه دردسرها وامید وبیمها چه برد. واقعاً «نا آمدگان اگـر بدانندکه مـا ازدهرچه میکشیم نایند دگر.» آنگاه باخاطرآشفته باطاق‌خودبرگشتم ودرحالی‌که مشغول‌جمع آوری لباس واسبابم بودم این ابیات رازمزمه می‌کردم:

«من از وجود برنجم مرا چه غم بودی

اگر وجود پریشان من عدم بودی»

«همه عذاب وجود است هرچه می بینم

اگر وجود نبودی عذاب کم بـودی»

«بلی وجود که در رنج و بیم و ترس بود
اگر نبودی خود غـایت کرم بودی».

۸

برگشتن ورق

گرچه فـکر وخـیالم تماماً متوجه مرگ وفناشده بود وبخود میگفتم این هم کارشد که دردنیا هرنقشه و آرزوئی بمحض اینکه انسان چانه انداخت ازمیان برودو کان لم یکن شیئاً مذکوراً ادنی اثری از آن بجا نماند. معهذا دست وپا میکردم که سروصورت را برای شرفیابی بحضور دخترعموزینت و آرایشی بسزا بدهم. در آینـه نگاه کردم دیدم قیافهٔ هولناکی پیدا کرده‌ام. سروصورتم زیرریش و پشم پنـهان گردیده غول بیابان حسابی شده‌ام. باتیغ زنگ زده هرطور بود تاحدی بازالهٔ نکبت وادبار کامیاب گردیدم وباصورت چوب خطی شده وسر وزلف لعاب زده خود را برای ورود بـعالم عقـلاشایسته یافتم. پس از آنکه با دستمـال جیب یکوجب گل وخاك را ازکفشهایم زد ودم وبزورماهوت پاك کن. دوسیر گرد وغبار از تاروپود لباسهایم بیرون کشیدم بیدرنگ برای خدا حافظی وبدست آوردن اجازهٔ خروج ازدارالمجانین باطاق دفتـر مدیر وارد شدم.

ازوجناتش دریـافتم که هنوز ازخمار دیشب بیرون نیامده است. سررا بکراهت بلند نموده پرسید چه فرمایشی دارید. گفتم الساعه خبر رسیده که عمویم حاج میرزا .... که معروف خدمت است فجأه کرده.

است ودخترعمویم که فرزند منحصر بفرد او و نامزد من است بکلی دست تنها و بی کس و کارمانده است و برای تدارك ختم وعزاداری جداً خواهش کرده که فوراً خود را باو برسانم.

پوزخند بی نمکی بگوشهٔ لبش نقش بست و گفت حاجی راخوب میشناختم. میگویند متجاوز ازدویست هزار تومان ملك و علاقه دارد. مرحوم والد باآن خدا بیامرز رفاقت قدیمی داشت وهفده هیجده سال پیش درسفرحج باهم هم کجاوه بوده اند. ازاوچیزهانقل میکرد. ازقرار معلوم قدری ممسك بود وگرچه نام مرده رانباید ببدی یادکرد ولی یادم میآید که روزی اوقات پدرم ازدستش تلخ شده بود و این ابیات رادر حقش مثل آورد که:

« از بخل بخلق هیچ چیزی ندهی

ور جان بشود بکس پشیزی ندهی »

سنگی که بدو در اسیا ارد کنند

گر بر شکمت نهند چیزی ندهی »

گفتم حالا موقع اینگونه صحبتها نیست وهمانطور که عوام میگویند درحق مرده نبایدحرفی زدکه خاك برایش خبرببرد. آمده بودم استدعا نمایم اجازه بدهید همین امشب از خدمتتان مرخص بشوم. گفت البته صلهٔ رحم ازفرایض اسلام است واندرون حاجی را هم نبایدتنها گذاشت چیزی که هست اینگونه اجازه هارااول باید طبیب مؤسسه بدهد تامن هم اگردیدم محذوری درمیان نیست تصویب نمایم. گفتم خودتان بهتر ازبنده میدانید که آقای دکترشبها اینجا نیستند وپیش از فردا صبح دست من بدامنشان نخواهد رسید. گفت بنقد چارهٔ دیگری نیست و اصلا

میترسم حال شما هم مقتضی بیرون رفتن نباشد . گفتم ای آقا این چه فرمایشی است .حال من ازتوجه حضرتعالی مدتی است بکلی خوب‌شده ومطمئن باشیدکه جای هیچگونه تشویش وتردیدی نیست . گفت‌صحیح میفرمائید ولی دراینگونه موارد احتیاط شرط است وچه بسا دیده شده که این‌قبیل امراض درموقعی که هیچکس منتظر نیست غفلةً عود میکند وموجب حوادث بسیار ناگوارمیگردد. گفتم آقای مدیرحالا که نامحرم اینجا نیست ومن هستم وسرکاردلم‌میخواهد حقیقت مطلب را ازشخص جنابعالی که دراین مدتی که اینجا در زیر سایه سرکار بوده ام حکم پدر مرا پیدا کرده اید پنهان ندارم . حقیقت این است که من اصلا از اول دیوانه نبودم وبجهاتی که فعلا نمیخواهم سرمبارك را بشرح آن درد بیاورم خودرا بدیوانگی زدم .

جلوی آبشارخندهٔ خنك را بازنموده گفت هرروزه همین آش است وهمین کاسه . عزیزم گوش ما باین قبیل قصه ها عادت‌کرده است . تمام این دیوانهائی راکه می بینی تاچشم پرستاررا دورمی بینند یکی‌یکی میدوند اینجاکه خرم ازبیخ دم نداشت و ما از اول دیوانه نبوده ایم و مارا بیجهت دراینجا بزندان انداخته اند .

گفتم حضرت مدیر میان من وآنها هزاران فرسنك تفاوت است وتر و خشك را که نباید باهم سوزانید. گفت از قضا آنها هم همین را میگویند . همانطور که گفتم‌فردا دکترمیآید تکلیفتان را معین مینماید. ازجا دررفته فریاد برآوردم که بپیر وبپیغمبر مرا بیخود دراینجا نگاه‌ـ میدارید . درتمام این مؤسسه از من عاقلتر کسی نیست .گفت از داد و فریاد وعربده جوئیهایتان معلوم است . اگرعقیده مرا میخواهید بروید

شامتان را بخورید وقدری استراحت کنید تا فردا دکتر بیاید ومیان من وشما داوری نماید فعلاکه خیلی محتاج راحت هستید شب بخیر...

هرچه عجزولابه کردم بخرجش نرفت . یکی ازپرستاران را صدا کرد وامرداد که مرا باطاق خود ببرد وشخصاً مواظب باشدکه شام بخورم وبخوابم . چاره ای بجزتسلیم ورضا نبود . باطاق خود برگشتم . پرستار آدم زمخت و نفهمی بود . هرچه یاسین بگوشش خواندم با لهجهٔ آذربایجانی آری وبلی تحویل داد وتامرا تا گلو درزیرلحاف ندید زحمت خودراکم نکرد .

همینکه صدای پایش دورشد ومطمئن شدم که کسی شاهد وناظر حرکات وسکناتم نیست ازجا جستم وگیوه بپا وعبا بدوش آهسته وبیصدا بطرف درمریضخانه روان شدم . سرایدار بروی سکو نشسته چپوق میکشید. محلی باونگذاشته با صورت حق بجانب سرم را بزیرانداختم وخواستم بیرون بروم . جلویم را بخشونت گرفت وگفت اقور بخیر کجا میروی . گفتم زود برمیگردم . با دست دارالمجانین را نشانداد و گفت سرخر را برگردان . دیدم زیاد کهنه کار وبقوراست نه چاپلوسی وپرت وپلاهایم دراومیگیرد نه زورم باومیرسد ناچار همانطور که آمده بودم همانطور هم باقیافهٔ حق بجانب ومعقول سرخررا برگرداندم .

درهمان اثنا که بسوی اطاق خود برمیگشتم صدای طبل بگیر و ببند بگوشم رسید وملتفت شدم که چندساعتی ازشب گذشته است . احدی دیده نمیشد وخاموشی دنیا را فراگرفته قو پرنمیزد . فکر کردم خود را ببام برسانم وخودرا از آنجا بهروسیله ای شده بکوچه بیندازم . کورمال کورمال پلکان را گرفته بکمك دست وبازو وآرنج و زانو خودرا ببام

رساندم چراغ سر در مریضخانه برتوضعیفی بکوچه میانداخت . دیدم دیوار بلندتر از آنست که تصور کرده بودم و جستن همان خواهد بود و خرد وخمیرشدن همان . هرچه کند و کو کردم بجائی نرسید و طناب و نردبانی هم پیدا نشد که کمکی بکند . مدتی انتظار کشیدم که شاید رهگذری پیدا شود و محضاًلله یار و یاورم گردد ولی از آنجائیکه دارالمجانین درگوشه ای از گوشه های شهر پرت واقع شده بود چشمم سفید شد ودیاری نمودار نگردید . عبایم را نوار نوارپاره کردم که شاید کمندی با آن بسازم . زیاد مندرس و پوسیده بود وبهیچ دردی نخورد وازعبا هم محروم ماندم . سربرهنه وپای بتی یکتا پیراهن ویکتا شلوار در آن نیمهٔ شب درگوشهٔ بام دارالمجانین مانند مجسمهٔ دزدی وتبه کاری سرپا ایستاده درکارخود سرگردان بودم . دردل آرزومیکردم که ایکاش بجای یکی از آن سگهائی بودم که درپای دیوار کوچه آزاد وبی پرستار خوابیده بودند و صدای نفس منظم و آرامشان تا بالای بام بگوشم میرسید .

ناگهان صدای پائی شنیده شد و ازدور سیاهی یکنفر را دیدم که تلوتلوخوران نزدیك میآید . وقتی بروشنائی رسیدم چشمم بیکی از آن داش مشدیهای تمام عیاری افتاد که مانند حیوانات اول خلقت رفته رفته جنسشان دارد ازمیان میرود . از زورمستی روی پای خود بند نمیشد . کلاه‌نمدی تخم‌مرغی برسر کمرچین ماهوت آبی بکشاخ بردوش پیراهن قیطان دار دکمه بدوش برتن کمر وقداره غلاف بیکدست وبطری عرق سرخالی بدست دیگر با زلفان پریشان وسبیلهای تابدار مست و لایعقل یك پاچه بالا زده سینه چاك وبیباك از این دیوار بآن دیوار میخورد و

باقبال بیزوال برق قمه ومرد قمه بند صدای سکسکه اش یك میدان بلند بود . وقتی بروشنائی رسید دهنه بطری را بروزنهٔ دیده نزدیك نمود وهمینکه دید چون کیسهٔ اهل فتوت خالی است تفی بزمین انداخته نیم تسبیح از آن فحشهای آب نکشیده ای که ازروز ازل امتیاز انحصاری آن بدین طایفه ممتازه اعطا شده است بناف بطری بیزبان بست وچنان آنرا بغیظ وغضب بروی سنگفرش کوچه کوفت که گوئی نارنجکی از آسمان بزمین افتاده آنگاه آروغ بیجان مفصلی تحویل داد وچشمان خمار را بطرف آسمان گردانیده بالحن ولهجه که مخصوص این جماعت است بآواز بلند بنای خواندن این بیت را گذاشت درحالیکه یك در میان بعد از هر کلمه مرتباً یك سکسکهٔ جانانه جا میداد :

من . . . ازوقتی . . . که اینجا . . . پا نهادم . . . ترك سر . . . کردم
مثال . . . مرغ . . . چوغلیده (ژولیده) . . . سرم را . . . زیرپر...
کردم .

پس ازخواندن این بیت باز لحظه ای چند خاموش ایستاد و زیر لب با خود سخنانی گفت که چون ریده ریده بگوش من میرسید معنی ومفهوم آن برمن معلوم نگردید . آنگاه ازنو صورت را بسوی آسمان برگردانید وپرخاشجویانه با صدائی شکوه آمیز و عتاب آمیز از ته دل فریاد برآورد که « ای دنیای لامروت بی غیرتم کردی » وقداره را ازغلاف بدر آررد درمیان کوچه بنای جولان راگذاشت .

گرچه چشمم از طرف او آب نمیخورد معهذا ترسیدم فرصت از دست برود وپشیمان گردم . از اینرو بصدای بلند گفتم « داداش جان بیا پایت توی سوراخ نرود » بتعجب باطراف نگریسته گفت مگر در سوراخ

واه آب قائم (غایب) شده ای که بچشم نمیائی . بیا بیرون ببینم کیستی وحرف حسابیت چیست . گفتم رفیق و آشنا در طرف راست بالای بامم با یك رشته سکسکه های بهم پکیده جواب داد که قربان هرچه لوطی است . د زود اگرعرق مرقی داری بردار وبیا پائین تا بسبیل مرد باهم یك جام بزنیم . گفتم اگرنردبانی پیداکنی بمنت بخدمت میرسم . جیب و بغلش را جسته گفت بجان عـزیزت نردبـان ندارم ولی نترس خیـز بگیر وبپر پائین اگرجائیت عیب کرد بگردن من . گفتم نه بال و پـر دارم ونه از جانم سیرشده‌ام . گفت بگویکجوغیرت ندارم ودردسر را کم کن. گفتم اگرطنابی برایم دست وپاکنی پنجاه دانه‌قران‌چرخـی امین السلطانی جلویت درمیآیم . گفت بیخود پولت را برخ ما نکش ما از ین قرانهای چرخی بلطف پروردگار زیاد دیده ایم وچشم ودلمان سیر است. گفتم مقصودم این بود که باآدم حق وحساب دان سرو کارداری نه باآدم بی پدر ومادرونمك ناشناس . گفت قربان هرچه آدم حق وحساب دان است. بیاچفته می‌گیریم بیاپائین.

خواست خود را بپای دیوار برساند ولی از زور مستی‌بیش‌ازاین طاقت ایستادن نیاوردوسکندری سختی خورده باشکم بزمین آمدهما چا پاتیل شد وپس از آنکه مدتی مشغول استفراغ بود سر را نیز بزمـین نهاد وبخواب نازفرورفت ودیگرصدایش بلند نشد.

ببخت وطالع خود هزار نفرین‌فرستادم وبیچاره ومأیوس‌از بام بزیر آمدم. ناگهان‌بفکرم رسید که بروم هدایتعلی را بیدارنمایم‌ودست‌توسل بدامان اوزده ازاوچاره جوئی کنم . بیدرنگ باطاقش شتافتم . درمیـان مقداری کاغذ وکتاب در تختخواب افتاده مست بود . بمحض اینکـه

دستم بشانه‌اش رسید از جاجسته چشمانش راگشوده ونگــاهی بمن انداخته گفت مگر خدای نکرده بازشدت کرده است که دراین نیمه‌شب بالاین سرو وضع مناسب خود را دولت بیدار پنداشته بسروقتم آمده‌ای. باختصار ماجرا را برایش حکایت کردم وگفتم دستم از همه جاکوتاه مانده آمده ام ببینم شاید عقل حیله باز وفکر مکارتو بتواند گره از کارم بگشـاید. گفت هوای مال عمو وحسن دختر عمو چنان بسرت زده که حتی طاقت نداری تافردا صبح صبر کنی. گفتم دخترك بیچاره تنها مانده ودراین عالم تمام امیدش بمن است گفت امید خانم تافردا صبح قطع نخواهد شد - وانگهی حالاکه بانماز ودعا میانه پیداکرده ای وبعالم ملکوت و برهوت راه داری وباملائکۀ مقرب همزانو وهم پیاله شده‌ای بروازسر اخلاص دعاکن که ازعالم غیب برای دخترعمویت یار موافق ودلسوزتری ازتوپیدا شود. گفتم وقت مزاح ویاوه گوئی نیست. اگرعقلت بجائی نمیرسد صاف وپوست کنده بگوتا چاره دیگری بیندیشم. گفت رفیق تــوادعای پاکبازی میکنی ومیگوئی ازعلایق وخلایق بریده‌ای وبآزادی و وارستگی رسیده ای ولی هنوز بوی کباب بدماغت نرسیده چنان دامنت از دست رفته که خواب از سرت پریــده و دلت میخواهــد بال و پر درآوری و باز هرچه زودتر خود را بیمان محیط آلوده و تار و تریك برسانی که سابقاً میگفتی جهنم روح وعذاب جان است گفتم جناب مسیو برای موعظه نیامده‌ام وابداً گوش استماع این بیانات حکیمانه را ندارم. بگو ببینم بعقل ناقصت چه میرسد. گفت شغال شو وازسوراخ راه آب بیرون برو گفتم، صدایت ازجای گرم بلند است واز حال پریشان وزارمن خبر نداری. گفت این مؤسسۀ عریض وطویل رابرای رفع پریشانی مثل من و تو ساخته‌اند

یکجامیخواهی بروی گفتم تو بکنفر لامحالاله حقیقت را میدانی که اساساً آمدن من از اول بدینجا بی مورد بود. گفت اکنون متجاوز از یکسال است که شب و روزت را درمیان خیل دیوانگان میگذرانی اگر روزی هم یك ذره عقل داشتی اکنون نباید چیزی از آن باقی مانده باشد. گفتم بشخص تو که دیگر مطلب مشتبه نیست وخوب میدانی که بچه حیله و تدبیری بدینجا وارد شدم . گفت خیلی از آنچه پنداشته بودم ساده تری . مرد حسابی آدمی که دیوانه نباشد محال است خودرا در میان دیوانگان بیندازد. گفتم تو اصلا دنیارا پر از دیوانه می بینی . گفت اتفاقاً هم همین طورهاست. گفتم اگر همه مردم دیوانه بودند تابحال همدیگر را خورده بودند . گفت نکته همینجاست که آفت عالم وبلای جان بنی آدم همیشه نیم عقلا و نیم دیوانگان بوده اند والا از آدم تمام عاقل و تمام دیوانه(اگر فرضاً پیدا شود) هرگز سر سوزنی آزار نمیرسد. گفتم راستی که در وراجی ید طولائی داری . تو هرچه میخواهی بگو من خود را عاقل میدانم و یك ساعت حاضر نیستم دراین خراب شده بمانم . گفت پسرجان دیوانهٔ واقعی کسی است که نخواهد میان دیوانگان بماند . آدمی که شب و روز سر و کارش با آسیابان است خواهی نخواهی گرد آرد برعارضش می نشیند . توهم اگر روزی ادعای عقل داشتی امروز دیگر باید این ادعا را از سر بیرون کنی . گفتم عاقل یا دیوانه باید خودم را از اینجا بیرون بیندازم » گفت اگر عاقلی که بادنگنك هم ازاین جا بیرون نخواهی رفت و اگر هم دیوانه ای که ازاینجا رفتنت صورتی ندارد . بااین وصف ازخر شیطان پیاده شو ومزاحم بگذار اقلا از استراحت شب برخوردار باشیم ...

سر و کله زدن بااین آدم جز تلف کردن وقت فائده ای نداشت . بلند

شدم که پی کارخود بروم که ناگهان چشمم بدیوار اطاق افتاد واز تعجب دهانم بازماند. دیدم شکل صلیبی بدیوار کشیده‌اند و کتابی راچهارمیخ برروی آن بقناره کشیده اند. بمشاهده این احوال صدای خندهٔ شوم هدایتعلی بلندشد ودرحالیکه کتاب راشانمیداد گفت دیشب ازبس اذیتم کرد بچهار میخش کشیدم. همانجا بماند تا دنده‌اش نرم شود و نفسش درآید وگوشت وپوستش بکندد وبپوسد و بزمین بریزد.

گفتم خداعقلت بدهد. گفت چرا نفرین در حقم میکنی. بلکه دلت بحال این کتاب میسوزد بی‌حیای بی‌چشم ورو از بس بامن لجبازی ودهن کجی کرد کلافه شدم ودیروز آخرین بار با او اتمام حجت کردم و قسم خوردم که اگر دست ازاین ادا واطوارهای کثیف برندارد بدارش خواهم زد. بخرجش نرفت وباز بنای هرزگی ولودگی را گذاشت. من هم آن رویم بالاآمد و بلائی راکه می بینی بسرش آوردم. خیلی جان سخت بود. دو ساعت خر خر کرد و نگذاشت بخوابم ولی بروی خود نیاوردم عاقبت جان بعزرائیل داد و ازسرو صدا افتاد.

اول خیال کردم شوخی میکند ولی از برآشفتگی حال ولحن مقالش فهمیدم که بازگرفتارامواج بحران گردیده وسر وکارم باهدایتعلی شوخ وشنك نیست بلکه بااْبوف کوره‌سر کش وبی فرهنگ است سرش را بلطف ومهربانی ببالش نهادم لحاف را برویش کشیدم وچراغ راخاموش نموده از اطاق بیرون جستم.

۹

مواجهه با دارالمجانین

پیش از آنکه باطاق خودم برگردم بامید اینکه شاید در آنوقت شب راه فرار باز و حاجب ودربانی درمیان نباشد یکمرتبه دیگر بطرف در دارالمجانین روانه گردیدم ولی حسابم بز غلط در آمد. در بسته بوده وقفلی ببزرگی ران‌شتر بر آن زده بودند وقاپوچی مانند ماری که بروی گنج خوابیده باشد تخته پوست خودرا درپای در انداخته خر و پفش بلند بود.

از ناجاری باطاق خود برگشتم و از زور خستگی برروی بستر افتادم واز شماچه پنهان باهمه غم وغصه‌ای که داشتم طبیعت غالب آمد وفوراً بخواب رفتم.

وقتی بیدار شدم که آفتاب باطاقم تابیده بود وسپاه غدار و جرار زنبور ومگس فضای اطاقم را جولانگاه تاخت وتازخودقرار داده بود. دهنم تلخ بود وسرم بی اندازه‌درد میکرد. یك تنك آب‌را یکنفسه سر کشیدم ودرپی‌چند قرص آسپرینی می‌گشتم که سابقاً دکتر داده بود ودر گوشه‌ای پنهان کرده‌بودم که ازپشت‌تجیرصدای آه وناله‌ای بگوشم‌رسید. شتابان خودرابدانجا رساندم ودیدم بیچاره وبینوا «برهنه دلشاد» باچهرهٔ زرد وچشمان تبدار مثل مار بخود میپیچد وازسوز درد و تب مینالد. معلوم شد دوسه شب پیش بازبی احتیاطی کرده است ونیم وبرهنه تابوق سحر درزیر درختان باماه وستاره بمغازله ومعاشقه مشغول بوده‌است و

سرمای سختی خورده سینه‌پهلو کرده‌است. سعی من و پرستاران بیحاصل ماند وهنوز طبیب نیامده بود که رفیق بیکس و بی‌یار ما بطور ابد ازهر درد ورنج ونیك وبدی آزاد و ازهر طبیب ودرمانی بی‌نیاز گردید وجان بجان آفرین تسلیم نمود وبرهنه دلشاد باصل ومبداء خود پیوست.

تأثیر بی نهایتی که از مرگ این آدم عجیب دامن گیرم شد مانع اجرای نقشه‌ام نگردید وهنوز پای دکتر باطاقش نرسیده بود که بنزدش شتافتم وقضایا را بی کم وبیش برایش حکایت نموده استدعا کردم رخصت بدهد که بدون تأخیر از دارالمجانین بیرون بروم. بالبخندی که صد معنی داشت پرسید عجله برای چه. خدای نکرده مگر تقصیری از ما زده که از دیدن ما بیزارید. مگر فعلاکه در خدمت سرکار هستیم چه عیبی دارد.

گفتگوی من ودکتر مدتی بهمین لحن و همین طرز درمیان بود عاقبت حوصله ام سر رفت کفرم بالا آمد فریاد بسر آوردم که مگر حرف حق بگوش شما فرو نمیرود. هرچه میگویم نرم میگویند بدوش آخر تابکی باید تکرار نمایم که دیوانه نیستم وهرگز نبوده‌ام وهیچ علتی ندارد یك دقیقه بیشتر دراین هولدانی بمانم.

از سراوقات تلخی یك قایمی بسیگار زد وگفت آقاجان من همه کس میداند که یکی از بارزترین مشخصات مرض جنون همین است که دیوانگان مدعی میشوند دیوانه نیستند وبه‌اصرار و ابرام میخواهند حرف خود را بکرسی بنشانند. نعره زنان گفتم آقای دکتر این چه فرمایشی است اینکه حرف شد که هرکس بگوید دیوانه نیستم بهمین جهت دیوانه باشد. دیوانه کسانی هستند که دیده و تجربه بین ... ی فریب

چون من جوان بی ادعا و بی تجربه ای را خورده آلان یکسال آزگار است بار منزل وغذا و دوای مرا بدوش کشیده‌اند . گفت استغفرالله من کی گفتم شما دیوانه اید . زبانم لال . مقصودم اینست که بازچندی استراحت بفرمائید برای خودتان هم بهتر است.

ازجا بدر آمده صدا رابلند کردم و گفتم جناب دکتر مگر قدغن است که حرف خودتان را صریح بزنید . اگر واقعاً مرا دیوانه میدانید بفرمائید تا خودم هم بدانم واگر نمیدانید و لم کنید بروم پی کار خود دستها را بهم مالید و باقیافهٔ پرملعنتی که چاپلوسی از آن میبارید گفت من کی گفتم شما دیوانه‌اید . هرگز چنین جسارتی نخواهم کرد. راست است که علم طب پاره‌ای از آثار این مرض رادر شما تشخیص داده ولی مربوط بشخص من نیست . من همیشه نسبت بشما ارادتمندبوده وهستم.

فریاد زنان گفتم این ارادتمندیها و اخلاص کیشیها درد مرا دوا نمیکند وقاتوق نانم نمیشود . از این تعارفات وخوش آمدگوئیهای مفت وکالذی دلم گندید . مگرخداوندآره ونه در دهن شماها نگذاشته‌است بوذرجمهر بدست شما بیفتد دو روزه بهلول میشود : لقمان باشما طرف بشود دیوانه زنجیری میگردد .

باهمان لطف وعنایت قلابی جواب داد که امروز ازقرارمعلوم زیاد عصبانی هستید و میترسم آبمان دریك جونرود انشاالله وقتی آرام شدید وحالتان برجا آمد مفصلا گفتگو خواهیم کرد .

خون خونم را میخورد وبا نهایت بی ادبی و گستاخی درمیان سخنش دویدم و گفتم آخرچه خاکی بسر بریزم که عقل وشعورمن برشما ثابت گردد و بامن مثل بچهای دوساله صحبت ندارید . شیره بسر کسی

مالیدن هم اندازه دارد . بفرمائید ببینم برای اثبات عقل خود چه کاری میخواهید بکنم . بهر سازی بخواهید میرقصم . می‌خواهید برایتان ضرب ویضرب‌ودحرج ویدحرج را صرف کنم . میخواهید اسماء سته را برایتان بشمارم وفسیکفیکهم الله را ترکیب کنم . می خواهید جدول ضرب‌را ازاول تاباآخر پس بدهم . میخواهید قضیه عروس را برایتان ثابت کنم . میخواهید لامیةالعجم‌را بدون کم‌وکسر برایتان بخوانم میخواهید اصول دین و فروع دین را برایتان بشمارم . می خواهید رودخانهای ایران و دریاچهای آمریکای‌جنوبی را برایتان شرح‌بدهم . میخواهید دوازده امام وچهارده معصوم وهفتاد و دو تن را برایتان بیکنفس بشمارم . میخواهید ازجبرومقابله مسائل دومجهولی وسه مجهولی حل‌نمایم . میخواهید سال جلوس ووفات سلاطین اشکانی و ساسانی را برایتان یکی بیکی بگویم سابقاً عرض کرده‌بودم که درمدرسه طب یک‌نیمه سال علم استخوانشناسی خوانده‌ام میخواهید استخوانهای‌حرقفه وقمحدوه را برایتان شرح‌بدهم میخواهید برایتان یکدهن ابوعطا و بیات اصفهان بخوانم . میخواهید برایتان مثل حافظ غزل ومثل انوری قصیده بسازم ومثل ناصر خسرو بوزن نامطبوع‌شعر بگویم . هرچه‌بخواهید سوارمیکنم وهرفنی بفرمائید بکارمیبریم . حاضرم دروسط همین مجلس برایتان شیرجه بروم و پشتك و وارو بزنم اگر دلتان بخواهد برایتان مثل خرس میرقصم ومثل بوزینه کله معلق میزنم . میخواهید قربیایم غمزه بیایم ابروبیندازم . میخواهید بنشینم باهم مشاعره کنیم . از سوراخ سوزن رد میشوم و منه بخشخش میگذارم بشرطی که تصدیق کنید که عقلم تمام وکمال بجاست و میتوانم ازاین‌سرزمین شگرفی که ایمان فلك وعقل‌بنی‌آدم را بباد میدهدبیرون

بجهم . مقصود این است که برای اثبات عقل‌وفهم خود درانجام هرامری که بفرمائیدحاضرم .

گفت همین فرمایشات شما برای اثبات عقل و درایت سرکار کافی است و بنقد برای کفن ودفن رفیق ناکاممان برهنه دلشاد باید حاضر بشویم ولی قول میدهم همین امروز درباب شما با آقای مدیر صحبت بدارم . فعلا بروید راحت کنید که نهایت لزوم را برای‌شما دارد .

پس از ادای این کلمات پیشدامنی خودرا بعجله بست وبدون آن که دیگر اعتنائی بمن بکند پرید بیرون . پیش خودگفتم مرا مدام دربی نخود سیاه میفرستد . مدیر مرا نزد طبیب میفرستد وطبیب پیش مدیرو مدیر وطبیب هردو دستم انداخته‌اند وکلاه بسرم میگذرانند. خدا نفس هر دو را قطع کند که دارند رشته جانم را قطع میکنند .

وقتی خودرا ازهردری رانده وازهمه جا وامانده دیدم بفکررحیم افتادم وپیش خودگفتم اگرچه آخرین بار که بدیدنش رفتم خوب با من تا نکرد ودشمن وار ازخود راند ولی‌عدو شود سبب خیراگرخداخواهد ازکجا که ازصحبت با او فرجی دست ندهد

از اطاق دکتریکراست باطاق اورفتم. دیدم مانند مرتاضان هند سیخ وبی حرکت دروسط اطاق ایستاده است ودستهارا بالای سربطرف سقف درازنموده گوئی قالب بی جانی بیش نیست . بصدای پای من چشمها را نیم بازنموده‌ولبانش آهسته بحرکت آمدو گفت بااحترام‌داخل شو. مگرنمی بینی‌که من یك شده‌ام یك لم یزل ویك لایزال انا الفردو انا الفرید ـ انا الواحد و انا الوحید ـ اناالاحد واناالصمد ـ اعبدونی دونان تعرفونی .

اینرا گفته ودوباره چشمان رابست ومیخوار درمیان اطاق خشکش زدو آنگاه بنای حرکاتی رقص مانند راگذاشت در حالتیکه بالحنی که حاکی برتواضع وایقان بود این ابیات را میخواند :

«یکی است عین هزار ارچه هست غیر هزار
که مختلف بظهورند و متفق بگهر»

«یکی است ساقی و هرلحظه در یکی مجلس
یکی است شاهد و هرلحظه دریکی زیور»

«یکی است اصل وحقیقت یکی است فرع ومجاز
یکی است عین وهویت یکی است تبع واثر»

هرچه گفتم وهرچه کردم بی اثر و بی فایده ماند. لند لند کنان از اطاقش بیرون رفتم ونزدخودگفتم حقا که دعاهایم درحقش مستجاب شده است.

دروسط مریضخانه سرگردان مانده نمیدانستم دست بدامن کدام پدرآمرزیده‌ای بزنم . ازوقتی که جسد «برهنه دلشاد» رابآن حال زار درپشت تجیراطاقم دیده بودم ازآن اطاق هم سیر ودلسردشده بودم و پایم بآنطرف جلو نمیرفت .

درهمان حال چشمم بیکی ازپرستاران افتاد که درزیرسایهٔ درختی ایستاده ساعت بغلیش راکوك میکرد . بطرف اودویده آستینش راگرفتم وگفتم شما را بخدا ببینید چه مردم ظالمی هستند . حرف حق ابداً بگوششان فرو نمیرود هرچه میگویم بابا من دیوانه نیستم بگذارید بی کاروزندگیم بروم میگویند تاچشمت کوربشود دیوانه هستی ودیوانه خواهی ماندوهمین‌جا باید بمانی تاازاینجا روی تخته ین بنویه‌بروی

شمامتجاوز ازیك سال‌است که پرستارمن هستید شمارا بخداوپیروپیغمبر
وامام قسم‌میدهم‌راست حسینی عین حقیقت را بگوئید ببینم.عقیده‌شخص
شما دربارهٔمن چیست. آیا مرا دیوانه میدانید گفت اختیاردارید‌وراهش
راگرفته پی‌کارخود روان شد.

باغبان درهمان نزدیکی آبپاش بدست باغچه را آب میداد.خودرا
باورساندم و بالتماس گفتم باغبان‌باشی یکنفر دراین مؤسسه‌پیدا نمیشود
که محض رضای خدا بخواهد حرف حق بزند . شما از وقتی‌که وارد
اینجا شده‌ام صدبار بامن ازهررهگذری صحبت داشته‌اید. شمارا بصدو
بیست و چهار هزار پیغمبر بحق قسم میدهم لری و پوست‌کنده بگوئید.
ببینم آیا من دیوانه‌ام. سری جنبانده گفت استغفرالله وبطرف حوض رفته
مشغول پرکردن آبپاش شد.

صفرعلی جاروب‌کش جانخانی بزرگی بدوش از آنجا رد میشد .
دوان دوان جلوی اوراگرفتم و گفتم‌داداش هرچه‌باشد ماههای درازاست
که من و شما باهم دراین خانه زندگی‌کرده‌ایم ولابد احوال من برشما
پوشیده نیست . بیا وبجان پدرومادرت قسم اگرانشاءالله هنوززنده‌اند و
بخاکشان اگرخدای خواسته مرده‌اند رك وراست‌بگوببینم آیا واقعاًمرا
دیوانه میدانی . تبسمی نموده گفت چه عرض‌کنم ودورشد.

چشمم برقیه سلطان السکه ی افتادکه باز بنفت‌گیری چراغها
مشغول بود.

بمهربانی وادب سلام دادم وگفتم خواهر جان یکسال است هر
شب اطاقم را تو روشن کرده ای . تورا بجان عزیزت و بهمین نور و
بشاه چراغ قسم میدهم راست بگوببینم آیاهیچ درمن اثری ازجنون

ودیوانگی سراغ کرده‌ای. گفت من چه میدانم وبدون آنکه دیگر محلی بگذارد کفشهای شلختهٔ گذائی را بصدا درآورد عقب کارخود رفت .

ازشدت غیظ وغضب نزدیك بود یقه‌ام را جربدهم. پس از آنکه مدتی بکاینات وبجد وآباءآن تا اهلی که پای مرا باینجا بازکرده بود لعنت فرستادم پیش خودگفتم که آشپزمرد مؤمن وباخدائی است ومکرر ازخوردنیهائی که‌شاه‌باجی خانم برایم آورده است بحلقش چپانده‌ام‌شاید اوبفریادم برسد. یکراست بآشپزخانه‌رفتم دیدم دیگبری روی آتش است وکفگیر بدست در مقابل اجاق ایستاده بکارخود سرگرم است . جلو رفتم وپس ازسلام واحوالپرسی گفتم آشپز باشی تو آدمی هستی ساده و بی‌ حیله پیله بیا وبحق همان امامی که ضریح شش گوشه‌اش را بوسیده‌ای رودربایستی راکنار بگذار وبگوببینم آیا من دیوانه‌ام گفت فرزند جان همین قدربدان که‌چه دیوانه باشی وچه عاقل اجلت درساعت معین خواهد رسید ودراین صورت بروفکری بکن که بدرد آخرتت بخورد .

کفرم بالا آمد گفتم پروردگارا این چه مخلوقی است آفریده‌ای که جزچه «عرض کنم» و «اختیاردارید» و «انعیذبالله» «سبحان‌الله» و «استغفرالله» و «خدا نخواهد» واین حرفها چیست» و «مخلصیم» و «این چه فرمایشی است» حرف دیگری در دهنشان نیست. دستم رفت که هیزم سوزانی از زیر دیگ درآورده ریش و پشم متعفن این آشپز یاوه‌گو را بسوزانم ولی ترسیدم این را هم بز دلیل تازه‌ی برجنونم قرار دهندلذا دندان‌روی جگر گذاشتم واشتلم کنان‌وعربده‌جویان از آشپزخانه‌بیرون جستم. باطاقم رفتم وعصای خیزرانم را برداشته یکسر وارد دفتر مدیر دیدم .

مانند مجسمهٔ نکبت در پشت میز نشسته بود و آثار خماری و بی خوابی وعشقبازیهای موهوم وخیالی دیشب ازسرتا پایش میبارید. آتش جوش وخروش خود را هرطور بود فرو نشاندم وبادب سلام داده گفتم بنابود دکتر با جنابعالی درخصوص بنده صحبت بدارد آمده‌ام ببینم چه تصمیمی گرفته‌اید. بجای جواب دست وپارا مانند خرچنگ کج و معوج ساخته دهان را تا بناگوش برده خمیازه‌ای چنان باجزرومد تحویل داد که صدای تق‌تق درهم شکستن یکصد و پانزده‌بند استخوانش تازوایا و خفایای دارالمجانین پیچید ودکان ترقه فروشی را بخاطر آورد که آتش بدان افتاده باشد. آنگاه باپشت دودست بنای پاك کردن چشمان ودماغ ودهن راگذاشته بریده بریده گفت ای آقا توهم واقعاً مارا خفه کردی بیا ومحض رضای خدا دست ازسر کچل ما بردار وبگذارچند دقیقه راحت باشیم.

چیزی نمانده بودکه تف بصورتش بیندازم وهرچه بدهنم بیاید بداس ببندم ولی بازجلوی خود راگرفتم وبا بردباری‌هرچه تمامتر گفتم حضرت آقای مدیر شما رئیس وبزرك ما هستید وما بیچارگان بی‌پناه را اینجا بدست شما سپرده‌اند. اگرشما بکار ما نرسید وغمخوارما نباشید کی بفکر ما خواهد بود وغم مارا کی خواهد خورد. مثل اینکه کاسهٔ فلوس بدستش داده باشند اخم‌وتخم‌رادرهم کشید وصدایش را نازك‌نموده گفت عرض کردم که شما قبل ازهمه‌چیزمحتاج باستراحت هستید. چرا این‌پرستارپدرسوخته جلوگیری‌نمیکند که هردقیقه یکنفرالدنگ‌سرزده وارد شود ومری دماغ مردم بشود.

گفتم فرضاًهم که مریض باشم زندانی نیستم که محتاج‌دوستاقبان

باشم مستحق زندان کسانی هستند که شبها را بشب زنده‌داری و میگساری
ومعاشقه باپرده نشینان موهوم ودلبرهای خیالی آنچنانی میگذرانند.

بشنیدن این کلمات یکه سختی خورد و بی ادبی میشود مثل اینکه
عقرب بخصیتینش افتاده باشد بنای داد وفریاد راگذاشت والم شنگه‌ای
برپاساخت که آن سرش پیدا نبود دردم چند نفر ازخدمه وپرستاران و
موکلین شداد وغلاظ سراسیمه حاضر شدند. مرا بآنها نشان داد نعره‌زنان
گفت این بی ادب بی چشم ورورا از مقابل چشم بکشید بیرون. پسرك
هنوز دهنش بوی شیر میدهد آمده جلوی من ایستاده چشم حیزش را تو
چشم من دوخته وشرم وحیا وقباحت را بلعیده حرفهای ازدهنش گنده‌تر
میزند. بکشید ببرید بیندازیدش توی اطاق وبدون اجازهٔ مخصوص من
نگذارید قدم بیرون بگذارد تا چشمش کورشود و دندش نرم شود. ماخفه
نویس وفضول آمرعلی وآقا بالاسر لازم نداریم.

مرا کشان کشان چون گوسفندی که بسلاخ خانه ببرند باطاقم بردند
ودر آن گرمائی که مار پوست میانداخت در را برویم بستند و رفتند.
چمباتمه درگوشهٔ اطاق نشستم واشکم روان شد ورفته‌رفته شب هم فرا
رسید وبرتاریکی اطاقم افزود. فکر کردم مبادا حق باینها باشد وراستی
راستی دیوانه باشم. بیاد حرف دکتر دار المجانین افتادم که ببدایتعالی
گفته بود دیوانگی که شاخ ودم ندارد و [illegible] مرد حسابی
دیوانه بودی وخبر نداشتی

ازطرف دیگر دیدم هیچکدام ازکرده‌هایم [illegible] و
برعکس همه ازروی فکر سلیم واراده مستقیم بوده وهست. ولی افسوس
که مجموع آنها رویهمرفته ازیك نوع رنك و بوی جنون عاری ن

جنون خود را با دیو تشبیه کردم و پیش خود گفتم در اینکه دیو مخلوق عجیبی است شك وشبهه‌ای نیست. ولی اگر یکایك اعضای اورا در نظر بگیریم علتی برای عجیب‌بودن او باقی نمیماند چون اگر شاخ است که بز هم شاخ دارد اگر دم است که خرهم دم دارد اگر چنگك تیز است که گربه‌هم چنگال تیز دارد اگر قدبلند است که چنارهم بلنداست وانگهی اگر یك پدر آمرزیده‌ای بپرسد که اگر عاقلی پس اینجا کارت چیست چه جوابی خواهم داد چیزی که هست از آدم دیوانه هم این قبیل حسابها وصغری و کبری تراشیها و پشت سرهم اندازیها ساخته نیست. دیوانه ای که بداند دیوانه است که دیگر دیوانه نمیشود. من چگونه دیوانه ای هستم که مدام بفکر دیوانگی خود هستم اما از کجا که این هم یك نوع از انواع بیشمار جنون نباشد. اگر چنین باشد اسمش را باید جنون عنکبوتی گذاشت چونکه اینگونه دیوانگان مثل خود من گردن‌شکسته شب وروزدرتارافکار خود میلولند وهرگز نجات وخلاصی ندارند. ازطرف دیگر اگربنا شود هرکس راکه بفکر خود مشغول است وباصطلاح «سربجیب مراقبت فرو میبرد» دیوانه بشماریم که نصف کرهٔ زمین دارالمجانین خواهد شد ازکجا هم که چنین نباشد. خلاصه آنکه از این قرار من هم دیوانه هستم. دیوانه هم نباشم دارم دیوانه میشوم. وباز زار زار بنای گریستن راگذاشتم. آنگاه ازاین کارهم خجالت کشیدم وگفتم پسرك مدمغ مثل پیرزنها ماتم گرفته‌ای. از غوره چلاندن هم دردی دوا نمیشود. خون گریه کنی دیاری بدادت نمیرسد. فکری بکن که فکر باشد...

درهمان حیص وبیص صدای نوکر حاج عمواز پشت دربگوشم

پرسید که از کسی میپرسید. چرا در رابروی من بسته‌اند. ازهمان پشت درصدایش زده گفتم جلوتر بیا و بحرفهایم درست گوش بده وقضیه رامختصراً برایش حکایت کردم وسپردم بتاخت خودرا بخانه برساند و پس ازهزار سلام ودعا وعذرخواهی پیغام مرا ببلقیس خانم برساند و بگوید که بملاحظهٔ پاره‌ای مشکلات بیرون آمدن من ازمریضخانه قدری بعقب افتاد ولی ابداً تشویشی بخاطرعزیزخود راه ندهند. اگرشده آسمان را بزمین بیاورم همین امروز وفردا خودم را بایشان خواهم رسانید.

اوهم رفت وبازدرپشت درتنها و بیچاره ماندم. این دو لنگه در پوسیده و آن دیوارکج ریخته درنظرم ازسطح یأجوج ومأجوج رزین‌تر واستوارتر آمد وخودرا درپشت آن درودیوار بکلی ناتوان یافتم. دست خودرا از هر کاری کوتاه دیدم و اندیشه‌های غریب وعجیب در مخیله ام خطورنمود ولی افسوس که هیچکدام عملی نبود. کم کم طاقتم طاق شد وبنای فریادکشیدن راگذاشتم. طولی نکشید که چند نفر از پرستاران دورم راگرفتند وبنای بدزبانی راگذاشتند: گفتم خدا شاهد است اگر بحرفم گوش ندهید در اطاق را بالگد در هم میشکنم و خونرا بخاك و خون میکشم.

بزودی خبر بمدیر بردند و به نظر مقتضیات اداری، حکم صادر گردید که فورامرا بشعبهٔ دیوانگان خطرناك منتقل سازند. داد وفریادها وتقلاها و تضرع و زاریهایم ثمری نبخشید و باکمال بیرحمی دو دستم را ازپشت بستند وکشان کشان بشعبه دیوانگان خطرناك بردند بحال زار دراطاقی انداخته ودر را برویم بستند ورفتند.

☆☆☆

پردهٔ آخر

خودرا در اطاقی دیدم که با زندان هیچ تفاوتی نداشت وحتی در جلوی یکتا پنجرهٔ آن عبارت بود ازسوراخ گردی بکوچکی یك غربال. میلهای آهنی کلفتی کارگذاشته بودند که از همان ساعت ببعد زمین و آسمان و کلها ودرختها وامید و آزادی را بایستی ازپشت آن تماشا نمایم.

درچنین اطاقی ازنوبا فکر پریشان و خاطرفکارخودتنها ماندم. درشرح بدبختی خود هرچه بگویم کم گفته ام. براستی که مرك را هزار باربر آن‌زندگی ترجیح میدادم واگرامیدنجات مانند ستارهٔ ضعیفی در گوشه‌آسمان وجودم سوسونمیزد بلا شك رشته لرزان عمر نکبت بار را ولو با نوك ناخن هم بود پاره کرده بودم. ولی مدام چهرهٔ رنك پریده بلقیس درمقابل چشمم جلوه گرمیگشت وبالبخند غمینی که آتش بجانم‌میزد مژدهٔ وصل وکامرانی میداد:

هرگزتصور نکرده بودم که زمان بتواند باین آهستگی بگذرد. مثل‌هزارپائی بنظرم میآمد که پای آخر نداشته باشد دقیقه‌ها کش‌میآمدند وساعتها بصورت سالها درمیآمدند وروزهرگز بشب نمیرسید و اما ازشبها که هرساعتی از ساعتهای هولناك آن بمراتب سخت تراز شب اول قبر میگذشت:

تنها صدائی که ازدنیای آزادبگوشم‌میرسید صدای بغبغوی عاشقانهٔ کبوترهائی بودکه درزیرشیروانی‌عمارت دارالمجانین‌لانه داشتندوگاهی برای جمع کردن نان خشکی که مخصوصاً برای آنها روی هرهٔ پنجره

میگذاشتم بالهایشان را بصدا درمیآوردند ودم جنبان دم جنبان سینهای هزاررنك وتقولوی‌خودرا جلوه داده بدیدنم‌میآمدند، نغمهٔ گوارا ودلپسند این مرغکان محبوبی که در هر کجای دنیا نمونهٔ مهر ورزی و وفا داری هستند در وجود من اثر سحر وجادوداشت. اغلب سه‌پایه‌ام را بنزدیك پنجره میآوردم و ساعتها همانجا نشسته چشم بآسمان میدوختم و آواز یکنواخت آنان را مایهٔ تسلی قلب افسردهٔ خودقرارمیدادم.

روز سوم‌بودکه ازپشت دراطاقم جار وجنجال غریبی بلند شدو صدای شاه باجی خانم‌بگوشم رسید. معلوم شد از حالم خبردار گردیده است وچون ماده شیری که ازبچه‌اش جداکرده باشند خشمناك و عربده جویان بجان پرستاران افتاده آنهارا ببادفحش ونفرین گرفته‌است. میگفت ای لامذهبهای ازسگ بدتریك فرزندم را بزور دیوانه‌کردیدکه دیگر پدر ومادرخودش را هم نمیشناسد. حالاکمرقتل این بیچاره‌رابسته‌اید وازخدا وپیغمبرشرم نکرده مادرمرده را دراین سیاه چال‌انداخته‌ایدکه زهره ترك شود. اگردق بکند خونش بگردن شماکافرهای ازشمر بدتر خواهد افتاد. آخرروزقیامت جواب خدا را چه خواهید داد. بجوانی‌او رحم نمیکنید باین‌گیس سفید من رحم بکنید.

آواز دادم پشت در آمد واشك ریزان بنای قربان وصدقه‌رفتن‌را گذاشت. گفتم شاه باجی خانم دستم بدامنت. بمرگ خودتان و بخاك پدرم قسم من هرگز دیوانه نبوده‌ام و حالاهم نیستم وگول شیطان را خوردم‌که باینجاآمدم. میخواهید باور بکنید و میخواهید نکنید تمام آن دیوانه بازیهائی‌که در میآوردم ساختگی وتقلبی بود وجزسربسر گذاشتن مردم مقصودی نداشتم. گفت محمودجان من‌که ازهمان‌روز‌اول

میگفتم هر که بگوید تودیوانه‌ای خودش دیوانه است .همان روزهـای اولی که اینجا آمده بودی پنج سیر نبات و یك شیشه گلاب برداشتم ورفتم گذرمهدی موش پیش سید کاشف. برایم سر کتاب باز کرد و گفت مریضی دارید ولی مرضش مرض نیست . جادویش کرده‌اند واثر این جادو بزودی ازمیان خواهد رفت . بعد بدست خودش دعای باطل‌السحر نوشته بدستم داد. بمنزل که برگشتم در آب شستم وبا آن آب حلوا پختم وبرایت آوردم وجلوی چشم خودم نوش جان کردی وازهمان ساعت یقین دارم اگر ملالی هم داشتی بکلی رفع شده است . همین دیروز هم بازرفتم یك فال دیگر برایم گرفت . گفت دل وابسی داری امادل خوش دار که بزودی فرج در کارت پیدا خواهد شد اگرچشم براه مسافری هستی برخواهدگشت اگر زائودرخانه دارید بسلامتی فارغ خواهد شد. اگراز بابت مریض‌و بیماری نگرانی دارید تاشب جمعه عرق خواهدکرد. گفتم مریض جـوانی دارم بفرمائید ببینم در آن باب چه حکم میکنید . گفت جوانی را می بینم که یاپسرتان است یابمنزلهٔ پسرتان طالع اورا دربرج نحسی می بینم معلوم میشود گره درکارش خورده‌است. بخضر پیغمبر متوسل‌شوید و آجیل‌مشکل گشا نذر کنید بزودی گره‌ازکارش گشوده خواهدشد. این‌هم حرزحضرت صادق است که داده باید ببازویت ببندم. گفتم مادرجان حالاچه وقت‌این حرفهاست. اگر آجیل‌هم‌مشکل گشابودکه دکان آجیل فروشهارا هرروز هزار بار بغـارت میبردند. بهرحال محض رضـای خدا بآنچه میگویم درست گوش بدهیدکه فرصت کوتاه است ومعلوم نیست کی بتوانیم بـاز همدیگررا ببینیم .

در اینجاصدای پرستار بلند شدکه تا کی روده درازی میکنید .

آقای مدیر غدغن کرده‌اند که صحبت با مریضها بیشتر از یك ربع ساعت طول نکشد.

شاه باجی خانم از بر چهارقد خود دوصاحبقران در آورده در کف قوهٔ مجریه گذاشت و بی موی دماغ بگفتگوی خود دنباله دادیم. گفتم البته خبر دارید که بلقیس حالا بکلی آزاد و راه سعادتمندی بروی ما کاملا گشاده است ولی درد اینجاست که این بی‌همه چیزهای بی‌رحم و مروت بی‌سبب و بی جهت مرا در این گور سیاه انداخته اند و حتی قلم و دوات خودم را هم نمیدهند که اقلا برای رفع دلتنگی درد دلی بنویسم. گفت جان من نبردبان پله پله. اول صبر کن تا همین الان بروم قلم ودوات را بیاورم وبعد عقلمان را رویهم بگذاریم وببینیم چاره درد توچیست. و بچه وسیله و تمهیدی میتوان تورا از این هولدانی خلاص کرد. گفتم استدعا دارم کتابچه‌ای را هم که روی طاق دولابچه انداخته‌ام بدون آنکه چشم احدی بر آن بیفتدبرایم بیاورید که هیچ دلم نمیخواهدبدست نا محرم بیفتد. گفت هیچ ترس ولرز بخودت راه مده که اگرعلی‌ساربان است میداند شتر راکجا بخواباند.

از پشت پنجره دیدم که باآن چادر و چاخچور وآن قدکوتاه و تن فربه مانند تخم‌مرغی که در شیشه مرکب افتاده باشد قل قل زنان و لند لندکنان دورشد. طولی نکشیدکه برگشت و ازلای میلهای پنجره کاغذ وقلم و دوات راکه آورده بود بدستم داد وهمانجا ایستاده های‌های بنای گریستن راگذاشت. گفتم شاه‌باجی‌خانم بازهرچه باشد آجیل‌مشکل گشا را باین اشکهای شوری که مثل باران از چشمهای بادامی نازنین شما روان است ترجیح میدهم. میخواستم بشما بگویم که اگر خدای

نکرده بلقیس ازاحوالم خبردار بشود وبفهمد که به چه مصیبتی گرفتارم ازغم وغصه هلاك خواهد شد . استدعا دارم مرا بخدا بسپارید وازهمین جا یکراست بمنزل اورفته اطمینان بدهید که همین امروز وفردا خودرا باوخواهم رسانید . همان طورکه مثل باران اشك بروی گونهای تورفته‌اش میریخت گفت خداوندا دیگر هیچ نمیدانم چه خاکی بسرکنم . حال آقا میرزا ساعت بساعت بدتر میشود . الان دوشبانه روز است یکقطره آب ازگلویش پائین نرفته وازهمه بدترنه بحرفهای من گوش میدهدونه بدستورالعمل حکیم عمل میکند . میترسم برود ومرا باشما سه نفربچه بخت برگشته تنها وبی یار ویاور بگذارد . شب وروزدعا میکنم که اگر تقدیرشده که برود اول من بروم که خداه گواه است طاقت این همه بدبختی ندارم . بیچاره طفلك معصومم بلقیس هم تنها مانده است وامروز باز تاچشمش بمن افتاد اشکش مثل ناودان سرازیرشد واگر نگفته بودم که بسروقت تومیآیم باآنکه بخوبی ازحال آقا میرزا باخبر است هر گزراضی نمیشدکه ازمن جدا بشود ؛ راستی که یك سردارم و هزار سودا واگر دختر،دردجا بطوریکه درنوحه خوانیها میگویند درسه‌جا عزا داشت من فلکرده امروز چهار جا عزا دارم و دلم از چهارطرف خون است .

درآن موقع دلداری دادن باین شیرزن فداکار کار آسانی نبود ولی بازباسم خدا وپیغمبر واراده سبحانی و مشیت آسمانی بخیال خود مرهمی بجراحتش نهاده سپردم که مرا از حال آقا میرزا و بلقیس بیخبر نگذارد و بخدایش سپردم . از لای میلهای پنجره دستم را گرفته بود و ول نمیکرد ولی عاقبت بحالی که دل سنك کباب میشد هق هق کنان و

اشك ریزان خدا نگهدار گفته بامیدخدا دورشد.

دواتم خشك شده بود بزور آب راهش انداختم ، دو کلمه بهدایت علی نوشتم واورا مجملا ازحال خود خبردارساخته خواهش کردم اگر آب دردست بگذارد وفورا بسروقتم بیاید یکنفر ازپرستاران حاضرشد بزورعجزوالتماس کاغذ را برساند. طولی نکشید که سروکله جناب مسیو بالب ولنج آویخته ازپس پنجره نمودار گردید.

گفت گل مولا بـازززاویه نشین شده‌ای ودررا بروی اغیار بسته‌ای گفتم ای بابا نمیدانی بچه آتشی میسوزم. گفت همین الساعه ازدکتر شنیدم چه بلائی بسرت آمده است تصور کردم بازمیخواهی نقشی بر آب بزنی. زود بگوببینم حقیقت امرازچه قرار است.

پیش آمد را مختصرا برایش حکایت کردم وگفتم برادر فکری بحالم بکن که بدآتشی بجانم افتاده است گفت جمال مرشدرا عشق است همین آتش بود که ابراهیم ولگرد شترسواررا خلیل‌الله کرد.

بانهـایت تلخی گفتم توهم که بیمزگی ومسخرگی را طوق کرده‌ای وبگردنت افکنده‌ای. تو را بیاری طلبیدم که بیائی ببینی مرا مثل دزدان وراهزنان چرا دراین منجلاب متعفن وهولناك انداخته‌اند آمده‌ای برایم لن‌ترانی میخوانی گفت جان من «هر دیدنی برای ندیدن بودضرور» کارها بی‌حکمت نیست. چند روزی هم درزندان بسر بردن خودش مزه دارد. گفتم مزه‌اش سرت را بخورد. خدا میداند که اگر با شود دوسه شب دیگردراین دالان مرك بسر ببرم یا از استیصال وفلاکت خواهم‌مرد ویا با ناخن ودندان هم باشد باین زندگی پرنکبت پایان خواهم‌داد.

گفت یعنی میخواهی بگوئی خودکشی میکنی. گفتم یعنی میخواهم بگویم

خودکشی میکنم.

گفت بودن بازهرچه باشد ازنبودن بهتراست. این وسوسه های بچگانه را از کله ات بیرون کن ویقین داشته باش که کارها بخودی خود اصلاح میشود.

گفتم نمیدانم چرا این خیالات بچگانه را میخوانی. بخدا قسم اگر مطمئن بودم که دراین دنیا برای مقصودی خلق نشده ایم همین امروز کار را یك سره میکردم.

گفت فرضا هم که رضاقورتکی بدنیا نیامده وبرای مقصودی خلق شده باشیم گمان نمیکنم مربوط بسرکارعالی و بندهٔ شرمنده باشد من و ترا کجا میبرند. آیا خیال نمیکنی که کون ومکان بمنزلهٔ مدفوعات و فضولات قدرت نامنتهائی باشد اگردر میدان چوگان بازی دنیا تمام نوع بشرقدر ومنزلت یك گوی چوبی قراضه‌ای را داشته باشد (وهرگز ندارد) تازه سهم و نصیبش از آن بازی جزتوسری خوردن و ویلان وسرگردان ازاین سو بدان سو دویدن چیزدیگری نیست. وآنگهی اصلا ازماچند نفرکوروکچلی که اسم خودرا بنی نوع انسان گذاشته‌ایم بگذر اگر در آفرینش مقصودی درمیان بود تابحال درطول زمان گذشتهٔ بی‌آغازی که اسمش را ازل گذاشته‌اند لابدآن مقصودبعمل آمده بود وحرفی نیست نیست که اگردر ازل بعمل نیامده علتی ندارد که درابد بعمل آید.

گفتم دیگر بهتر. دراینصورت صلاح همان است که هرچه زودتر قدم راآنطرف پل بگذارم ویکسره راحت شوم.

گفت برادرجان زندگی چراغی پردود وپرگند و بوئی است که وقتی روغنش ته کشید خودش خاموش میشود. چه لزومی دارد فتیله‌اش

پیش ازوقت پائین بکشی .

گفتم فتیله‌اش را پائین نمیکشم . فوتش میکنم .

گفت فوتش هم نکن . چون هرچه باشد زندگی راکم وبیش می دانیم چیست ولی ازمرك بکلی بیخبریم . عجله برای چه

گفتم پس شاید حق باکسانی باشدکه میگویند زندگی خواب و وخیالی بیش نیست .

در اینحال چرا زود تر پایانی باین خواب پریشان ندهم .

گفت عیبی‌هم نداردکه این‌خواب را تاآخربببینیم . ولی اصلا این پرت وپلاهای عرش وفرشی برای اشخاص فارغ‌البال بی‌کار ساخته شده ونشخوارو تنقلات کله‌هائی است که‌کو کشان هرزمیرود وابداً بدرد من و تونمیخورد . تو ولو برای خاطرشاه باجی خانم بیچاره و برای دختر عموی بدبخت و بیکست هم باشد ازاین خیالهائی‌که بوی خود خواهی ازآن میآیدصرف نظرکن وضمناً فراموش نکن‌که مرا نیزتنها گذاشتن حسنی ندارد ...

درآن لحظه چیزی دیدم که هرگزمنتظرآن‌نبودم درزمین خشك وشوره‌زار چشمهای « بوف‌کور» که گوئی تخم مهر و عاطفت رادرآن ریشه‌کن‌کرده بودند ناگهان آثار یك نوع مهربانی ورقت بسیار صمیمی پدیدارگردید و اشك بدورآن حلقه بست ولی فورا مثل اینکه از این پیش آمد شرمسارباشد فورا بقصدخلط مبحث بنای خندیدن ولوده گری راگذاشت وگفت فعلا چون کارواجبی دارم خدا حافظ ولی فردا آفتاب زده ونزده بازبدیدنت خواهم آمد وبخواست پروردگارراه نجاتی برایت پیدا خواهم کرد .

دستش را برادروارفشردم و گفتم محبتهای‌ترا هرگزفراموش نخواهم کرد . خیال‌کرده‌ام همین امشب و فردا شرح حال خود را بی‌کم و زیاد بنویسم وبتوبدهم که بتوسط یکنفر ازقوم و خویشانت که خودت از همه مناسبتر بدانی و صاحب استخوان باشد بحکومت و یا بمقام دیگری که صلاح بداند برساند و بصدق گفتار من شهادت داده رسما تقاضا نماید که فورا اسباب بیرون رفتن مراازاینجا فراهم سازند.

گفت بسیار فکرخوبی کرده‌ای و بدیهی است که درراه تو ازهیچ گونه کمك وهمراهی مضایقه نخواهم کرد .

هدایتعلی رفت و تنها ماندم . آفتاب زردی ار لای پنجره باطاقم تابیده بود واولین بار بچشم آشنائی بدر ودیوار نگریستم . گچ دیواردر چندجا ریخته اززیرآن کاه‌گل نمایان‌بود . ازدود نفت چراغ دایره‌هائی چند بسقف افتاده بود وآب باران‌هم‌لابلای‌آن دویده نقش ونگارهائی بوجود آمده بودکه نقشهای جغرافیا را بخاطرمیاورد . ازخطوط ویاد - گارهائی که بچهار دیوار اطاق نوشته بودند معلوم میشد که پیش ازمن بسیار اشخاص بخت برگشته دیگرنیزدرمیان این چهار دیوار ودر زیر این سقف شبهای تلخی بروزآورده‌اند . سیاری از این خط‌ها پاك شده بود وخواندن‌آنها‌آسان نبود . مخصوصاً این ادبیات را بخطهای مختلف مکرردرمکرر دیدم :

« بیادگار نوشتم خطی زدلتنگی

دراین‌زمانه‌ندیدم‌رفیق یکرنگی

☆•☆

« این نوشتم تا بماند یادگار

من نمانم خط بماند یادگار

•

غرض نقشی است کز ما باز ماند

که هستی را نمی بینم بقائی

***

بهردیار که رفتم بهرچمن که رسیدم

باب دیده نوشتم که یارجای توخالی

***

یکنفر که معلوم میشد صاحب فضل وکمالی بوده این دوبیت را با خط شکسته نوشته بود :

خطی ز آب طلا منشی قضا وقدر

نوشته است براین کاروانسرای دودر

که ای زقافله واماندگان ره پیما

دمی کنید براین کاروان رفته نظر

***

« بعضیها خواسته بودنداشعاری راکه خودشان مناسب حال ساخته بودند بنویسند ولی عموما بقدری درهم وبرهم بود وباندازه‌ای غلطهای املائی داشت که خواندن آنها واقعاً کارحضرت فیل بود . کلمات «جیجک علیشاه» و یا «علی مدد» و «شیخ حسن شمردوغ است» گاهی با ذغال و گاهی با نوك چاقوبیشتر ازبیست بار دراطراف اطاق دیده میشد. بعضیها اجملات قبیح بکاینات حمله کرده ودق دل کاملی در آورده بودند . یك

تقریبا خطهای موازی عمودی چندین باردرهر گوشه فال خیروشر گرفته بود. خلاصه آنکه از در و دیوار این اطاق آثار دلتنگی و جنون و وبیزاری ازخلق وازخلقت میبارید وچون این کیفیت در آن ساعت بحال من مناسب بود ازتماشای آن درودیوار تفریح خاطری یافتم و درحالیکه این بیت را زمزمهمیکردم

«بشب‌نشینی زندانیان برم‌حسرت   که‌نقل مجلسشان‌دانهای‌زنجیر است»

من نیز قطعه زغال پوسیده و رطوبت دیده ای پیدا کردم وبهزار زحمت این بیت رابدیوار نوشتم :

« نه مرا مونسی بجز سایه   نـه مرا محرمی بجز دیوار »

وآنگاه بروی تختخواب افتادم واز لای پنجره بتماشای آخرین اشعهٔ آفتاب که بروی درختها و دیوارها افتاده بود مشغول گردیدم. صدای تق تق بال کبوتر ها بگوشم رسید و یك جفت از آنهاکه با من بیشتر آشنائی پیداکرده بودند جلوی پنجره ام پائین آمده عاشقانه بنای بغبغو راگذاشتند.

هر وقت آواز مطبوع این کبوتر ها بگوشم میرسید بیادکسانی میافتادم که کس وکار وخانه وزندگی وزن وفرزند دارند وپس ازغروب آفتاب دورهم جمع میشوند و بفراغت بال از هر دری صحبت میکنند ومیخورند ومیآشامند تا وقتی خواب زور آور شود وسرشان راببالین آورده ازنعمت خواب سنگین ویکسرهای که اختصاص بخاطرهای آزاد وبی دغدغهدارد برخوردارگردند. دراینگونهموارد بود که‌بخودمیگفتم خوشبختی واقعی راهم مانندراستی وپاکی وبی غل و غشی وخیلی‌چیز های‌ممتازدیگرخداوندمختص اشخاص‌سادهای ساخته که درعین‌نیکبختی

از نیکبختی خودبیخبرند وبحال این قبیل مردم حسرتها خوردم وبخود گفتم حقاکه تنهاراه سعادت همانا سادگی وشبیه شدن بمردم ساده‌است ومابقی همه‌فریب ودردسراست. ولی باز بیاد حرفهای هدایتعلی‌میافتادم که‌روزی‌درمورد زن وبچه وعلاقه میگفت المال والاولادفتنته وحکایت میکرد که حضرت بودا اسم یکتا فرزند خود را رحوله گذاشته بودکه بمعنی مانع است و روی سنگ قبر ابوالعلای معری این عبارت نوشته شده که هذا جناه ابی علی و ما جنیت علی احد یعنی این گناهی است که پدرم درحق من کرده و من در حق هیچکس گناهی نکردم رودکی هم میگویند گفته

«نداردمیل‌فرزانه‌بفرزندوبزن‌هرگز ـ ببردنسل‌این‌هردونبردنسل‌فرزانه»

بااینهمه بغبغوی‌کبوترها که صدای زنان جوانی را بخاطر میآورد که‌در کش وقوس زائیدن باشند بگوش من‌از همهٔ این اندرزهای حکیمانه مطبوع تر وموثر ترمیآمد وخواهی نخواهی بلقیسم افتادم ویکایک ذرات وجودم آواز دادکه در این عالم شریف تر وعزیز تر ازعشق وآزادی چیزی نیست.

شب فرارسیده بود وباز خودرا در مقابل یکی از آن‌چراغهای نفتی‌گذائی یکه وتنها یافتم.

صحبتی که باهدایتعلی بمیان‌آورده بودم بخاطرم آمد ازجاجستم وکاغذ وقلم ودوات را حاضر ساخته از همان دقیقه بنگارش شرح حال خود مشغول گردیدم.



۱۰

دادخواهی

اول قصد داشتم که دادخواهی خودرا بشکل عریضه دریك یادو صفحه بگنجانم ولی دیدم اگرمطلب را از ابتدا شروع نکنم ومقدمات کاررا چنانچه باید وشاید بروی کاغذنیاورم احدی حرفهایم را باور نخواهد کرد و دل هیچکس بحالم نخواهد سوخت و خلاصه آنکه غرض اصلی بعمل نخواهدآمد. عریضه‌ام را مکرر شروع نمودم وهربارکه ازسر خواندم دیدم سر بریده‌ودم بریده است ونه فقط کسی سراز آن بدر نخواهد آوردبلکه بر عکس سند جنونم خواهدگردید و در هر امیدی برویم بسته خواهدشد. ءاقبت چاره‌ای ندیدم جز اینکه شرح حال‌خودرا از همان روز تولدم‌که در واقع سر آغازبدبختی وبیچارگیم بودشروع نمایم وتا بآخر شرح بدهم.

تمام آن شب رانخوابیدم وکاغذ سیاه کردم. فردا وقتی‌هدایتعلی بدیدنم آمد واز پشت پنجره چشمش باوراقی افتادکه کف اطاق‌زیر آن ناپدید شده بودگفت برادرسحر میکنی. دراین گرمای تابستان برف از کجاآورده ای. گفتم عریضهٔ دادخواهی است که دیروز در آن‌باب با هم صحبت داشتیم. گفت اینکه‌ازبحار مرحوم مجلسی هم مفصلتر شده‌است بیچاره کسی که بخواهد درحق توداد گری بکند تاعریضه‌ات را بخواند ریشش بنافش میرسد. گفتم هنوزهم تمام نشده‌است. ولی چاره‌ای نبود. ترسیدم. اگرمطلب درست روشن نباشد سرگاو بدتر درخمره گیر کند وجان نثارشما دیگر رنگ آزادی را مگر در خواب ببیند. گفت پس

خوب است من قبلا یکنفر حمال خبر کنم چون که من نمیکنم خودم ازعهدهٔ حمل ونقل آن برآیم. وآنگهی میترسم ازهرکس خواهش مطالعهٔ آنرا بکنم یك کرور فحش و ناسزا درمقابل چشم ویاپشت سر بدام ببندد. گفتم نترس ما ایرانیان دلباختهٔ افسانه دیوانگان هستیم و بیخود نیست که گویندگان ما قصهٔ لیلی ومجنون را بصد زبان حکایت نموده‌اند.

گفت مختاری امیدوارم اگرسرمجنون بسامانی نرسید تو هر چه زودتر بمراد خود برسی. دیگر تورا بخدامیسپارم وچون خود من هم‌این روزها مشغول تهیه یك دستگاه کامل خیمه شب‌بازی هستم بیش‌ازاین نمیخواهم توراازکارداد خواهی باز دارم‌که خدای نکرده بعدها برای مقصر قلمداد کردن من‌جلد دومی نیز باین‌دادخواهی بیفزائی. گفتم‌دست خدا بهمراهت ولی‌پیش‌ازآنکه بروی‌بگو ببینم‌مقصودت ازخیمه‌شب‌بازی چیست. آیا میخواهی باز سربسرمن بگذاری ویا واقعاً فکرونقشه‌ای داری. گفت‌ازبچگی عاشق خیمه‌شب بازی بودم ودرفرنگستان هم‌مکرر خودرا درمیان بچها میانداختم وساعتها ازتماشای پهلوان کچلهای‌فرنگی کیف میبردم از همان تاریخ همیشه آرزو میکردم که فرصتی داشته‌باشم ویك دستگاه خیمه شب بازی مفصلی که‌معجونی ازبازی‌خودمانی وبازی فرنگیها باشد درست کنم. علت علاقه و رغبت خودرا باین‌کار نمیدانم. همینقدر میدانم که‌هر وقت اسم خیمه شب‌بازی بگوشم‌میرسدخودرادر عالم بچگی می بینم که بالباسهای نو وموهای شانه کرده ودست وپای‌حنا بسته بهمراهی مادر وخواهرم‌بعروسی یکنفرازخویشان رفته بودم وچند روزی درمیان‌یکدسته‌زنان ومردانی که‌همه بی‌نهایت‌خنده رو وخوشگل ودلفریب بودند وجمله‌ازحریر واطلس لباس داشتند و مدام میگفتند و

میخندیدند و دست میزدند و آواز میخواندند حکم کودك ناز پرورده‌ای را پیدا کرده بودم که در باغ بهشت شب و روز را در آغوش حوریها و فرشتگان بتماشای دلنشین‌ترین مناظری که در تصور بگنجد بگذارند. وانگهی خلق کردن این عروسکهای فضول وزبان درازهم نباید خالی ازلذت وتفریح باشد وهیچ بعید نمیدانم که عاقبت پس زدن گوشه‌ای از پردهٔ اسرار خلقت بدست همین عروسکهای گستاخ مقدر باشدکه با کوزه‌گران حکیم نیشابور برادری و خواهری دارند بهر حیث پیش از اینکه باینجا بیایم چندین بار بالوطی رمضان که ازاساتید فن است مذاکراتی کردم واطلاعات بسیار گرانبهائی بدست آورده‌ام و قول داده است که از هیچگونه همراهی مضایقه ننماید.

پس ازرفتن هدایتعلی بازدست بکار تحریر شدم وطرفهای عصر بود که بعون‌الملك الوهاب شرح حالم بپایان رسید و کلمهٔ تمت را زیرش نوشتم.

اینك امیدوارم امشب بتوانم قدری بخوابم وفردا صبح زود این اوراق را بهدایتعلی برسانم که برای نجاتم از این محل وحشت افزا هرچه زودتردست وپائی کند. این است که دیگر شرح حال خودم را همینجا بپایان میرسانم و چراغ را خاموش نموده بامید پروردگار وارد تختخوابی میشوم که بقول یکنفرازنویسندگان فرنگی انسان نصف عمر خود رادر آغوش آن بفراموش کردن غم‌وغصهٔ آن نصف دیگرمیگذراند. شب بخیر.



ازاینجا ببعد بار ازروزنامه‌ام نقل شده است.

«بتاریخ ...

«روزه زبود که عریضهٔ دادخواهی خود را حاضر کرده منتظر بودم که هدایتعلی بیاید بگیرد ومشغول اقدام بشود. چشمم سیاه شد واز این جوان لاابالی وبهلول بی‌خیال خبری نرسید.ازاین مسامحه وبیعلاقگی اوسخت ملول بودم ومبلغی حرفهای دوپهلو حاضر کرده بودم که بمحض اینکه چشمم بچشمش بیفتد تحویلش بدهم. درهمان اثناء که پشت پنجره نشسته چشم براه او بودم صدای شاه باجی خانم بگوشم رسید که باپرستاران مشغول یك ودو کردن بود. تمام گوشت بدنش آب شده بود وآثار ملالت وافسردگی فوق‌العاده در وجناتش نمایان بود. بدون سلام وعلیك پرخاشجویان گفت این دیگر چه وضعی است. طفلك بلقیس دقیقه شماری میکند که آقا کی تشریف میآورند وایشان اینجا خوش کرده‌اند وککشان هم نمیگزد.

تفصیل را برایش حکایت کردم وعاجزانه استدعا نمودم که بهر نحوی شده ببلقیس اطمینان بدهد که بدون بروو برگرد همین دوروزها آرشده آسمان را بزمین بیاورم خود را باوخواهم رسانید. گفت محمود جان دستم بدامنت. دخیلتم امروز بیائی بهتر ازفرداست والساعه بیائی بهتر ازیك ساعت دیگر است. نمیدانی این دختر بدبخت بچه روزسیاهی افتاده‌است بمحض اینکه خبرمرگ پدرش توی شهر پیچید ومردم ملتفت شدند که حاج مرحوم وصی وقیمی برای این دختر معین نکرده وبلقیس بیکس و پناه مانده است مثل مورو ملخ بطرف اوهجوم آورده‌اند ومیترسم تاتو بخودت بجنبی این تکه فرش را هم زیرپایش نگذارند. نمیدانی چه قشقره‌ای راه افتاده است. مدعی وطلبکاراست که اززمین میجوشد واز

درودیوار میبارد. هر بی‌سرو بی‌پائی بایك ذرع و نیم سند بخط و امضای مرحوم حاجی هراسان میرسد ومطالبهٔ خون پدرش را میکند. ده‌تا مهر وموم بهردری زده‌اند وجزازفروش وحراج ورهن وامانت وتقسیم وبیع‌شرط وبیع قطع صحبتی درمیان نیست. بدبختی‌اینجاست که آقا میرزاهم دراین حیص وبیص مثل مرده درخانه افتاده وخدا میداند تایکساعت‌دیگرزنده باشد یانباشد. دیشب هرچه خواستم دو کلام بااوحرف‌بزنم نشد که‌نشد.

شاه‌باجی خانم زارزاربنای‌گریه راگذاشت. حال من هم‌ازشنیدن این اخبارچنان منقلب شده بودکه هرچه خواستم برای تشفی قـلب و استمالت خاطراوحرفی بزنم صدا ازگلویم بیرون نیامد. اوآنطرف‌پنجره میگریست ومن اینطرف آخرهرطور بود او را روانـه‌کردم ودر نهایت افسردگی واستیصال به‌پنجره تکیه داده ساعتها درانتظارهدایتعلی بـاز همانجا ایستادم.

چشمم سفیدشدو کسی نیامد. هرساعتی که‌میگذشت‌اره‌برانی بود که باشصت دندانهٔ دقیقه هایش چنان روحم را میخراشید که‌آه ازنهادم برمیآمد.

دو روز و دوشب بهمین منـوال گذاشت. هـرچه دست بدامن پرستاران شدم کـه پیغامی از من بهدایتعلی برسانند محـل سگ بمن نگذاشتند. عاقبت همان انگشتری را که یادگار پدرم بود و درگوشت انگشتم فرورفته‌بود بهزار زحمت ازانگشت‌خونین بدرآوردم و بیکی‌از پرستاران رشوه دادم تاحاضر شد چند کلمه‌ای راکه نوشته‌بودم بهدایتعلی برساند. برگشت وگفت میگویند «مسیو» را از دارالمجانین‌برده‌اند. فریاد برآوردم دروغ برای‌چه. لازم نیست جواب بیاوری همان کاغذم را

باو بده و کارت نباشد.

گفت دروغ نمیگویم . از قرار معلوم پریشب مقـداری قارچ از باغ چیده بوده و پنهانی بشاگرد آشپز داده بوده است که اگراینها را برای من کباب کنی وبایك و نیم بطری عرق صحیح بیآوری ساعت‌مچی طلای خودرا بتو خواهم داد . او هم کباب کرده و با یك چتول عـرق برایش آورده بوده است غافل ازاینکه این قارچها سمی است . بیچاره «مسیو» قارچها را خورده و نخورده میافتد و مثل آدم مارگزیده بنای بخود پیچیدن را میگذارد. وقتی دکترمیرسدجوان مادر مرده یك‌پایش توی گوربوده‌است .بمحض اینکه کسانش‌خبردارمیشوند‌درشکه‌میآورند و همان نیمه شبی اورا بمریضخانهٔ امریکائیها میبرند ...

از شنیدن این خبر دنیا رابکله ام‌کوفتند. مدتی‌اصلا نمیخواستم این حرفها راباور کنم وخیال کردم پرستارهامیخواهند مرادست‌بیندازند ولی پرستاری که این خبررا آورده بودمدام قسم و آیه میخورد وعاقبت وقتی دیگران‌هم شهادت دادند‌چاره‌ای جز‌باور کردن برایم نماند.

دوسه روز گذشت وهرچه دست وپاکردم نتوانستم خبرصحیحی از حال هدایتعلی بدست‌بیاورم. خودم‌راسخت بناخوشی زدم ووقتی‌دکتر بدیدنم آمد اول سئوالی که از او کردم از احوال هدایتعلی بود .. گفت گفت خیلی حالش خراب است ومیترسم دیگر برنخیزد. قارچهای‌خیلی حرامزاده‌ای بوده است ...

« اوسط پائیز...

« دو سه ماه از واقعهٔ مسموم شدن هدایتعلی میگذرد وهنـوز نتوانسته‌ام خبر درستی از حال او بدست بیاورم . شاه‌باجی خانم هم‌پس

ازوفات شوهرش علیل وبستری شده است وخیلی کمتر اینطرفها آفتابی میشود . حالا دیگر بیچاره بـا عصا راه میرود و اصلا حواس جمعی هم ندارد . عریضه دادخواهیم را لوله کرده‌ام ونخ قندی بدورش پیچیدم و زیـر متکا گذاشتم . چند بار فکر کردم باز هر چه باشد آن را بتوسط شاه باجی خانم بحاکم و یا بیکی از این ملاهای متنفذ شهر بفرستم ولی بعداز واقعهٔ هدایتعلی باندازه‌ای دلم سرد شده که دستم بهیچ کاری نمیرود واساساً گوئی ریشهٔ هر گونه امیدواری را از قلبم کنده اند.

بنقدکه مانند اسیران دراین گوشه افتاده‌ام و دلم خوش است که مدیر دارالمجانین وعده داده‌است بزودی بهمان اطاق اول خودم منتقل خواهم شد ولامحاله تااندازه‌ای از نعمت آزادی برخوردار خواهم بود. آیا هرگز باز روی آزادی را خواهم دید هرچندکه میترسم آزادی هم مثل بسیاری از چیزهای دیگرازجملهٔ توهمات مغز خراب و عقل اسقاط و محال اندیش انسان باشد ...

پایان